دانلود
رمان

افسونگر مسترد

نویسنده : رویا احمدیان

یاحق

خلاصه رمان 👇

ماهرو یک دختر مذهبی، تک دختر خانواده اعلایی ها دختری زیبا و لوند، یک شب قبل از اینکه به عقد پسری که دوسش داشت در بیاید با حضور یک مرد ناشناس در جشن خانوادگیشان، سرنوشتش دست خوش تغییر می شود.

او یک خونبس است، خونبهای یک دشمنی قدیمی که حالا دامن گیر این عزیز کرده می شود و اورا در مقابل مردی رنج دیده و خشمگین قرار می دهد.

شاهین احمدخان، کُرد زاده ای اصیل، تاجری جذاب و اسم و رسم دار که بعد از سالها برگشته تا عروسش را...

:افسونگر پس فرستاده شده ...ساحری که پس زده شده .

📚ژانر :خونبس، عاشقانه، مذهبی، اجتماعی و زناشویی

#پارت۱

فصل اول

"شروع او"...

مادر جان می گوید بازی زندگی یک قمار ناعادلانه است . کسی در مقابل ما قرار می گیرد که قهار و خبره و سرد و گرم چشیده است، همیشه در آستانه پیروزی ورق را بر می گرداند و ما می شویم یک بازنده که خودمان هم نمی دانیم کجای کارمان اشتباه بوده!

کسی از این خراب شده امروز بیرون نرفت بود .

بابا بزرگ روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و دم به دقیقه یک نخ سیگار مهمان ریه آسیب دیده اش می کرد.

بابا دست مادرم را گرفته بود و هر چند دقیقه یکبار آه می کشید و اشکهای مادرم را با دستانش پاک می کرد.

مادر جان از صبح علی الطلوع رفته و تا به الان کسی سراغش را نگرفته بود .

از دیشب ایمان بیشتر از صدبار زنگ زده و یک عالمه پیام فرستاده که حتی حوصله خواندنشان را هم نداشتم.

بی رمق از جایم بلند شدم و خواستم به سوی حیاط بروم که بلاخره یک نفر از حنجره مبارکش استفاده کرد و نامم را صدا زد.

-ماهرو جان

آب دهانم را از گلو راندم و به طرفش چرخیدم.

-بله آقا جون؟

-دخترم این قضیه مال 30 سال پیشه، من فکر نمی کردم توی همچین روزی این اتفاق بیفته و سر و کله طایفه احمد پیدا بشه .دخترم من...

چشم بستم.

-من تک دختر این طایفه ام و قرار بشم خونبهای گناه عموم؟ !همینقدر توضیح از اتفاقات اطرافم دارم و این...

نفسم در سینه گره خورد و رشته کلامم را از هم گسست.

بابا بزرگ دستی به ریشهای سفیدش کشید و آه دردمندی از سینه بیرون داد.

-ماهرو ما توی این 30 سال اجازه به دنیا اومدن دختری و ندادیم، ولی مادرت نتونست تورو از بین ببره .تو تنها کسی هستی که خونبس شدی !

کلافه و عاصی کمی صدایم ناخوداگاه از مرزش گذشت و ولوم بالا برد.

-این تصورات و باورهای عهد بوقی و نمی خوایید کنار بذارید؟؟ متوجه هستید که دارید با آینده و زندگی من بازی می کنید؟ از پس پرداخت یه دیه بر نمیایید که من بشم خونبها!

مادرم هشدار گونه گفت که احترامم را حفظ کنم و صدایم بالا نرود .پوف کشیدم و سری به تایید تکان دادم.

#پارت۲

زبانی بر لبم کشیدم و اینبار با عجز لب زدم:
-بابا جون یه چیزی بگید، من چطوری میتونم قبول کنم؟
-می دونم دخترم ولی راه دیگه ای نداریم.

-من فردا قرار عقد دارم، یعنی چی.!

-کنسلش کردیم.

چشمانم درشت شد و لبانم از زور تعجب باز ماند .چند بار مثل ماهی از آب بیرون آورده شده دهان باز و بسته کردم اما آوایی از لبانم خارج نشد.

عقد من و ایمان کنسل شده بود!؟ همینقدر راحت داشتند از بهم خوردن عروسی من صحبت می کردند!

آقا جان از جایش بلند شد و دستی به ریشهای سفید و بلندش کشید.

-تو پس فردا به عقد شاهین احمدخان در میای ...من ندیدمش دخترم، فقط می دونم قراره بشی خونبس این کینه قدیمی !

به طرف بالا رفت و من همانگونه سرگردان وسط پذیرایی مانده بودم.

بابا جلو آمد و شانه هایم را گرفت .بغض کرده دستش را پس زدم .با عجله به طرف اتاقم رفتم.

بر خلاف بقیه اهل خانه اتاق من در طبقه اول بود و زود خودم را به آنجا رساندم.

عادت نداشتم گریه و زاری کنم سر هرچیزی و همیشه در وهله اول به فکر حل کردن قضیه بودم.

چادرم را که گوشه تخت رها کرده بودم برداشتم و مرتب سرم کردم .شانس آوردم چروک نشده بود.

موبایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

کسی سوالی نپرسید و من هم برخلاف همیشه که بدون اجازه قدمی بر نمی داشتم، بی حرف و توضیحی بیرون رفتم.

به حیاط که رسیدم با ایمان تماس گرفتم .انگار منتظر بود که بلافاصله جواب داد:

-کجایی تو ماهرو؟

-دارم میام پیش تو ...مغازه ای؟

-اره بیا...

تماس را قطع کردم .با عجله راه می رفتم و میخواستم هرچه زودتر به ایمان برسم و همه چیز را تعریف کنم.

چند قدم مانده بود به خیابان برسم یک ماشینِ لکسوس مشکی جلوی پایم پیچید.

ناخودآگاه هین کشیدم و مجبور به توقف شدم .شیشه دودی رنگش به آرامی پایین آمد.

@Vip Roman

#پارت۳

یک جفت چشم عسلی رنگ که اخم آلود بود، از گوشه چشم نگاهم کرد .به دنبالش صدای مردانه اش بلند شد.

-ناموس من و این ولگردی ها !حاج رضا بلد نیست امانت داری کنه؟ سوار شو ببینم.

لعنتی کاش آن شیشه ماشین کوفتی را تا آخر پایین میداد و من را از شر نگاهش خلاص می کرد .صدایی صاف کردم.

-شما کی باشی؟!

-سوار شو تا بگمت.

نفس کلافه ای بیرون فرستادم.

-میگم...

با پایین آمدن شیشه حرفم نصفه ماند .این ممکن نبود، این مردک انگار کپی تایگر شروف بود .با ابرو به داخل ماشین اشاره کرد .

-بیا

-شما رو نمی‌شناسم.

پوزخند زد و دیدم که برق خورشید در چشمان روشنش درخشید.

-شاهین احمد خان، اسمم به گوشت نخورده؟!

متعجب نگاهش کردم .چشم تنگ کرد.

-سوار شو ماهرو ...سوار نشی هیچ وقت اجازه نمیدم راه خونه بابات و تا عمر داری طی کنی !تا زنده ای ور دل من میمونی.

-تو چکاره من باشی جناب!

-من و ول کن ولی تو خونبس این دشمنی هستی و طی قول و قراری که 30 سال پیش گذاشته شده، زن من.

خندیدم و پر تمسخر گفتم:

-تو خودت 30 سالت میشه که اراجیف 30 سال پیش و رو میکنی؟

-به این چادر مشکی و این صورت معصوم اینهمه زبون درازی و پررویی نیومده، زبونت و غلاف کن تا کوتاهش نکردم.

#پارت۴

چشمانم را در حدقه چرخاندم

-چی میخوای؟

-بیا سوار شو...

با بی حوصلگی ماشین را دور زدم و صندلی بغل راننده نشستم .به نیم رخش دقیق شدم .بی توجه، به روبه رو زل زده بود و اخم کم رنگی هم بر ابروهایش نشانده بود.

نگاهم کم کم پایین آمد .نه انگار علاوه بر چهره خوبی که داشت، قیافه خوبی هم دست و پا کرده بود !

بی هوا به طرفم سر چرخاند.

-خودم می دونم جذابم، هیز بازی و تموم کن دختر!

بی حرف نگاهم را گرفتم.

-بله جذابی ولی حیف، یکم رو مخِ عقب افتاده ات باید کار کنی جناب احمد خان .خیلی عهد بوقی نیست؟!

از گوشه چشم دیدم که هردو ابروش را بالا انداخت.

-نه اتفاقا میخوام رو مخِ تو کار کنم ماهرو خانم .البته فقط این نیست، کارای زیادی با تو دارم .

با زنگ خوردن گوشی ام، بدون اهمیت دادن به لحن تهدید آلود شاهین، موبایل از جیبم خارج کردم .

اسم ایمان را که دیدم پوف کشیدم و تماس را وصل کردم .با کشیده شدن موبایل از دستم، سرم با تعجب به طرف شاهین برگشت .

در حالی که نگاهش به من بود و به در ماشین تکیه داده بود، در کمال آرامش شروع کرد با ایمان صحبت کردن.

-سلام ایمان، من شوهر ماهرو هستم .یعنی طبق اون قول و قراری که 30 سال پیش گذاشته شده ماهرو میشه خونبهای قتل برادر من و گناه عموش ...می دونم درکش برات سخته و نمیتونی به راحتی باهاش کنار بیای، اما من متاسفم برای بی توجهی و سهل انگاری طایفه اعلایی، من نمی تونم از زنم بگذرم.

@Vip Roman

صدایی صاف کرد و ادامه داد:

-راستی اینم بگم اگه دوباره بخوای نزدیک ماهرو بشی بدجور کلامون میره تو هم داداش چون این اشتباه من نبوده و ماهرو حق منه .روزت بخیر.

تماس را قطع کرد و موبایل را چند بار جلوی چشمان متعجبم تکان داد.

-اینم پیش من میمونه خانم!

#پارت۵

با دهان باز به وقاحت و پررویی اش چشم دوختم .با ناباوری لب زدم:

-تو یه روانی هستی!

بیخیال خندید.

-شانس آوردی که باید برم، همین الانم باشگاهم دیر شده .پیاده شو و سعی کن تا فرداشب با این قضیه کنار بیای ...قرار بود دیشب بیان من دلم سوخت، انداختم فردا شب .راستی، راه فرار و پیچوندن هم نداری، گفتم قشنگ شیر فهم بشی !البته زیاد ناراحتم بنظر نمیرسی.

با پررویی لبخند زدم.

-اصلا ناراحت نیستم چون مطمئنا یه راهی پیدا میکنم . شاید الان بخاطر موقعیت کاری و اجتماعی بابام و آقا جون کاری از دستم بر نیاد اما یه مدت دیگه جوری از شرّت خلاص میشم که آب از آب تکون نخوره، حالا ببین آقای شاهین احمد!

به دنبال حرفم با عصبانیت از ماشین پیاده شدم .از پنجره سرش را بیرون آورد و با خنده گفت:

-دلم برات سوخته بود دختره یاغی، ولی امشب آماده باش.

بدون توجه به حرفهایش به قدمهایم سرعت دادم .نه که نخواهم و یا از حرفهای شاهین ترسیده باشم، اما دیگر حوصله رفتن به مغازه ایمان را نداشتم .به خانه که رسیدم، بدون توجه به نگاه های نگران و پرسشگرشان به اتاقم پناه بردم.

صبح بابا گفته بود که مخالفت با احمد خان ها نابودی ابرو و اسم و رسم خانوادگیمان است و همین پای من را بسته بود !

با ذهنی آشفته خوابیدم و سعی کردم به هیچ چیزی زیاد اهمیت ندهم.

مثل همیشه، یا درست میشد یا با مشکل زندگی می کردیم...

***

نمی دانم چقد از خوابیدنم گذشته بود که با نوازش دستی روی موهایم چشمانم به آرامی باز شد.

با دیدن صورت گریان مادرم، با نگرانی از جا بلند شدم.

-چی شده مامان؟ گریه ات واسه چیه؟!

بینی بالا کشید و چشمان اشکی اش را به نگاه خواب آلودم دوخت.

-چند دقیقه پیش اسماعیل خان زنگ زد، امشب قراره بیان برای حرف زدن در مورد کارای عقد و عروسی!

اخم کردم.

-اسماعیل خان کیه؟!

@Vip Roman

#پارت۶

آه کشید.

-پدرِ همین شاهین که میخوان تو باهاش ازدواج کنی.

لبخند زدم تا دلنگرانی مادرم را کم کنم .ناراحت بودم و چیزی در درونم درست شدن این قضیه را انکار می کرد .می خواستم به این ندا بی توجه باشم اما هر لحظه بیشتر و بیشتر به نگرانی ام دامن می زد.

از تخت پایین آمدم و سعی کردم ظاهر بیخیالم را حفظ کنم.

-چه میشه کرد مامان جانم؟ بریم ببینیم خدا چی میخواد !

سری چپ و راست کرد.

-من نمی‌خوام اینجوری مثل یه آدم ضعیف در برابر این تصمیم احمقانه سر خم کنی ماهرو !حرف بزن و مخالفتت و اعلام کن.

زبانی بر لبم کشیدم و خسته نگاهش کردم.

-مامان چکار کنم؟ با ابرو بابام بازی کنم؟!

-این دیگه مشکل ما نیست دخترم، بابا و بابا بزرگت باید به فکرش باشن.

-می دونی که نمیشه، حداقل الان نمیشه.

آب دهانش را قورت داد.

-تا چند دقیقه دیگه احمد خان ها میان، ماهرو توی این چند دقیقه چیزی تغییر نمی کنه مگر اینکه تو حرفی بزنی.

-من هیچ حرفی نه میتونم بزنم و نه حرفی دارم بزنم .لطفا مامان، من نمی تونم بخاطر دلخوشی خودم حیثیت و

آبروی خانوادگیمون و بر باد بدم .اونجوری که بابا میگه اینا خدای تجارت ایران و شاید قسمتی از چند کشور دیگه باشن، پس بهتره تا یه مدت راه بیام .خدا بزرگه...

به دنبال حرفم داخل حمام شدم .دست و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم .مادرم روی تخت نشسته بود و عمیقا توی فکر بود .بابا جان وضع مالی خوبی داشت و به قولی دستمان به دهان خودمان می‌رسید و حتی شاید کمی بیشتر، در این سالها شاهد بودم که بیشتر از پول و مال و منال، به فکر شرف و آبروی کاری بود، پس کمی ناحقی بود بخواهم سر قضیه ای که درست و حسابی نمی دانستم چگونه است آبروی چند ساله را بر باد دهم.

به طرف کمد لباسهایم رفتم که مادرم حرص آلود لب زد:

-اومدن این از خدا بی خبر ها!

#پارت۷

سری برای حرص خوردنش چپ و راست کردم و لبخند زدم.

-شما برو مامان جان زشته دورت بگردم .منم الان لباسام و عوض میکنم میام.

به پیراهن گل گلی که دستم بود نگاه کرد و در حالی که داشت بلند میشد، تیکه انداخت.

-حالا لازم نیست زیاد به خودت برسی!

آه کشیدم و سکوت کردم .بعد از رفتن مامان، لباس را پوشیدم و بعد از سر کردن روسری ام بیرون رفتم .بغضم را قورت دادم و سعی کردم ظاهر محکم و بیخیالم را حفظ کنم.

قبل از وارد شدن به پذیرایی چند نفس عمیق کشیدم . خواستگاری همیشه پر استرس است، حتی خواستگاری ایمانی که سالها همدیگر را می شناختیم هم استرس آور بود، ولی امشب جور دیگر سخت بود .امشب من با آدمهایی که نمی‌شناختم رو به رو میشدم و جالب اینجا بود که حق انتخابی نداشتم!

آه کشیدم و با اخم داخل شدم .بر خلاف تصورم زیاد کم نبودند .با ورود من همه بلند شدند .با لبخند سلامی دادم و تعارف کردم بنشینند .اصلا نگاهشان نکرده بودم تا چهره و پوششان را ببینم اما متوجه حضور شاهین شدم.

نشستند و من هم با حفظ لبخندِ کم رنگم نشستم .به پیر زن خونگرم و سن بالای رو به رویم لبخند زدم .متقابلا لبخند زد.

آرام گفت:

-باشی کچی جوانم؟

شرمگین لب زدم:

-ببخشید متوجه نشدم.

صدای محکم شاهین از آن سوی پذیرایی بلند شد:

-ننه فارسی صحبت نمی کنن .احوال پرسی کردن.

چشمانم به صورت جدی اش دوخته شد.

-آهان، ممنونم.

با لبخند از پیر زن تشکر کردم که متقابلا لبخند زد

یک زن پیر و دوتا زن نسبتا جوان نشسته بودند، صدر مجلس یک مرد جا افتاده اما جذاب و خوش تیپ کنار بابا جان و شاهین نشسته بود.

بابا نبود و مادرم هم کنار یکی از زن ها بغ کرده نشسته بود .خانم بزرگ اما با زن جوان و لاغر اندامی که کنارش نشسته بود با خوش رویی مشغول حرف زدن بودند.

آقا جان اشاره کرد بلند شوم.

-چایی بیار دخترم.

سر تکان دادم و به تندی به آشپزخانه رفتم .با درماندگی به کابینت تکیه دادم .خدایا چقدر مسخره و طاقت فرسا بودند این لحظات، حتی شیک پوشی و جذابیت این خانواده من را آزار میداد!

@Vip Roman

#پارت۸

آه کشیدم و سعی کردم زیاد به چیزی فکر نکنم .مجبور بودم و گناه و اشتباه چند سال پیش دامن گیر من شده بود، اگر مخالفتی می کردم ممکن بود ضررات جبران نشدنی به عزیزانم برسد.

استکان های کمر باریک را در سینی چیدم و چایی خوش رنگ را ریختم .نفس عمیقی کشیدم و با چایی ها به پذیرایی برگشتم .به ترتیب از همان خانم مسن شروع کردم تعارف کردن .همه چایی برداشتن و تشکر کردند .با لبخند جواب دادم و سر جایم برگشتم .سنگینی نگاه شاهین یک دقیقه ام من را رها نمی کرد.

جمع پر شوری نبود و هیچ کس حرف خاصی نمی زد . خانم بزرگ و آن خانم جوان هم اینبار مثل بقیه سکوت کرده بودند.

نگاه خیره شاهین باعث شد که با اخم نگاهش کنم . لبخند کجی زد و به پدرش چشم دوخت .با اشاره چشم چیزی به پدرش بفهماند .اسماعیل خان صدایی صاف کرد.

-خب حاج رضا بریم سر اصل مطلب.

آقا جان لبخند کم رنگی زد.

-بفرمایید.

دستی به ریشهای جو گندمی اش کشید.

-توی این سالها تنها چیزی که سر جاش مونده داغ من و خانواده ام بوده .سالها پیش همون وقتا که زخم جگرم تازه بود گفتم یه خونبس برای این دشمني میخواییم، چون دیگه همچین دردی و نمی تونستم تحمل کنم .یه پسر شیر مردم مونده بود و داغ پسری که هیچ جوره خوش نمیشد .گفتم دختری که به دنیا بیاد زن شاهو میشه، اما وقتی بعد از یک سال دل پسرم برای دختری لرزید، خط زدم رو این خونبس ...دقیقا چند ماه بعدش پسر کوچیکم شاهین به دنیا اومد .گفتم هر دختری به دنیا بیاد خوبنش شاهین میشه .پسری که اسم بردار بزرگش و همچنین خونش گردنشه .این دشمنی فقط جون پسر منو نگرفته، ولی آخرین نفر همون پسر بوده.

دستی به صورتش کشید.

-فقط خواستم بفهمید من قرار نیست چیزی کم برای ناموس شما بذارم و یا چون یه خونبسه، بخوام بی ارزش به وصلت نگاه کنم .هیچ چیزی کم گذاشته نمیشه اما انتظار زیادی از رفتار ما در برخورد به خودتون و رفت و آمد بعدش و نداشته باشید.

#پارت۹

آه کشید و ادامه داد:

-نمیخوام زیاد حرف بزنم اما در کل قرار نیست چیزی کم گذاشته بشه .فردا شب میاییم و حلقه دست ماهرو جان میندازیم .همیشه برای عروسامون طبق آداب و رسوم خانواده اونا پیش رفتیم اما این یکی فرق داره و امیدوارم حرفم و بفهمید.

زبانی بر لبش کشید و طعنه آلود لب زد:

-به پسرتونم بگید با این پنهون شدنا قرار نیست چیزی تغییر کنه و این قول مال 30 سال پیشه و مشکل شماست که با دخترتون در میون نذاشتین.

آب دهانم را قورت دادم و به نگاه شاهین جواب دادم . چشمانش یک شوق و خوشحالی خاصی داشت.نمی دانم شاید میخواست پیروزی و قدرتش را به من نشان دهد.

میوه و شیرینی آوردم و بعد از اینکه خوردند، خداحافظی کردند و رفتند .با بی حوصلگی و بدون توجه به ظرفِ میوه و شیرینی ها و استکان های چایی که کثیف توی آشپزخانه مانده بودند، راهی اتاقم شدم.

حس بدی از این خانواده نمی گرفتم اما چیز های زوری همیشه عذاب آور است.

لباسهایم را عوض کردم و وضو گرفتم .قبل از خواب نماز خواندم و کمی دعا کردم تا بدون فکر و خیال و با دلی آسوده بخوابم.

***

ساعت 9 صبح بود و داشتم بی هدف در خانه قدم می زدم .حالم خوب نبود و چیزی در درون انگار میخواست مثل خوره به جانم بیفتد.

با صدای زنگ در، به تندی بازش کردم و داخل حیاط رفتم .فکر کنم ابجی معصومه آمده بود .در باز شد و با دیدن شاهین ابروهایم بالا پرید .لبخند زد و به حرف آمد.

@Vip Roman

#پارت۱۰

-سلام.

اخم کردم.

-سلام .اینجا چکار میکنی شاهین احمد؟ اینجا شده خونه خاله ات که راه به راه میای اینجا؟!

ابرو هایش را بالا انداخت.

-دیشب نشنیدی چی گفتن مگه؟؟ حس میکنم زیاد به نظرت احترامی گذاشته نمیشه که هیچی و بهت نمیگن ! قراره امروز با من و مادرم بیای بریم برای حلقه خریدن.

اخم کردم.

-یعنی چی؟

-یعنی همینکه شنیدی .این مسخره بازی هارو بهتره تموم کن ماهرو لطفا .همه چیز و قبول کن و سعی نکن با این رفتارات خانواده منو ناراحت کنی .دارن با قاتل پسرشون وصلت میکنن، همین به اندازه کافی براشون سخت هست . اومدن گفتن چون دختره جوونه و پسر ما هم آرزو هایی

داره، برامون هرچی رسم و رسومه میخوان بدون کم و کاست اجرا کنن.

پوزخند زدم.

-باید ممنون باشم یعنی؟!

-اگه نباشی خیلی نمک نشناسی ...این قول احمقانه رو پدر بزرگت رو هوا قبول کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

-چی میخوای از من؟!

-مادرم دمِ در منتظره، بهتره زود راه بیفتی .من درک میکنم که نمی تونی به آسونی راه بیای و برات سخته، برای منم سخته .ولی مخالفتی ندارم چون حقِ بی غیرتی مثل عموت همینه که ناموسش توی دستای ما باشه .مادرتم با خودت بیار اگه شد .

به دنبال حرفش به طرف در حیاط رفت .به شانه های پهنش چشم دوختم و با نارضایتی لب زدم:

-ده دقیقه دیگه میام.

سر تکان داد و بیرون رفت .آه کشیدم و رفتم تا حاضر شوم.

این خانواده انگار کینه قدیمی تری از ما داشتند .لباس پوشیدم و زود بیرون رفتم .مادرم توی پذیرایی تنها نشسته بود و مشغول چایی خوردن بود .لبخند زدم.

-شاهین و مامانش اومدن دنبالم، دیشب گفتن بهتون؟

با ناراحتی سری به تایید تکان داد.

-برو دخترم.

-تو نمیای مامان؟

@Vip Roman

-نه دخترم لطفا اصرار هم نکن.

آه کشیدم و خداحافظی کردم .زود خودم را به ماشین شاهین رساندم.

#پارت۱۱

پروانه خانم تا چشمش به من افتاد از ماشین پیاده شد .به روی صورت مهربانش لبخند زدم .

زن زیبایی نبود اما در کل چهره جذاب و در عین مهربانی پر از ابهتی داشت.

-سلام.

-سلام دخترم.

نمی دانستم از بی رحمی و کینه این خانواده متعجب باشم یا از برخورد مهربانشان...

...اشاره کردم سوار ماشین بشود .لبخند زد و به طرف صندلی عقب رفت.

-ما زیاد نامزدها رو راحت این ور و اون ور نمی‌فرستیم، من الان واقعا حس خوبی ندارم چون به هر حال باید تو و شاهین و تنها بذاریم و اجازه بدیم همو بشناسید ..من عقب بشینم راحت ترم.

نگران نگاهش کردم.

-اما پروانه خانم من...

چشم بست.

-روم و زمین میندازی؟!

-نه این چه حرفیه.

آخر شب خانم بزرگ اسم همه را گفته بود و من حالا تمام خانواده احمد خان را میشناختم .یک شناخت در حد نسبتی که با شاهین داشتند و فهمیدن اسمشان.

با خجالت بعد از اینکه پروانه خانم سوار شد، صندلی بغل راننده نشستم .شاهین بدون اینکه به من نگاه کند و یا حرفی بزند، ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

چند ثانیه گذشته بود که تلفن همراهش روی داشبورد به صدا در آمد.

سرعت ماشین را پایین آورد و تماس را جواب داد .بدون اینکه به شخص پشت خط مهلت دهد، با جدیت و به کردی لب زد:

-دوایی زەنگ ئەدەموو بۆت .

)بعدا باهات تماس میگیرم(.

گوشی را قطع کرد .از کوچه بلند و خلوتمان خارج شدیم که به طرف من برگشت.

-خوبی ماهرو

با استرس لبخند زدم.

-خوبم.
-حال منو نمی پرسی تو؟!

به نیم رخش چشم دوختم .انگار فراموش کرده بودم مادرش در ماشین است.

#پارت۱۲

-اگه مهم بود مطمئنا می پرسیدم.
بی توجه به حرف من قهقه زد.
-به جان خودت برات مهمه!
با حرص نگاهش کردم.

از آیینه به مادرش چشم دوخت.

-کجا بریم؟

-برو فعلا پیش نجفی ها...

سر تکان داد و یک دفعه ماشین سرعت گرفت .بی حرف از پنجره به بیرون چشم دوختم.

در دل دعا می کردم که الان تصادف کنیم و تنها کسی که می‌میرد من باشم .خسته بودم اما چیزی به لب نمی آوردم و در رفتار هم نشان نمی دادم.

از ایمان خبری نداشتم، درست است ازدواج من و ایمان سنتی بود اما از بچگی هم را می شناختیم و یک وابستگی خاصی بهم داشتیم.

با توقف ماشین از فکر بیرون آمدم .پروانه خانم که پیاده شد، دست من هم به طرف دستگیره رفت .قبل از خروجم از ماشین صدای تهدید آلود شاهین را شنیدم.

-با این قیافه دمغ آبرومون و نبر!

پوزخند زدم و در ماشین را محکم بستم .با چهره ای اخمو پیاده شد.

-مامان جان بفرمائید

پروانه خانم لبخند زد و با همان ناز و کرشمه داخل مغازه طلا فروشی رفت.

شاهین کنارم ایستاد.

-کاری نکن که مجبور بشم حالت و بگیرم.

-چی میخوای؟

-نمیخوام کسی از زوری بودن این ازدواج مطلع بشه.

شانه ای بالا انداختم و لبخند زدم .سری چپ و راست کرد و دست پشت کمرم گذاشت.

***

یک حلقه که کاملا با سنگ های ریز پر شده بود برداشتم و شاهین بدون توجه به قیمت بالا و پر زرق و برق بودن حلقه مبلغش را حساب کرد.

کلا آدم تجملاتی نبودم اما انگشتر به دلم نشسته بود.

همینکه از مغازه بیرون آمدم پروانه خانم دست من را گرفت.

-من یکمی کار دارم، تو هم با شاهین برگرد دخترم.

لبخند زدم.

-حتما

خداحافظی کرد و جدا شد .شاهین به طرف ماشینش رفت و در همان حال ساعت مچی اش را چک کرد.

-بیا بریم بعد ناهار می رسونمت.

عصبی توپیدم.

-من با تو جایی نمیام من و ببر خونه.

چشمانش را بست.

#پارت۱۳

-بچه بازی و تمومش کن بیا سوار شو...

به اطرافم چشم دوختم .سر تا سر طلا فروشی و ویترین های پر زرق و برق بود .به آدمهای خوشحالی که از مغازه ها بیرون می آمدند و یا با شور وارد مغازه ها می شدند خیره ماندم .چند نفر هم با غرغر و نارضایتی بیرون آمدند .آه کشیدم و نگاهم را به چشمان کلافه شاهین دوختم.

-من نمی‌خوام با تو ازدواج کنم.

-الان شوخیت گرفته؟!

-من ...نه فقط می دونم قراره همه چیز بد تموم بشه .تو الان خوشحالی؟

-وقتی بقیه خانواده ام خوشحالن صد در صد منم خوشحالم .سوار شو دوس ندارم آبرو ریزی کنم.

به پیراهن آبی روشنش چشم دوختم و بعد شلوار جین آبی تیره رنگش، مثل چند دیدار قبل به زیبایی لباس روی تنش نشسته بود و موهای بالا داده اش چهره اش را بیش از پیش جذابیت بخشیده بود .آب دهان قورت دادم و بی حرفِ دیگری سوار ماشین شدم.

نمی دانم شاید واقعا از شاهین احمد راه فرار نداشتم . امیدوار بودم نجات پیدا کنم اما حقیقتا کاری از دست خودم بر نمی آمد.

در حالی که داشت ماشین را روشن می کرد به آرامی به حرف امد.

-ببین بهتره خودت و با شرایط وفق بدی چون چیزی تغییر نمی کنه.

تنها سر تکان دادم.

نیم نگاهی روانه نیم رخم کرد.

-من فردا باید برم خارج از ایران، سعی کن تا میام با خودت و اتفاقات کنار بیای ...من می دونم این وسط تو قربانی شدی اما بهترین کاری که می تونیم برای جبران گذشته بکنیم همینه.

-این بهترین کاره؟!

-خون و خون ریزی ادامه پیدا می کرد خوب بود؟!

کلافه نفسم را بیرون دادم.

-خونبس کلا مسخره است !

لب گزید و در حالی که سرعتش هی بالاتر می رفت، نگاهم را شکار کرد.

-منم تا قبل از دیدن تو همین نظرو داشتم ولی الان...

اخم کردم.

-بی حیا!

خندید، مثل همیشه مردانه و کمی بلند.

-خیلی دوس دارم اذیتت کنم، حیف یک سری اعتقادات و باور دست و پام و بسته .ولی بعدا حتما خدمتت میرسم.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه و این صوبتا؟!

-توی بیداری که هردومون دیدیم، حسابی این حرفات یادت میاد قشنگم.

#پارت۱۴

خندیدم.

-خیلی دلِ خوشی داری جناب احمد خان، فکر میکنی میتونی منو رام کنی؟ من چنین آدمی نیستم .من زیر سلطه و زورگویی های تو نمیام.

-چه ربطی داشت؟!

اخم کردم.

-هرچی، بهت اجازه نمیدم .

زبانی بر لبش کشید و جدی پرسید:

-با این پسره عقد و اینا نکرده بودی؟

فهمیدم منظورش ایمان است .

-نه هنوز ...بابا بزرگ گفت فعلا صیغه کنید اما من اینم قبول نکردم.

پوزخند زد.

-به والله اگه همچین کاری می کردی الان نفست و همینجا می بریدم .مردیکه خجالتم نکشیده!

-درمورد آقا جونم درست صحبت کن.

-خفه شو لطفا ...چه نامزدی بودین وقتی عقد نکرده بودین!

-گفتم که آقا جون...

-آقا جون چرا باید همچین حرفی بزنه؟ !که پسره تا خواست ازت سو استفاده کنه و فردا جوری که آب از آب تکوت نخوره ولت کنه.

-همه مثل تو عوضی نیستن .واسه آشنایی بیشتر این پیشنهاد و داد.

سر تأسف چپ و راست کرد.

-هرچه زودتر این ازدواج و راه بندازم کمتر عصابم بهم میریزه .ایمان و ندیدی تازگی ها؟

-نه...

-شب میاییم حلقه نشون دستت میکنیم و تا هفته دیگه کارای نامزدی و جفت و جور میکنم .پشیمون شدم، جایی ام نمیرم، اول باید تکلیف تو روشن بشه.

کلافه نگاهش کردم.

-من نمی‌خوام .برو...

بدون توجه به من با آرامش به رانندگی اش ادامه داد.

چند دقیقه بعد رو به روی یک رستوران بزرگ و مجلل ماشین را پارک کرد.

-پیاده شو

بدون اینکه حرفی بزنم پیاده شدم.

نزدیکم آمد اما برخلاف ایمان نه دستم را گرفت و نه مدام لبخند زد .با جدیت داخل رفت و روی یک میز نزدیک به در نشست .

همینکه نشستیم، اسم رستوران یادم آمد .مسلم بود، همان رستورانی که یکی از دوستان ایمان در آن کار می کرد و یکبار باهم اینجا آمده بودیم.

کلافه پوف کشیدم و در دل دعا کردم من را نبیند اما از شانس بدم همان لحظه نزدیک میز ما شد.

#پارت۱۵

برخلاف تصورم اصلا من را نشناخت، چون اگر من را یادش می امد حداقل یک سلام میداد.

نمی دانم چگونه سفارشم را گفتم اما با لبخند و خیلی عادی یادداشت کرد و دور شد.

نفس آسوده ای کشیدم و به طرف شاهین برگشتم.

اخم کرد.

-چرا خیره شدی به این پسره؟

در کمال آرامش به حرف آمدم.

-دوست ایمان بود، گفتم شاید من و یادش بیاد واسه همین ترسیدم .ولی انگار فراموش کرده بود.

اخمش بیشتر شد.

-فکر کنم همش با این پسره ولگردی بودی!

لبخند زدم.

-نامزدم بود.

-باشه.

می بینم که حالش عمیقا گرفته شد .واقعا برایم عجیب بود من یک خونبس بودم، کسی که تنها برای اتمام یک خونریزی و دشمنی انتخاب شده بودم، اینگونه بهم ریختن و حساسیت های زیادی سر هرچیزی برایم عجیب بود.

ناهار را در آرامش خوردیم .البته شاهین انگار واقعا ناراحت شده بود.

چند دقیقه بعد از ناهار آروم بلند شد.

-بریم؟

سر تکان دادم و بلند شدم.

-بریم.

بی حرف دیگری رفت و بعد از تسویه حساب برگشت .تا خانه سکوت کرد و جلوی خانه هم فقط جواب خداحافظی‌ام را داد و زود رفت.

آه کشیدم و وارد خانه شدم.

***

اخم کرده به مادر جان نگاه کردم.

-مامان جون چرا شما خوشحالي!

-واسه تموم شدن این دشمنی مگه میشه خوشحال نبود . دخترم خانواده بدی نیستن.

-صرفاً چون بد نیستن نمیشه که من عاشق پسرشون بشم.

سر تکان داد و اشاره کرد از جایم بلند شوم.

-پاشو شهلا میاد دنبالت زشته منتظر بمونه.

-من شاید دوس نداشته باشم لباس اونارو بپشوم باید به کی بگم؟

شانه بالا انداخت.

-زشته ماه دخترم.

نُچ کلافه ای کشیدم و از جایم با نارضایتي بلند شدم . دست روی شانه ام گذاشت.

-ماهرو لطفا سعی نکن با بی احترامی چیزی و درست کنی دخترم .ما که قبول کردیم، دیگه بی احترامی هیچ فایده ای نداره وقتی بدون هیچ چون و چرایی بله آوردیم.

#پارت۱۶

آه کشیدم.

-مامان ملیحه میفهمی این کاری که کردیم مال چندین سال پیشه؟ !متوجه هستین که چقد بی مورد و مسخره است!

-ماهرو دیر شد حاضر شو زشته.

این عصبانیت مامان ملیحه یعنی خفه شوم .مادربزرگ همیشه یک دفعه و بدون توضیح حرف می زد .بدون حرف و با اخم به اتاقم رفتم.

چادرم را سر کردم و بعد از مرتب کردنش از اتاق بیرون رفتم .مامان جان اخم کرد.

-با همینا میری؟

در جوابش تنها سر تکان دادم و بعد یک خداحافظی خشک و خالی بیرون رفتم .مامان و بابا صبح با پدر جان رفته بودند دکتر و خانم بزرگ را به جان من انداخته بودند .انگار قسم خورده بود امروز من را عصبانی کند.

همینکه بیرون رفتم ماشین شاهین جلوی خانه توقف کرد.

زبانی بر لبم کشیدم و جلو رفتم .با دیدن شاهین و شهلا کنار هم کلافه نفس حبس شده ام را رها کردم.

-سلام.

شهلا لبخند زد که چشمان مشکی اش درخشید.

-خوبی زن داداش؟

سر تکان دادم.

-شما خوبید شهلا خانم؟

نمی دانم شاید با لحنم می خواستم نشان بدهم که زیاد مشتاق آشنایی و صمیمیت نیستم .با مهربانی تشکر کرد

و برخلاف مادرش صندلی جلو بدون تعارف نشست .
دندان قرچه ای کردم و صندلی عقب نشستم.

شاهین هم انگار امروز جدی تر از قبل بود .همینکه نشستیم با صدای بلندش من و شهلا را مخاطب قرار داد.

-زیاد نگردین، حوصله ندارم صبر کنم.

اخم کردم.

-شما میتونید نیایید.

از آیینه نگاه عصبی اش را روانه ام کرد.

-حتما ...شما دوتا رو این وقت شب ول میکنم تو بازار بگردین.

-ساعت هنوز هفته.

-چی میخوای ماهرو؟ فکر کردی دو دقیقه یا دو ساعت کمتر کنارت باشم دیگه نیستم .سعی کن به این همیشه بودنای من عادت کنی عادت.

با اخم از چشمان عسل رنگش نگاه گرفتم و زیر لب چند فحش جانانه نثارش کردم.

همینکه به بازار رسیدیم، خودش پیاده شد .بدون اینکه در را برای من یا حتی شهلا باز کند کنار ماشینش ایستاد.

پیاده شدم و به شاهین تشر زدم.

-یه وقت در و برای ما باز نکنی.

لبخند زد و نگاهش را عمیق به چشمان عاصی ام دوخت.

-نه نگران نباش اهل این سوسول بازیا نیستم.

#پارت۱۷

بینی ام را چین انداختم و زیر لب غر زدم:

-اره تورو چه به این کارای آدم ایزادی جناب احمد خان!

شانه به شانه ام ایستاد.

-ماهرو نمیخوام باهات لج کنم دختر خوب، همه این احترام و عزت هایی که الان از سوی خانواده ام داری و مدیون منی ...تلاش نکن با من در بیفتی چون بدجور حالت و میگیرم.

پوزخند زدم و بیخیال جواب دادم:

-چه احترامی چه کشکی؟ !اینکه هیچ حق انتخابی برای زندگیم ندارم و تو میگی احترام؟ اسمش میشه احترام این زلت؟!

کلافه از من نگاه گرفت و خواست لب باز کند که با آمدن شهلا سکوت کرد .شهلا خرامان خودش را به ما که طرف دیگر ماشین بودیم رساند و با خنده بازوی شاهین را گرفت .بازویش انگار میخواست پیراهن شکلاتی اش را پاره کند.

شهلا بدون توجه به من هم قدم با شاهین راه افتاد.

-خوبی خان داداش؟

شاهین دستی به موهایش کشید.

-خوبم .واسه ماهرو پارچه لباس کُردی نگیر، یه چیزی بگیر که راحت بتونه نشست و برخاست کنه.

-وا شاهین لباسای خودمون خیلی زرق و برق دارن.

-اون نپوشیده تا حالا ممکنه براش زیاد راحت نباشه.

شهلا عصبی به من نیم نگاهی انداخت و زیر لب باشه ای گفت.

شاهین بازویش را از دست شهلا کشید.

-برید شما.

ایستادم و نمی دانم چطور سوال کردم:

-تو نمیای؟

سر بالا انداخت.

-نه مغازه پر از خانمه شما تنها برید بهتره.

لبخند زدم و به طرف مغازه بزرگ پارچه فروشی رفتم .
شهلا دنبالم روانه شد.

نمی دانم چرا حس میکردم با من مشکل دارد، البته من چه گناهی داشتم؟ !من که خودم از غصه کم مانده بود دق کنم .

وارد مغازه بزرگ شدیم که دهانم از تنوع و زیبایی پارچه ها کم مانده بود باز شود .اسم این مغازه را خیلی شنیده بودم اما چون جدیدا افتتاح شده بود فرصت نکرده بودم سر بزنم.

شهلا کنارم ایستاد.

-شاهین داره اذیت میشه.

اخم کرده نگاهش کردم.

-متوجه نمیشم.

-داداشم یه دختری و دوس داره اما بخاطرِ خون بردارمون سکوت کرده.

بدنم یخ زد.

#پارت۱۸

دستم مشت شد و اخم کردم .

-منی که نامزد داشتم چی شهلا جان؟ !من بخاطر آبرو و حیثیت بابام و آقا جونم دندون رو جیگرم گذاشتم و دارم میشم زن مردی که فقط چند بار انگشت شمارم دیدمش ! به من می‌گی که داداشت ناراحته، بنظرت من میتونم چکار کنم؟ !چرا با من سر جنگ داری دختر...

چشم بست و من را گوشه مغازه کشاند.

-من نمی دونم ولی مخالفت کن.

پوزخند زدم.

-حس نمیکنی شاهین خودش بهتر میتونه این قضیه رو جمع و جور کنه؟

-اون همچین کاری نمیکنه، اون هیچ وقت رو حرف بابام حرف نمیاره.

-منم نمی‌تونم با آبروی خانوادگیم بازی کنم !

به دنبال حرفم از مغازه بیرون زدم .با اخم به طرف شاهین که جلوی مغازه رو به رویی با یک پسر قد کوتاه و نوجوان مشغول حرف زدن بود رفتم.

-شاهین؟

نگاه هردو به طرف من برگشت .اخمم بیشتر شد.

-بریم.

سری تکان داد و دستی روی شانه پسرک گذاشت.

-بهت سر میزنم فعلا امیر جان..

-قربون محبتت داداش، خدانگهدار

زود خودش را به من رساند.

-چی شده؟

-بریم من چیزی نمی‌خوام.

-واسه امشب برو لباس بگیر ماهرو اذیت نکن.

چانه ام لرزید که متعجب نگاهم کرد.

-چت شد؟

-نمیخوام شاهین ...من چه گناهی دارم که باید حرف و طعنه شما هم به دوش بکشم؟ همینم کم بود، خودم سر این قضیه ناراحتم، یکمم شما اذیتم کنید!

چشم بست و بعد از چند ثانیه نگاه عسل رنگش به چشمان اشکی من دوخته شد.

-شهلا حرفی زد؟

-اره.

بازویم را گرفت.

-برو تو ماشین تا بیام.

سویچی که به طرفم گرفته بود را چنگ زدم و با قدم های محکم بدون حرفی به سوی آن طرف خیابان رفتم.

داخل ماشین نشستم و از حرصِ شهلا صندلی بغل دست راننده جای گرفتم.

نفسِ عصبی بیرون دادم.

-من حالِ تو یکی و نگیرم که ماهرو نیستم.

چند دقیقه گذشته بود و بی حوصله بودم .از داخل آیینه روسری ام را درست کردم و مثل همیشه کامل موهایم را داخل دادم .همان لحظه در عقب باز شد و صدای حرص آلود شهلا در گوشم نشست.

@Vip Roman

#پارت۱۹

-یه وقت فرصتی و از دست ندی ماهرو خانم!

بی توجه آیینه را بالا دادم و صاف سر جایم نشستم .با ورود شاهین شهلا سکوت کرد .شاهین کیسه هایی که دستش بود را کنار شهلا گذاشت و بعد در حالی که نگاهش خیره نیم رخ من بود آرام سوال کرد:

-مطمئنی برای امشب چیزی لازم نداری؟

بدون تعلل جواب دادم:

-آره.

سری تکان داد استارت زد .شهلا با صدایی خوشحال به حرف آمد.

-لباسا خیلی خوشگل بودن داداشی ممنونم.

اخم هایم ناخودآگاه قیام کردند .من را اینجا منتظر گذاشته بودند تا خودشان خرید کنند!

پوف کشیدم اما باز هم حرفی نزدم و سعی کردم خونسرد باشم و فقط به مکالمه آنها گوش دهم.

شاهین لبخند زد.

-تو خوشی استفاده کنی گلم.

-امروز می بریم آرایشگاه؟

-ماهرو رو برسونیم چشم.

شهلا خودش را لوس کرد.

-آخه وقت آرایشگاه من تموم میشه!

شاهین اینبار جدی جواب داد:

-گفتم که اول ماهرو رو می رسونم ...زشته چند ساعته با اومده بیرون.

اینبار با صدایی گرفته و زیر لب تنها یک' باشه 'گفت . نمی دانم چرا خوشحال شده بودم، البته بحث حسادت نبود چون شاهین برای من اهمیتی نداشت اما کلا اخلاق شهلا باعث شده بود که زیاد دل خوشی ازش نداشته باشم.

حدودا یک ساعت بعد ماشین جلوی خانه آقا جان توقف کرد .بعد از تشکر کوتاهی خواستم پیاده شوم که با حرف شاهین برای چند ثانیه صبر کردم.

-پیاده شدی وایسا یکم کارت دارم.

-باشه.

جواب خداحافظی شهلا را دادم و پیاده شدم .شاهین هم بعد از برداشتن کیسه بزرگ و سبزی از صندلی پشتی، به طرفم آمد.

-زشت بود دست خالی برگردی ما گفتیم میریم خرید !

-اما لازم نبود.

-به هر حال همین از دستم بر می اومد.

لبخند کم رنگی زدم.

-ممنونم .خدا نگهدار

سر تکان داد و منتظر ماند تا وارد خانه بشوم .همینکه داخل رفتم، با دیدن ایمان لب گزیدم و به قدم هایم سرعت دادم.

#پارت۲۰

ایمان همینکه من را دید، با لبخند به طرفم برگشت و بدون توجه به حضور مادر جان به طرفم آمد.

-کجا بودی ماهرو؟

خواستم لب باز کنم که صدای بلند چند ضربه به در حیاط مانع شد.

مادربزرگ به در حیاط اشاره کرد.

-اون درو باز کن دخترم شاید بابات اومده باشه.

با همان چهره متعجب دوباره به طرف در برگشتم و در را باز کردم.

با دیدن شاهین دهانم باز شد.

اخم کرد.

-ملیحه خانم خونه است؟

-اره.

نمی دانم چرا ترسیده بودم .شاهین از دید من هیچ جایگاهی در زندگی ام نداشت اما نمی دانم چرا در این لحظه می ترسیدم ایمان را ببیند.

سری تکان داد.

-میری کنار بیام کارشون دارم؟

بی حرف کنار رفتم .در را بستم و با ترس چرخیدم . برخلاف تصورم اول ایمان شروع کرد.

-ها چیه ناموس دزد! ؟ همش اینجا پلاسی...

شاهین پوزخند زد.

-چی میگی؟ دقیقا این حرفا رو از کجا میاری بچه !حالت خوش نیست .

ایمان هیستیریک خندید.

-چته شاهین خان؟ دو روزه اومدی گرد و خاک به پا کردی و میخوای هرچی که میخوای و با یه اشاره صاحب بشی.

شاهین در یک قدمی ایمان ایستاد.

-ببین بچه، احترام نگه داشتم چون می دونم دلت خونه، اینکه اعلایی ها رگش و نداشتن به دخترشون حقیقت و بگن و حالیش کنن زنِ منه، چیزیش پای من نیست .اتفاقا خیلی واسه ماهرو ناراحتم.

دم عمیقی گرفت.

-تو رو هم ول کردم که با دردت کنار بیای ولی انگار داری بدجور هارت و پورت میکنی !کاری نکن دُمُت و کوتاه کنم.

ایمان کج خندید و قدم دیگری نزدیک شاهین شد.

-حرف دهنتو بفهم.

قهقه شاهین در حیاط پیچید و طی یک حرکت پیش بینی نشده یقه ایمان را سفت گرفت.

-ماهرو تو برو داخل ..تو هم یبار دیگه بنال ببینم چی بلغور کردی !

-میگم حرف دهنتو....

با مشتی که به دهان ایمان زد حرف در دهانش ماسید .

جیغ کشیدم که تن ایمان را وسط حیاط پرت کرد .نیم نگاهی روانه صورت گریانم کرد و داد زد:

-گفتم تو رو برو داخل ماهرو !

چادرم را روی سرم کشیدم و با لبان لرزان گفتم:

-ولش کن.

خواست جوابِ من را بدهد که ایمان محکم پایش را کشید.

#پارت۲۱

یاور سکندری خورد اما توانست خودش را کنترل کند . اخمش بیشتر قیام کرد.

-بچه زرنگ، نکن ...خوش ندارم حالت و بگیرم.

ایمان از جایش برخاست و گرد خاک نشسته روی لباسش را تکاند .برگشت و بدون مقدمه رو به من یک تف زمین انداخت.

-لیاقتت همین پسره هاره!

چشمانم درشت شد که شاهین پشت گردنش را گرفت و با قدم های شتاب زده تا بیرون کشاندش.
از در حیاط بیرونش کرد و در بزرگ حیاط را محکم کوبید.

مادر جان خودش را کنار من رساند.
-ببین این ایمانم چقد نمک نشناس شده!
با حالی گرفته سر تکان دادم .با آمدن شاهین لبان خشک شده ام را زیر دندان کشیدم و محکم فشردم.
در یک قدمی ام ایستاد که آرام زمزمه کردم:
-نباید دخالت می کردی.

پوزخند زد.
-اون شروع کرد.
-ایمان آدم دعوا نیست.
دستم به طرف یقه کج شده اش رفت که دستم را پس زد.
-یاد بگیر برای کسی که نباید هیچ وقت نجنگی!

بغض کردم.

-اما من...

اخم کرد و سرش را نزدیکم آورد.

-به والله یه روز تقاص تک به تک این نفهمی هات و میدی ماهرو خانم.

چشم بستم که با نشستن چیزی روی لب پایینی ام چشمانم متعجب باز شد .انگشت اشاره اش را هول کرده برداشت.

-خون از لبات جاری شده.

با به حرف آمدن مادر جان با لبخند به طرفش برگشت.

-پسرم چیزی شده برگشتی تو؟

-کیف دستی ماهرو توی ماشین جا مونده بود گفتم شاید چیز مهمی توش باشه .مادرمم با شما یکم کار داشت گفت

بگم که فردا عصر اگه تونستین برای عصرونه خونه ما دعوتین.

مادر جان لبخندش عمق گرفت .

-حتما مزاحم میشیم شیر پسر ..

با لبخند تنها سر تکان داد.

-با اجازه اتون ملیحه خانم.

مادر جان به گرمی خداحافظی کرد و به طرف خانه رفت.

شاهین عمیق نگاهم کرد.

مظلوم و از گوشه چشم نگاهش کردم .دستی به موهایش کشید.

-تف به این زندگی که بخاطر گذشته ای که هیچ نقشی توش نداشتم باید هر روز و تو عذاب باشم.

#پارت۲۲

آه کشیدم.

-این ازدواج داره هم من و هم تورو عذاب میده.

-فقط این ازدواج نیست .برای عصرونه تو هم بیای . مامانم میگه یکم رفت و آمد واسه خودمون بهتره.

-برای عصرونه من نمیام.

-سوال نبود ماهرو، میخوام بیای و به محیط زندگی خانواده ما عادت کنی.

به چشمانش خیره شدم .برای اولین بار بود آنقدر نزدیک و خیره نگاهش می کردم.

اشک در چشمانم لانه کرد.

-نمیخوام.

پوزخند زد.

-خودت میخوای که بیشتر اذیت بشی .من زیاد عادت ندارم واسه کسی که میخواد خودش و به نفهمی بزنه چیزي و توضیح بدم، ضمنا، همین فردا پس فردا به عقد من در میای، کم واسه این پسره لاابالی غصه بخور ... ناموس منی، یاد بگیر تنها مردی که ذهن و قلبت و براش خالی بذاری باید من باشم.

-چه فایده؟ با این چیزا عاشقت میشم؟.!

-تعهد هیچ ربطی به این مسخره بازیا و بچه بازیایی که میخوای منو دنبالش بکشونی نداره .اگه بحث زور و جبر و نارضایتی باشه، من از تو حالم خراب تره ..ولی کلا یاد بگیر با شرایطی که تغییر نمی کنه بسازی وگرنه بدجور میسوزی .روز خوش.

مقابل چشمان متعجبم به تندی از حیاط بیرون رفت و من وقتی به خودم آمدم که در بزرگ حیاط را محکم بست.

پوف کشیدم و به داخل خانه برگشتم .زیاد حوصله ماندن پیش کسی را نداشتم این روزها و بیشتر تنهایی ام را ترجیح میدادم .آرام به اتاقم رفتم.

***

یک دوست داشتم معماری می‌خواند، همیشه میگفت یک عمارت واقعی یک آرامش آغشته به حس شادی در اولین نگاه به بیننده می دهد و حالا من با دیدن عمارت احمد خان ها به این حرفش رسیدم.

دست مادر جان را گرفتم.

-چه خوشگل

لبخند زد.

-اعضای خانواده احمد خان از این عمارت خوشگل ترن.

-مامان جون تو چرا انقد دوسشون داری؟

شانه بالا انداخت.

-چی بگم گل دخترم، یه روزی برات میگم.

تنها لبخند زدم .نگاهم را اینبار دقیق تر به عمارت دوختم . محوطه عمارت کاملا چمن و درختچه بود .یک حوض کوچک وسط حیاط بزرگش بود و در آهنی بزرگ سفید رنگش انگار کمی ابهت این عمارت را بیشتر کرده بود .یک کلاهک قهوه ای بالاي نمای سفید رنگش بود و در و پنجره ها هم به همان رنگ قهوه ای بودند.

#پارت۲۳

با صدای باز شدن در خانه از نما چشم گرفتم و به صورت پروانه خانم دوختم.

با لبخند سلام دادیم و به گرمی به داخل دعوتمان کرد . یک راهرو بزرگ و سراسر سرامیک قهوه ای روشن بود .

زیاد به تحلیل خانه نپرداختم در کل دکوراسیون قهوه ای کرمی داشت.

پروانه خانم دست پشت کمرم گذاشت.

-بفرما دخترم تو برو بالا پیش شهلا و شاهین.

لبخند زدم.

-میشه بیام پیش شما منم؟

-خوش اومدی گلم ولی ما پیر زنا حرف داریم تو برو بالا.

بعد با دستش به پله های گوشه راهرو که به طبقه بالا منتهی میشد اشاره کرد.

-از اینجا برو بالا اتاق گوشه ای سمت چپ ..برو منتظرن.

با اینکه زیاد راضی نبودم، با لبخند تشکر کردم و راهی شدم .نفسم را کلافه بیرون دادم و بعد از طی 15 پله به در مشکی اتاقی که پروانه خانم گفته بود رسیدم.

چند تقه به در زدم که صدای شاهین جواب گو شد:

-بفرما

آرام در را گشودم.

اتاقش برخلاف بقیه خانه بزرگ نبود .نسبتا کوچیک با یک کمد لباسی مشکی و یک تخت خواب سفید و مشکی رنگ و یک میز کار ...آرام سلام کردم که سر بلند کرد و تلفن همراهش را روی میز گذاشت.

-اومدی؟

-خیلی ممنونم.

لبخند زد.

-باشه حالا، خوش اومدی.

آرام سر تکان دادم.

-پروانه خانم منو اینجا فرستاد

-اره شهلا گفت یه فیلم باحال ایرانی و جدیدا دانلود کرده، مامانمم گفت با تو ببینیم .بیا الان شهلام میاد.

-چرا میخوایید عادی رفتار کنید؟

پوف کشید و دیدم چند دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد.

-چی میگی ماهرو؟ چرا رفتار خوش بهت نیومده؟ !فکر میکنی ما قوم یزیدیم !میگم که قرار نیست رفتار بدی از ما ببینی، برده که نگرفتیم ...درسته یه خونبس هستی اما قرار نیست با عروسای دیگه طایفه احمد خان فرق داشته باشی !.سخت نگیر، حالام بیا بشین.

قدمی جلو گذاشتم و بی هوا لب زدم:

-شهلا گفت یه دختر دیگه رو دوس داری!

چشمانش با تعجب به من دوخته شد.

#پارت۲۴

-چی میگی؟ شهلا بهت گفت؟

-فقط بگو راست گفته.

لب گزید و با کلافگی دست من را کشید .من را نزدیک تخت کشاند و در اتاق را بست.

-شهلا دیگه چی گفت؟

-همینو.

دستم را از دستش کشیدم که با دیدن انگشتر پر نگین نشان که دستم بود لبخند کم رنگی زد.

-بهت میاد...

-مرسی

نگاهش را به چشمانم دوخت .نگاه عسل رنگش باعث شد چشمانم مات بماند.

-من هرچی که قبل از تو بوده رو پاک کردم ماهرو، تاکید می‌کنم هرچیز و هرکسی رو..

-این یعنی الان دوسش نداری؟ تو خودت میگی تعهد یه بحث جداست.

-نه خب، اینکه تورو دوس نداشته باشم دلیلی نمیشه بهت متعهد نباشم .حرف من اینه..

آه کشید.

-بیا بشین تا برم شهلا رو هم صدا کنم .

سر تکان دادم.

-شاهین اینا به من ربطی نداره، ولی اگه کسی هست بگو.

-نیست ماهرو کسی نیست.

انگار پشیمان شد که برگشت و روی تخت نشست.

-بیا پیشم.

-چرا؟!

-بیا بشین.

-شهلا چی؟

-ولش کن اونو بیا.

باشه آرامی گفتم و کنارش با فاصله نشستم .چند دقیقه خیره نگاهم کرد .معذب لبخند زدم.

کمی نزدیک تر آمد.

-ماهرو من نمیخوام زندگی بسازیم که هردومون اذیت بشیم .نمیگم بیا عاشق هم باشیم، همچین چیزی تقریبا غیر ممکنه .ولی می تونیم باهم خوب باشیم.

کاش حرفهایش واقعی بود کاش!

-من ...ماهرو تو برای خانواده ما یه عذابی ولی راهی جز تو نداریم.

-منت سر من نذار شاهین خان، خودم به اندازه کافی از این ماجرا شکار هستم.

پوزخند زد.

-ببین میگم جنبه خوب رفتار کردن و نداری، جواب حرف بدم و زودی میدی اما واسه حرفای خوبم لال میشی !خیلی عجیبی دختر ولی مطمئن باش خوب حالت و میگیرم .پاشو بریم پایین.

دندان قرچه ای کردم و از جایم بلند شدم .صدایش اینبار با خنده برخاست.

#پارت۲۵

-اگه بدونی چقد برای اذیت کردنت برنامه دارم، یه لحظه ام کنارم نمیمونی.

چشمانم را تنگ کردم.

-اگه بدونی هیچ کاری نمیتونی بکنی، انقد حرف نمی زنی!

به دنبال حرفم جلو چشمان خندان و پیروزمندش اتاق را ترک کردم .پله ها را با عجله پایین رفتم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم .پروانه خانم تا من را دید، با خوشحالی از جا بلند شد.

-اومدی دخترم، بیا کارت داشتم.

با لبخند زورکی جلو رفتم و کنارشان نشستم.

-فردا میریم خرید، باید چمدون نامزدیت و با سلیقه خودت انتخاب کنی.

خانم جان هم با لبخند حرف پروانه خانم را تایید کرد . انگار واقعا یادشان رفته بود این ازدواج برای چیست و من و شاهین تا سر حد مرگ از هم بیزار هستیم.

چیزی نگفتم و تنها در سکوت به برنامه ریزشان برای نامزدی چشم دوختم .پروانه خانمم از جشن بزرگی که می

خواست راه بیندازد میگفت و مادر جان هم انگار واقعا خوشحال بود.

بعد از حدود نیم ساعت شاهین وارد پذیرایی شد که پروانه خانم حرفش را قطع کرد .با مادر جان به گرمی و با احترام سلام داد و خوش آمد گویی کرد.

نشست و بعد از چند دقیقه کمی به من خیره شد و لبخند کجی زد.

-شما خوبی؟

چشمانم را کلافه از صورتش گرفتم.

با اخم از جا برخاست و خواست برود که با حرف مادر جان توقف کرد.

-پسرم میتونی مارو برسونی خونه ؟

با همان جدیت سر تکان داد.

-توی حیاط منتظرم.

شاهین بیرون رفت و پروانه خانم شروع کرد تعارف کردن . بشقاب شیرینی ام را روی عسلی گذاشتم و بلند شدم . هنگام خداحافظی پروانه خانم صمیمانه بغلم کرد و دم گوشم پچ زد:

-ماهرو من نمیتونم هیچ وقت با خانواده‌ات خوب باشم، خانم بزرگت فرق داره .ولی برای همه وقتایی که قراره با خودتم بد رفتار باشم امیدوارم درکم کنی ..روزی که عروس این خونه شدی، قطعا برای زندگی تو و شاهین هرکاری خواهم کرد .ولی بازم تا آخر عمر با این فاصله ها باید بسازی دخترم.

آه کشیدم.

-نمی دونم چی بگم خیلی ممنونم .زحمت دادیم، با اجازتون.

#پارت۲۶

خیلی زود خداحافظی کردیم و سوار ماشین شاهین از خانه دور شدیم .در راه نه من و مادر جان و نه شاهین حرف خاصی نزدیم و تا مقصد سکوت کردیم .دم در خانه که ایستاد بعد از تشکری پیاده شدیم .مادر جان ماند و شروع کرد تعارف کردن اما من بدون توجه و با عجله وارد خانه شدم.

به پدر بزرگ و مادرم سلام کوتاهی دادم و راهی اتاقم شدم .خسته بودم و تمام فکر و ذهنم مشغول آخر هفته بود .من چگونه تن به این عقد می دادم؟!

*

همیشه روزي که نمی‌خواهیم بیاید به تندی می آید و زمانی که میخواهیم بگذرد، طولانی می شود .

از جایم بلند شدم و با قدم های لرزان جلوی آیینه رفتم . صورت بی روح و رنگ پریده‌ام زیر خرواری از آرایش پنهان شده بود ولی نگاهم هنوز هم غمم را جار می‌زد.

لباس نامزدی کالباسی رنگم تن خورش چقدر خوب است، ولی حیف در دل عروسش عزا به پا بود!

مرضیه کمکم کرد و از پله ها پایین می رویم، می رفتم تا روی سفره عقدی بنشینم و عروسش بشوم که عروس و دامادش تا سر حد مرگ از هم بیزار هستند.

انگار امروز پله های براق و سفید رنگ عمارت احمد خان ها هم با من سر لج دارد که پایم روی سومین پله‌اش لخزید .

به تندی دستان یخ زده ام را به دیوار گرفتم .چشم بستم و انگشتانم را مشت کردم .کف دستم از برخورد ناخن های مصنوعی با پوستش به ذوق ذوق افتاد .

با پایین رفتنم یک نفر هم حتی کف نزد .اسماعیل خان با ابهت همیشگی‌اش بالای مجلس ایستاده بود و مادر شاهین همراهِ خواهرش گوشه‌ای نشسته بودند .خانواده ای که عروسشان من باشم، باید هم ناراحت باشند!

نگاهم دور تا دور پذیرایی مجلل چرخید .خانواده من هم ناراحت بودند .

اما ناراحت ترین فرد مجلس داماد اتو کشیده و اخمو است که کنار خان داداشش ایستاده .

لبانم را برای بار چندم خیس کردم و با هدایت دست مرضیه روی صندلی‌ام نشستم .

با نشستن من، شاهو خان شاهین را هم کنارم نشاند .

برگشتم و نیم رخش را نگاه کردم .عصبی و ناراحت !انگار نه انگار منهم مثل او راضی نبودم.

#پارت۲۷

شاهو خان اعلام کرد عاقد آمده و من گویی می شنوم که قاتلم سر رسیده .یک ازدواج اجباری با مردی که نمیشناسم و خوبنسش شده ام !

نگاه بی حسم به قالی دست بافتی که روی دیوار نصب شده گره خورد .همه به احترام آمدن عاقد از جا برخاستند و من هم به آرامی بلند شدم .شاهین خیلی جدی و سنگین با عاقد سلام کرد .من هم تنها سری تکان دادم .میخواستم هرچه زودتر این مراسم مزخرف تمام بشود .اما تمام شدنش به چه بها بود !بهای تمام شدن این روز نحس زن شاهین احمد خان شدن بود.

چانه‌ام لرزید و عاقد صندلی مقابل من و شاهین قرار گرفت .چشم بستم .تمام زمانی که عاقد مشغول خواندن

خطبه عقد بود من بی صدا گریه کردم .چشمان آرایش کرده ام می دانم حالا بجای زیبایی با این سیاهی های پخش شده یک تصویر وهمناک دارد.

با صدای بلند عاقد نگاه بی حسم در صورت جا افتاده و پیرش نشست .اخم کرده دوباره حرفش را تکرار کرد.

-برای بار دوم می پرسم وکیلم شما را به عقد شاهین احمد...

بقیه حرفهایش را نمی شنوم و چشمانم کمی سیاهی می رود .آنقدر جان در تنم مانده که زیر لب بله بدهم .انقدر سخت جان هستم که حکم این زندگی اجباری را امضا کنم.

حس میکنم همه چیز تنها یک خواب است و هر لحظه امکان دارد از این کابوس خلاص شوم.

عاقد چایی و شیرینی خورد و بعد از دعای خیر و آرزوی خوشبختی، بیرون رفت .با نشستن دست شاهین روی دستم، ناخودآگاه لرز اندکی در جانم نشست و نگاهم روی چشمان روشنش لخزید.

آرام لب جنباند:

-حالت خوبه؟

سری به معنی نه بالا انداختم .آه کشید و چشم بست.

-پاشو شما رو برسونم خونه.

خدا می داند چقدر قدر دانش بودم بابت این پیشنهاد .من از جا برخاستم و شاهین هم رو به جمع خیلی جدی اعلام کرد که من و مامان و آقا بزرگ را باید به خانه برساند .بابا چند دقیقه پیش با عصبانیت مجلس را ترک کرده بود و حالا ما باید با شاهین بر می گشتیم.

#پارت۲۸

با خستگی از همه خداحافظی کردم و داخل حیاط منتظر شاهین شدیم.

آقا جان آه کشید و کنارم ایستاد.

-امیدوارم یه روز بتونی مارو ببخشی دخترم.

لب گزیدم و چشمان اشک آلودم را به در حیاط دوختم.

-امیدوارم.

با آمدن شاهین به طرف ماشینش رفتیم .شاهین هم حالش خوب نبود ناراحتی اش کاملا مشهود بود .پشت فرمان نشست و درِ طرف شاگرد را برای بابا بزرگ باز کرد .کنار مامان صندلی عقب نشستم .هنوز از خانه دور نشده بود که با جدیت گفت:

-دو هفته دیگه عروسی میگیریم .بابا گفت بهتون بگم که آمادگی داشته باشین.

برگشتم و دست مادرم را با نگرانی فشردم .چشمان مهربانش بی فروغ و کدر بود .لبخند نیم بندی زد .سر جلو بردم و دم گوش مادرم پچ زدم:

-شاهین امشب و میاد خونه خودمون؟

-نه دخترم کُردا همچین رسم و رسوماتی ندارن، ارتباط نامزدا یکم محدوده پیش اونا.

در دل شکر خدا را خواستم و نفس آسوده ای کشیدم . آنقدر با سرعت رفت که خیلی زود به خانه رسیدیم .آقا جان تشکر کرد و پیاده شد .مامان بدون حرف پایین رفت و منهم خواستم پیاده شوم که با صدای شاهین توقف کردم.

-ماهرو

آه کشیدم و با نگاهی سوالی تماشایش کردم.

دستی به ته ریشش کشید.

-من چند روزی خونه نیستم، میرم واسه یه کاری سنندج؛ حدودا ۳ روز شاید نباشم .با مامانم میری واسه خرید ؟

-من چیزی نمی‌خوام.

-حرف نزن .اینا بخاطر تو نیست، رسمیه که بخاطر خودمون پایبندش هستیم.

قلبم بی صدا شکست و لبانم به طور مسخره و بی رمقی به لبخند باز شد.

-باشه.

سر تکان داد.

-آخر هفته عمه خانمم شما رو دعوت کرده، فقط تو برو..

اخم کردم.

-یعنی چی؟!

-همینکه شنیدی دیگه، فقط تو برو ..حق نداری با خانواده ات بری.

به چشمانش خیره شدم تا کمی پشیمانی ببینم اما با همان جدیت نگاهم کرد و ادامه داد:

-به شهلا گفتم عصرش بیاد دنبالت.

#پارت۲۹

سر تکان دادم .اخم کرده از داخل داشبورد تلفن همراهی برداشت.

-اینم واسه توه، اون یکی و کلا کنار بذار .خط جدید خریدم.

باز هم بی حرف موبایل را از دستش گرفتم .به درک که خیلی زیبا بود!

چانه اش را خاراند.

-دیگه میتونی بری ...کاری هم داشتی شماره من تو گوشی سیو شده به خودم بگو.

باشه آرامی گفتم و از ماشین پیاده شدم .شیشه را پایین داد و با لبخند خبیثی لب زد:

-امیدوارم توی این چند روزی که نیستم بهت خوش بگذره، چون بعدش تضمینی نمیدم در حضور من خوشحال باشی !

پوزخند زدم و بی خداحافظی راهی خانه شدم.

عرض حیاط را با قدم های کوتاه و بی رمق طی کردم . حس میکردم بار انبوهی از غم و درد و گرفتاری روی شانه هایم سنگینی می کند و کمرم را خم کرده.

داخل خانه که شدم، بدون اینکه سلام بدهم، طعنه آلود به مادر جان توپیدم:

-چیه ملیحه خانم نیومدی برای عقد پسر زاده ات با شاخِ شمشاد احمد خان ها؟!

آه کشید و با لبخند نگاهم کرد.

-اگه میومدم دلم می گرفت !

پوزخند زدم و راهِ اتاقم را در پیش گرفتم .لباسهایم را با لباس راحتی عوض کردم و بعد از وضو گرفتن، سجاده انداختم و شروع کدوم نماز خواندن .چند روزی بود از ناراحتی نماز هایم هم از دستم در رفته بود و خیلی مواقع قضا میشد.

بعد از خواندن نماز و یک دل سیر گریه کردن، آرام در رخت خوابم خزیدم و با چشمانی باد کرده و صورتی قرمز شده به خواب رفتم.

***

زمان بی رحم است، آنقدر سریع می گذرد و روزها در پی هم می آیند که گاهی حساب دیروز را نکرده، فردایمان را از دست داده ایم !

یک هفته به سرعت گذشت و امروز شاهین به شهر برگشت.

امروز قرار بود دنبالم بیاید تا باهم بیرون برویم .از صبح با همه سر جنگ داشتم و حرص و ناراحتی ام بخاطر برگشتن شاهین را سر بقیه خالی می کردم.

مامان وارد اتاقم شد و با نگاهی که هنوز بخاطر دعوای چند دقیقه پیش دلخور بود، خیره ام شد و لب زد:

-شاهین دم در منتظرته.

@Vip Roman

#پارت۳۰

سر تکان دادم و چادرم را از روی رخت آویز با حرص چنگ زدم .خداحافظی کردم و درحالی که داشتم چادرم را سر می کردم با چهره ای گرفته خانه را ترک کردم.

سرم درد گرفته بود از بس این آمدن شاهین روی اعصابم بود.

همینکه از حیاط خارج شدم، شاهین هم بدون حرف در ماشینش نشست .کنارش نشستم و اخم کرده نگاه طوفانی و عاصی ام را به بیرون سپردم.

-علیک سلام.

آب دهان قورت دادم و همچو کودکی قهر کرده رو گرفتم.

-سلام.

-سه روز شد یک هفته، ولی انگار اخم و ناز و ادای تو تمومی نداره ماهرو خانم !

به طعنه کلامش بی اهمیت بوده و فقط لبخند بر لب راندم.

به ماشین سرعت بخشید و زیر لب فحشی روانه شخص مجهولی کرد.

البته می‌توان گفت شخص مجهول من بودم.

یک دفعه با صدای بلند به حرف امد.

-ماهرو یادت باشه الانم داریم محبت اضافه خرجت میکنیم!

چانه ام لرزید و نگاه دلخورم روی نیم رخ بی نقصش چرخ خورد.

زبانی بر لبش کشید و چشمان روشنش را به نگاهم خیره کرد .عمق چشمان خواستنی اش را کاش میشد بخوانم، کاش میشد این رگه های قرمز که عسل چشمانش را احاطه کرده بود را به گونه ای محو کنم تا آنقدر ترس به جانم نیندازد.

خفه لب جنباند:

-بدجور حالت و میگیرم.

نگاهش را به لبان قرمزم دوخت.
-چه عجب تو آرایش کردی ...ولی چرا انقد مالوندی؟
اخم کرده و با چشمانی گرد شده زمزمه کردم.
-به تو چه!
-من شوهرتم نفهم.

ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و کامل به طرفم برگشت.
-چجوری بهت بفهمونم که با این رفتارها فقط خودت و منو آزار میدی!
سرکش جوابگو شدم.
-همینکه تورو آزار میدم خودش خیلیه.
-وایسا تا تلافی کنم .فردا چند شنبه است؟

این یک دفعه ای آرام شدنش بی دلیل نبود و گویا کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود .در آرامش دوباره ماشین را به راه

انداخت و با چشمانی خندان و با سر خوشی جواب خودش را داد.

-سه شنبه.

چشمک زد و ادامه داد

#پارت۳۰

چشمک زد و ادامه داد:

-در جریانی فقط چند روز دیگهه مهمونِ خونه‌ی باباتی؟

به برق چشمانش بی اعتنایی کرده و رو برگرداندم .خودش دوباره به حرف آمد .

-راستی رفتی خونه عمه خانمم؟

-اره.

-خوبه .دیگه خونه شما نمیاییم ما، عروسی هم مثل مراسم عقد خونه ما برگزار میشه .البته داداشم تالار گرفته.

تنها سر تکان دادم .هیچ اهمیتی برایم نداشت .دستش را که روی دستم حس کردم، به یکباره انگار آب یخ روی سرم ریختند که شوکه به طرفش برگشتم.

دستم را محکم اسیر کرد و با بیخیالی و با دست دیگرش مشغول رانندگی بود .وقتی دیدم تلاشم برای رهایی از شرّ دستان بزرگ و مردانه اش بی فایده است، غرّیدم:

-دستمو ول کن.

-خفه شو ماهرو ...من الان رسماً و شرعاً شوهرم.

لب گزیدم و سعی کردم جواب ندهم .به قول معروف دندان روی جگر گذاشتم .کمی بعد جلوی عمارت خودشان ماشین را پارک و بالاخره دست من راهم رها کرد.

-منو آوردی اینجا؟

-اره.

-چرا بهم نگفتی؟

-لزومی ندیدم.

با حرص و نفسهایی تند شده پایین آمدم و بعد از مرتب کردم چادرم همگام با شاهین وارد عمارت شدم.

نزدیکم شد و بازهم بدون حرف و اجازه محکم دستم را گرفت .نیم نگاهی روانه چهره خونسردش کردم.

-یه ندا ندی!

-مال خودمه ندا نمیخواد !

خواستم جواب بدهم که با باز شدن در اصلی و بیرون آمدن مرضیه خانم سکوت کردم .لبخند زد و با خوشحالی به طرفمان آمد.

-به به ببین کی اومده.

ناخودآگاه لبخند بر لبانم جان گرفت.

-خیلی ممنونم.

نزدیک که رفتیم بغلم کرد و به گرمی سلام و احوالپرسی کردیم.

شاهین با اخم رو به مرضیه خانم سوال کرد:

-زن داداش فقط شما خونه‌ای؟

-اره شاهین جان .آقا جون سر کاره و شاهو هم مامان جون و رسوندن به خیریه.

شاهین اشاره کرد من و مرضیه داخل برویم و خودش دنبالمان روانه شد .نمی دانم چرا از خالی بودن خانه کمی ناراحت بودم .نکند شاهین عمدا من را به خانه آورده؟!

#پارت۳۱

شاهین همینکه به پذیرایی رسیدیم روی مبل های سلطنتی و سفید رنگشان ولوو شد .مرضیه خانم لبخند زد.

-من دارم میرم خرید، چیزی لازم ندارید بچه ها؟

در حالی که داشتم می نشستم با تعجب سوال کردم:

-شمام میرید؟

لب گزید.

-من مجبورم دختر، بمونید میام منم یکی دوساعت دیگه..

با لبان برچیده نگاهش کردم.

-نمیشه نری شما؟

-خانم جان سرم و میذاره رو لاشه ام .امروز حتما باید برم خرید چون شب مهمون داریم.

در حالی که داشت از پذیرایی بیرون میرفت به شاهین اخطار داد.

-مواظب زنت باش حوصله اش سر نره، کله‌تم از اون بی صاحب بکش بیرون .فعلا بچه ها..

شاهین لبخند زد و موبایلش را کنار گذاشت.

-چطوری زنم؟

بینی ام جمع کردم.

-بی مزه ..خوب نیستم .من و آوردی توی این خونه خالی چه غلطی بکنم؟ پاشو بریم.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست .انگار اصلا به حرفم اعتنایی نداشت.

-با تو بودم ها!

زبانی بر لبش کشید که نگاهم به لبانش دوخته شد .در همان حالت آرام جواب داد:

-من اصلا خبر نداشتم مادرم خونه نیست، بعدشم اصلا چیزی توی ذهنم نبود .راستیتش الان که تو حرف زدی، هوس کردم.

اخم کرده چشمانم از شدت بی حیایی اش درشت شد.

-هوس چی؟!

گردنش را راست کرد و چشمان خوش رنگش را با حالت خاص و اندکی خماری به من دوخت .نگاهم به گردن کشیده اش گره خورد که سبک گلویش به سختی بالا و پایین شد.

دست مردانه را به ته ریشش کشید.

سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

زبانی بر لبم کشیدم.

-منو ببر خونه.

ابروهایش را جدیت بالا داد.

-دیگه چی؟!

به چهره اش که حالت تمسخر به خود گرفته بود موشکافانه خیره شدم.

-خب خسته شدم .خیلی ازت خوشم میاد بیام تو این خونه خلوت بشینم ور دلت؟

مردانه قهقه زد

-خونه خلوت و خوب اومدی !من و تو و یه خونه خالی ...نفر سومم شیطونه، درسته؟

#پارت۳۲

چهره جدی ای به خود گرفتم و سعی کردم ترسم را پشتش پنهان کنم.

از جایش بلند شد و خیلی زود جلو جشمان ناباورم کنارم نشست.

-نمیخوای قبول کنی قراره تا آخر عمر کنارِ من باشی؟

-قبول کردم.

به لحن تخسم پوزخند زد.

-هنوز دلت پیش اون بیشرفه؟

-اره.

دندان قرچه‌ای کرد و خواست جواب بدهد که با صدای زنگ موبایلش نفسش را یک ضرب بیرون داد و همانگونه که کنار من نشسته بود، دست برد و از روی مبل کناری برش داشت.

بی توجه به من، اخم کرده جواب طرف را داد:

- بله؟

-...

-سلام بگو شاهین امروز نمیاد .

نمی دانم فرد پشت خط چه گفت که بی خداحافظی تماس را قطع کرد و موبایل را روی همان مبل اینبار با حرص پرت کرد.

دوباره به طرفم برگشت و بدون مقدمه دست دور شانه ام حلقه کرد و در آغوشش حبسم کرد .نفسم رفت و گرمایی به یکباره به قلبم هجوم برد .آنقدر شوکه بودم که برای چند ثانیه اصلا نتوانستم ممانعت کنم.

محکم فشارم داد.

-خوبی ؟

-ولم کن شاهین.

سر تکان داد و جوابی نداد .کلافه نفسم را رها کردم . لعنت به محرمیتی که هیچ بهانه ای برای دوری کردن از شاهین برایم نذاشته بود .چه انتظاری داشتم؟ بگوید صبر میکنم که با این قضیه کنار بیایی، اصلا خودت پیش قدم شو !من یک خوبنس بودم و به قول خودش تا اینجا هم برایم بیشتر از چیزی که باید احترام قائل بوده‌اند.

سرش را جلو آورد و خیره به نیم رخم لب جنباند:

-چته؟

لبخند زدم.

-چیزیم نیست.

-بغلم انقد آرامش داشته که رامت کنه؟

@Vip Roman

به لحن از خود راضی اش ناخودآگاه قهقه زدم .

-تو اینجوری فکر کن.

بازویم را در پنجه فشرد و سرش را بالا گرفت .روی مبل به راحتی نشسته بود و پاهایش را رها کرده بود .من را محکم در آغوش گرفته بود و منهم در همان حالت جمع شده در آغوشش به صورتش نگاه دوختم..

-ازت متنفرم شاهین.

این را از ته دلم گفته بودم و انگار متوجه شد که اخمهایش تغیان کرد .آرام نگاهش پایین آمد و در چشمانم نشست.

-تو هم زیاد چنگی به دل من نمی زنی !ولی سعی کن تو مخت بره که زن منی.

تلخ خندیدم.

-تو مخم رفته که اجازه دادم بغلم کنی.

#پارت۳۳

کمی بند آغوشش را شل کرد و با رضایت زمزمه کرد:

-اینم حرفیه .

آرام سوال کردم .

-میشه منو ببری خونه؟

از جا بلند شد.

-بریم.

بی حرف بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباسهایم دنبال شاهین بیرون رفتم .هنوز هم پاهایم می لرزید و حلقم خشک بود .انگار صاعقه به تنم زده بود که اینگونه گُر گرفته بود و از درون می لرزیدم.

مثل این چند مدت در مسیر حرف خاصی نزدیم .این روزها حس خوبی به شاهین داشتم، اگر بیاییم و روی خوبِ قضیه را بنگرم، شاهین هم مثلِ من یک قربانی بود، قربانی این رسم و رسومات مسخره و تفکرات پوچ!

آن روز هم خیلی زود گذشت و سعی کردم مقابلش زیاد جبهه نگیرم و مثل خودش با احترام برخورد کنم .به گونه ای انگار تسلیم هم شده بودیم، اما در اصل اینگونه نبود و...

***

سه روز بعدش، خبر عروسی من رسید ...من قرار بود فردا عروس خانواده احمد خان بشوم و حالا که ساعت ۶ عصر است به من خبر داده اند!

از صفحه پیام شاهین بیرون آمدم و فورا شماره اش را گرفتم .همینکه جواب داد سرش داد زدم:

-منو مسخره میکنی الان؟ !فردا عروسیه یعنی چی!

-آروم ببینم ..میخواستی چجوری بهت بگم؟ نکنه انتظار داری؟ بیاییم واسه اجازه گرفتن؟ دردِ تو یه لباس و یه آرایشگاه که حلش کردم .دفعه دیگه سر من داد بزنی زبونت و می برّم حالا ببین .ده بار زنگ زدم توی این چند روز جواب دادی نفهم که حالا انقد دمت گرمه؟

تماس را قطع کرد و اشکهای من روی گونه ام ریختند . چشم بستم و دستانم از حرص و ناراحتی مشت شد.

قلبم را انگار در وجودم حس نمی کردم .کل تنم را یک خلأ و پوچی در بر گرفته بود و کسی انگار دست به گلویم انداخته بود تا خفه ام کند .فقط تا فردا وقت داشتم و بعدش قرار بود در یک جهنم بیفتم!

با دستانی لرزان شماره ایمان را گرفتم .یک دقیقه لعنتی، ۶۰ ثانیه لعنت بار زنگ خورد و آخرش اپراتور کوفتی در گوشم خواند که" مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی

نیست ."چشم بستم و دستی به صورتم کشیدم .من آدم اینهمه ضعف نبودم.

#پارت۳۴

اصلا منِ احمق چرا باید به ایمان زنگ بزنم این وسط؟!

به حالت گهواره ای خودم را روی تخت تکان میدادم و زیر لب با خودم حرف می زدم .به طور مسخره ای خودم هم متوجه نبودم چه چیزی بلغور میکنم.

حس خاصی نداشتم و گویی در خواب و بیدار به سر می بردم .با صدای باز شدن سریع در اتاقم، نگاهم به سویش کشیده شد .بابا با چهره ای ناراحت داخل آمد.

-خوبی بابا جان؟

از همان کودکی یاد گرفته بودم محکم باشم، به طور عذاب آوری هیچ وقت نمی توانستم به راحتی درد و غمم را به لب بیاورم .و شاید از بیرون چنین چیزی نشان دهنده قدرت آدم باشد، ولی از درون مثل خوره داشت روحم را نابود می کرد.

بابا کنارم نشست.

-بهت گفتن؟

نگاهش کردم و لبخند زدم.

-شاهین بهم گفت.

انگار تمام آن ضعف و ناباوری چند دقیقه پیش به کل محو شده بود و ماهروی همیشگی نمایان شده بود.

بابا آه کشید و سر پایین انداخت.

-فقط منو و مامان جونت میاییم.

لب گزیدم و چشمان لباب از اشکم را به سقف دوختم.

-شما هم اگه اذیت میشید نیایید.

-غم تو منو اذیت میکنه دخترم .وقتیم کنارت نباشیم این غم و غصه رو بیشتر حس میکنی.

سر تکان دادم و خودم را در آغوشش جای دادم .محکم بغلم کرد و من چقدر بیچاره بودم که کمتر از ۲۴ ساعت در این خانه می ماندم .بعدش اصلا اجازه میدادن خانواده ام را ببینم؟؟

آرام شروع کرد نوازش کردن موهایم و زیر لب گفت:

-خدا بزرگه بابا جان .

من چقدر همیشه این صبر و حوصله بابا و این ایمان و آرامشش را دوست داشتم .نمی دانم کی و چگونه در آغوشش چشمانم به خواب رفت.

***

آرایشگر زن وسواس و بسیار دقیقی بود .ذاتا آدمی نبودم که بخواهم زیاد آرایش کنم، کمی این حجم از آرایش صورتم و بزک دوزک لباس اذیتم می کرد.

بالاخره بعد ۵ ساعت که به مانند جان دادن بر من گذشت، اجازه داد خودم را ببینم.

خودم را که در آیینه که دیدم، چانه ام لرزید.

#پارت۳۵

نگاهم روی تور سفید و بلندم کشیده شد که تا پایین کمرم می آمد .دور تا دور تور به رنگ نباتی گلدوزی شده بود .لباس عروس بلند بود و پف زیادی داشت .پارچه اصلی میکادو بود، براق و خوش دوخت .با یک تور که به زیبایی رویش گلدوزی کار شده بود و از قسمت پشتی لباس تا پهلو هایم آمده بود .قسمت بالا تنه لباس تور ابریشمی بود و سر شانه هایش کمی پف داشت .یقه لباس

همانگونه که خواسته بودم تا گردنم می آمد و آستین لباس تا مچ دستم بود.

چشمانم بالا آمد و در نگاه غمگینم جای گرفت .این آرایش زیبا کمی برای عروسی که دلش خون بود، زیادی نبود؟!

چشمانم با آن خط چشم و سایه یاسی رنگ، کشیده و درشت تر به چشم می خورد، مخصوصا آن سایه دودی که گوشه بیرونی چشمم زده شده بود .چشم بستم و از گونه های برجسته شده و لبانی که با رژ هلویی زینت بخشیده شده بود دل کندم.

شهلا کنارم ایستاد.

-بریم؟

سر تکان دادم و دسته گلم را از روی میز آرایش برداشتم . آنقدر حالم بد بود که از آرایشگر بیچاره هم یک تشکر خشک و خالی نکردم و از آرایشگاه بیرون زدم.

با دیدن فیلم بردار، اخم کردم و با نارضایتی به درخواستش، تورم را روی صورتم کشیدم.

میتوانم بگویم شهلا با آن لباس کُردی قرمز محشر شده بود، مخصوصآ آرایش مصری اش چهره اش را خیلی تغییر داده بود .شاهین از ماشین تزئین شده اش بیرون آمد و کنارم ایستاد .هنوز صورتش را ندیده بودم، فقط کفشهای براق و مشکی اش جلو چشمانم بود .آرام لب زدم:

-این مراسم لازم بود؟

با بی رحمی جواب داد:

-هیچ کدوم بخاطر تو نیست، من و نصف این شهر میشناسن .نمیتونم که جار بزنم زنم یه خونبسه!

نگاهم به نیم رخش دوخته شد .کت و شلوار مشکی رنگش به زیبایی هیکلش را قاب گرفته بود و رنگ مشکی چهره اش را جا افتاده نشان می داد.

#پارت۳۶

با صدای فیلم‌بردار به خودم آمدم و نگاهم را از نیم رخ اخم آلود شاهین گرفتم .جدی و سرد و عین حال بیخیال بود.
منهم انگار یک سرباز اسیر بودم، دلتنگ و اندوه بار و در عین حال برای حفظ غرورم در مقابل دشمن، هم خم به ابرو نمی آوردم.

شهلا خوشحال نبود اما هوای همه چیز را داشت .شاهین اخم کرده و جدی بود و منِ نگون بخت در کمال بی‌حالی و بی میلی همراهی اش می کردم.
بعد از یک عالمه ژست مسخره و ده بار تکرار کردن هر حرکت، بالاخره فیلمبردار اجازه داد سوار ماشین بشویم .

همینکه داخل ماشین نشستیم، شاهین انگار که از شر یک بلای بزرگ خلاص شده باشد، بند کراواتش را شل کرد و نفس آسوده ای کشید .نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با طعنه لب زدم:

-خوبیش اینه خودتم از همین اولش خسته شدی !

استارت زد و پوزخند تند و تیزش چاقو شده و قلبم را بی رحمانه از هم درید.

-آخر شب خستگیم و رفع میکنی.

آنقدر حرفش برایم غیر قابل و غیر قابل درک بود که چشمانم درشت شود و خیره لبخند پیروزمندش بمانم .من قطعا ذهنم جایی که نباید رفته، همیشه مثل این نوجوان های ۱۵ ۱۶ ساله ذهنم به سوی بدترین ها می رفت، البته در این لحظه این آنها بد نبود، وحشتناک ترین چیز ممکن بود.

آب دهانم را قورت دادم و سکوت کردم.

انگار یک بچه خطاکار و ترسیده باشم، شروع کردم ناخون های لاک زده و مرتب شده ام را زیر دندان جویدن و با استرس در دل از خدا طلب کمک خواستن.

شاهین دیگر حرفی نزد و بی توجه به چهره ترسیده و هراسان من با سرعت به طرف تالار رفت.

خدایا به بدبختی و بخت برگشتگی خودم ایمان آورده بودم اما کاش کمی فرصت داشتم و اینگونه بی مقدمه در این دوزخ خوفتاک اسیر نمی‌شدم.

بالاخره به تالار رسیدیم، از همان داخل ماشین نگاهم مات تجملات و شکوه تالار شد .نگاهم را بالا کشیدم و قبل از هرچیزی اسم تالار را خوندم" .تالارقصرگلها"

@Vip Roman

#پارت۳۷

به پله های قهوه ای رنگ که هر دو طرفش با گلدانهای کوچک که با گلهای زرد زینت بخشیده شده بود خیره شدم و کم کم نگاهم بالا آمد تا به درِ شیشه ای رسید . لامپ های داخل تالار رنگ در را تقریبا چیزی ما بین زرد و قهوه ای نشان می دادند.

اتاق کناری تالار که دقیقا از اینجا معلوم نبود چه قسمتی است، از دو طرف بیرونی دوتا پنجره بزرگ داشت که بخش بیشتر دیوار را به خود اختصاص داده بود و نمای اطرافش قهوه ای کار شده بود .

سه گلدان بزرگ گل بالا پله ها بود و هر کدام یک طرف چیده شده بودند .با صدای شاهین نگاه بی حالم به طرفش برگشت.

-سعی کن یکم حفظ ظاهر بکنی، دوس ندارم این حالِ مسخره رو همه حس کنن.

آرام سر تکان دادم و لبخند کوچکی بر لبانم نشاندم .شاید واقعا لازم بود هوای شاهین راهم داشته باشم، بالاخره کلی

آشنا و فک و فامیل دوره اش کرده بودند و فهمیدن اینکه من یک خونبها هستم اصلا جالب نبود !حالا چه برای شاهین و چه برای خودم، بعد تر ممکن بود رفتارشان ناخوشایند باشد.

با اخم پیاده شد و به طرف من آمد.

در ماشین را باز کرد که سیلِ عظیمی از آدم به طرفمان آمدند .ابرو هایم را بالا انداختم و با احتیاط پیاده شدم.

شاهین دستم را گرفت و صاف ایستاد .به یکباره بغض به گلویم هجوم آورد .شروع کردند دورمان چرخیدن و با خوشحالی رقصیدن .لبخندی از زیبایی و هماهنگی رقصشان بر لبم نشست و ناخودآگاه به دست شاهین چنگ زدم .من ریسمانی میخواستم تا به آن خودم را بیاویزم.

محکم دستم را گرفت و هردو با لبخند از جمعیت گذشتیم .به پله ها که رسیدیم خم شدم دامن لباسم را بلند کنم که دستی زودتر از من اقدام کرد .نگاهم بالا آمد

و به چشمان جدی و تا حد زیادی ناراحتش دوخته شد .
اشاره کرد داخل بروم.

حس یک تبعیدی را داشتم، من به اجبار اینجا بودم و راهی برای رهایی نداشتم .با صدای یک دختر به سمتی که شاهین بود برگشتم.

-مبارک باشه داداش شاهین

شاهین جواب نداد و در کمال تعجب فقط به قدم هایش سرعت بخشید.

چند قدم که برداشت تاب نیاوردم و اخم کرده گفتم:

-لطفا یواش داری منو دنبال خودت می کشونی!

سری تکان داد.

-حواسم نبود.

@Vip Roman

#پارت۳۸

دخترک که بود؟ !لعنتی آنقدر بی حواس نگاهش کرده بودم که چهره اش هم در خاطرم نمانده بود.

شروع کردیم دور تالار گشتن و به همه خوش آمدن گفتن .به حدی معذب و بی حال بودم که داشتم وسط همان مراسم کذایی پس می افتادم .جمع جوانی که به پیشوازمان آمده بودند با همان شور و شوق به دنبالمان می آمدند و با سوت و دست و پای کوبی همراهیمان می کردند .

اگر الان دل من آنقدر خون نبود واقعا مراسم زیبایی شده بود نه؟ !

بیشتر مهمان ها لباس کردی به تن داشتن و به گمانم بیشترشان از راه دور آمده بودند و فامیلهای نزدیک

شاهین بودند .آنقدر بی حوصله بودم که به محظ نشستنمان، دست شاهین را رها کردم.

نیم نگاهی روانه ام کرد و زیر لب گفت:

-مثل مُرده متحرک نباش لطفا!

همان لحظه شاهو خان به طرفمان آمد .چقدر در این لباس محلی خودشان خوشگل تر بود.

مثل تمام دفعات قبلی که دیده بودمش اخم بر ابرو داشت.

شاهین از جا بلند شد و منهم به تبعیت برخاستم.

سلام دادم که شاهو کوتاه جواب داد و در گوش شاهین چیزی گفت .

شاهین سری تکان داد .

-حلش میکنم.

شاهو دور شد و شاهین هم به طرفم برگشت.

-من یه چند دقیقه بیرون کار دارم میام.

سری تکان دادم و در جایم نشستم.

بی توجه به صدای آهنگ و رقص و پایکوبی بقیه، سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم .سنگینی لباس و آرایش آزارم میداد و از طرفی هم خبری از هیچ کدام از اعضای خانواده ام نبود .آنقدر چشم گردانده بودم که چشمانم درد گرفته بود.

***

تقریبا نیم ساعتی گذشت تا شاهین برگشت .دلم گرفته بود و هر طرف را که نگاه می کردم، برایم غریب بود . شاهین کنارم نشست.

-نیومدن نه؟

-کی؟

خودم را به کوچه معروف علی چپ زده بودم، جز این راهی برای حفظ غرورم داشتم؟!

پوزخند زد.

-هیچ

#پارت۳۹

سر تکان دادم و در کمال پررویی خودم را به نفهمی زدم .

دستم را گرفت که با اخم و متعجب به نیم رخش نگاه انداختم .

-چیه؟

-بدم میاد لمسم میکنی .

قهقه آرامی زد .

-این نیمچه لمسم نیست که !این حتی شروعشم نمیتونه باشه.

نفسم را رها کردم تا کمی سینه ام سبک شود.

-شاهین من نمی‌خوام لمسم کنی، حتی یه لمس کوچیک و ناچیز!

-ولی من میخوام جای جای بدنت و لمس کنم .زیبا نیست؟

دندانهایم روی چفت شد و پره های بینی ام باز شد . پوزخند زد.

-حرص نخور سعی کن با سرنوشتت بسازی، فیلم هندی نیست بمونم به پات تا عاشقم بشی و برای بودن باهام له له بزنی!

حرفی نزدم و نگاهم را از چهره جدی و سردش گرفتم . جوابی ندادم که شروع کرد با انگشتانم بازی کردن.

هیچ عکس العملی نشان ندادم و سعی کردم با همین بی توجهی کفرش را در بیاورم.

***

دقیقا ساعت ۴ شب بود که بلاخره طایفه خوش ذوق و پر انرژی احمد خان اجازه دادند این عروسی نحس را تمام کنیم.

شاهین مجبورم کرد با تمام خستگی ام همراهش با احترام همه مهمان‌ها را بدرقه کنم.

آخر عروسی پروانه خانم له طرفمان آمد.

-شما دیگه برید بچه ها، مهمون خاصی نمونده همه از خودمون هستن.

به طرف شاهین برگشتم تا ببینم حرفش چیست اما نگاه و حواسش جای دیگر بود .نگاهش را دنبال کردم و به دخترکی رسیدم که دم در تبریک گفته بود !کمی رابطه این دختر و شاهین برایم مشکوک بود .نمی دانم شاید من الکی جو داده بودم.

پروانه خانم گوشه کت شاهین را گرفت.

-شاهین

شاهین سر تکان داد.

-باشه دایکه گیان.

)باشه مامان جان(.

پروانه خانم سری تکان داد و با جدیت اشاره کرد زودتر برویم .شاهین دستم را چنگ زد و دنبال خودش کشاند.

حرکاتش کمی عصبی و کنترل نشده بود.

چهره دخترک جلو چشمانم نقش بست .یک دختر قد بلند و نسبتا لاغر بود، چشم ابرو کشیده و صورت باربی مانندی داشت و در کل میشد گفت یک چهره زیبا و کمیاب بود .برایم مهم نبود چه کسی است و شاهین چرا بخاطرش اینگونه رم کرده!

@Vip Roman

#پارت۴۰

خودم هم خنده ام گرفت اما حال خرابم جایی برای خنده نگذاشته بود

با خودم که فکر میکنم، آدم‌های سخت جان مثل انگشت شمار هستند، مثلا اگر دختر دیگری بود شاید الان ده بار وسط مراسم گریه‌اش گرفته بود یا حتی سرش گیج رفته بود و یا ...نمی دانم اما این محکم بودن و کنار آمدن خودم را به شدت اذیت می کرد.

سوار ماشین شدیم و به سرعت از تالار دور شدیم .در راه با خستگی خم شدم و کفش های پاشنه بلند سفیدم را از پایم کندم .کف پایم به شدت درد می کرد و توان تکان دادن انگشتانش راهم نداشتم .لب گزیدم و پاهایم را دراز کردم.

شاهین از گوشه چشم نگاهم کرد.

-چیه بابا جونت نیومد اینجوری دمغ شدی؟ اشکال نداره من اجازه ندادم بیان داخل وگرنه اومده بودن.

با ناباوری لب زدم.

-چرا نذاشتی؟

ابرو بالا داد.

-قاتل داداشم و توی عروسیم راه بدم؟ مسخره است!

تاب نیاورم و چانه ام لرزید.

-مسخره این عروسی بود، مسخره اینه که زنت همخون قتل داداشته!

کج خندید و در کمال تعجب سرعتش را کم کرد.

-با هر حرفی جوش نمیارم کوچولو، مخصوصاً امشب که مطمئنم هر حرفت تاوان داره!

ترسیده بودم اما مثل این آدم های خلاف کار که در آخرین لحظات بازجویی و وقتی که همه چیز رو شده بود هم بار امیدی داشتند، لبخند زدم .دقیقا فاز قدرت و غرور آنها را برداشته بودم.

جلوی این خانه در نزدیکی همان عمارت پدرم ایستاد.

-پیاده شو.

با همان پاهای برهنه پیاده شدم .وقتی اطراف را خوب نگاه کردم متوجه شدم دقیقا رو به روی عمارت احمد خان ها است.

انگار محکوم بودم هر روز تمام اعضای این خانواده را ببینم.

شاهین جلوتر از من راه افتاد و منهم آرام آرام بخاطر درد پایم دنبالش راه افتادم .شبیه این جوجه اردک هایی که دنبال مادرشان راه می افتند شده بودم، حیف قیافه محکم و استوار شاهین هیچ به مادرِ اردک ها نمی‌خورد!

خانه دو طبقه بود و گویا طبقه پایین تنها یک پارکینک بود .ماشین را داخل نیاورده بود و این اصلا برای من مهم هم نبود .

حتما خسته بوده و حال نداشته.

نگاهی به پارکینگ خلوت انداختم، چیز خاصی نداشت و کاملا خلوت بود.

از پله های کرمی رنگ که گوشه پارکینگ بود بالا رفتم . شاهین هم به بیرون برگشت، حتما چیزی در ماشین جای گذاشته بود.

#پارت۴۱

پله ها به یک راهرو مستطیلی شکل نسبتا کوچک ختم شد .یک در تخته ای خاکستری رنگ سمت چپم بود .به طرفش رفتم و جلویش ایستادم تا شاهین بیایید و در را باز کند.

به دقیقه نکشید که وارد راهرو شد .کفش‌های من که دستش بود را روی جا کفشی گوشه راهرو گذاشت و کلید

را از جیبش بیرون آورد .من خیره اش بودم و او با اخم مشغول باز کردن در شد .همینکه در را باز کرد، خودش داخل رفت .پوف کشیدم و منهم دنبالش روانه شدم.

با دیدن خانه ناخودآگاه لبخند بر لبانم نشست.

یک خانه کوچک و دلنشین .همینکه از در داخل می آمدی یک هال کوچک بود با یک دست مبل کاملا خاکستری و یک قالی سفید و ابی آسمانی و یک گلدان که کاملا از گل رز زرد پر شده بود.

میز تلویزیون مشکی بود و گوشه پایینی در کنار پنجره گذاشته شده بود.

درِ آشپزخانه تقریبا با در وردی نیم متری فاصله داشت . حوصله گشتن در آشپزخانه را نداشتم و از کنارش گذشتم .در همان حال نیم نگاهی هم روانه پرده خاکستری رنگ که پنجره اش روبه خیابان اصلی بود انداختم .همین یک پنجره را داشت.

شاهین بدون توجه به من وارد آشپزخانه شد .جلو رفتم و در تخته ای و سیاه رنگ اتاق خواب را گشودم.

تاریک بود و با کلافگی خواستم عقب گرد کنم که صدای جدی شاهین مانع شد.

-کلید برق بغل دره، سمت راستت.

بی حرف دستم روی کلید برق خزید و اتاق روشن شد . اتاق خواب نسبتا بزرگ بود .یک تخت خواب دونفره نباتی رنگ روبه رویم بود و یک میز کار بالاي اتاق و چند متر پایین تر از میز کارِ شکلاتی رنگ، یک میز آرایش به همان رنگ بود.

آرام داخل رفتم اما با یاد چیزی به هال برگشتم.

-لباسای من کو؟

شاهین با بیخیالی روی مبلی نشسته بود و مشغول چایی نوشیدن بود .انگار نه انگار همین امشب هردویمان به

خاک سیاه نشسته بودیم !انگار نه انگار به زور و جبر و طبق یک رسومات مسخره به عقد هم در آمده بودیم.

برگشت و با آرامش نگاهم کرد.

-چمدان خودت و نمی دونم مادرت داد دست مرضیه، توی کمد اتاق خواب لباس هست میتونی بپوشی.

#پارت۴۲

تنها سر تکان دادم و به اتاق برگشتم.

اینبار که خوب توجه کردم، طرف بالایی اتاق کاملا کمد دیواری بود.

یک کمد دیواری صدفی و کاملا شیک و زیبا.

همه کشو ها را باز کردم و بعد از رویت کردن یک عالمه لباس مردانه و صد البته خوشگل، یک کشو پیدا کردم که چند لباس راحتی زنانه در خود جای داده بود .نفسم را با خستگی رها کردم و یک بلوز و شلوار خردلی رنگ بیرون کشیدم.

ست ورزشی بود اما در کل میشد گفت پوشیده است و معذب نخواهم بود.

نگاهم را دور اتاق چرخاندم که متوجه در حمام که کنار میز آرایش بود شدم .آه کشیدم و وارد حمام شدم.

شنیده اید می گویند طرف داغش تازه است هنوز جای زخمش گرم است و متوجه نشده؟ حس میکنم تمام این مدت داغ بودم و متوجه بلا و مصیبتی که بر سرم آمده بود نشده بودم!

وارد حمام شدم و بی توجه به هرچیزی شروع کردم لباس عروس سنگینم را از تن بیرون آوردن .بعد از اینکه با کلی

اذیت شدن زیپش را باز کردم لباس را بیرون انداخته و تور و توربانم را هم از سر کندم.

سرم به حدی سنگین بود که چشمانم درست و حسابی نمی‌دید و گاهی سرم گیج میرفت .شام نخورده بودم و کل دیشب راهم خوابم نگرفته بود، بماند که چقدر گریه کرده بودم و همین حالا هم چشمانم می سوخت .این آرایش کوفتی هم بیشتر چشمانم را خسته کرده بود.

زیر دوش که رفتم، چشم بستم و کم کم نشستم .زانوهایم را بغل گرفتم و همانگونه که چشمانم بسته بود آرام آرام خودم را تکان می دادم و اشکهایی که از چشمانم چکه می کردند درون قطرات درشت آب گم می شدند .کاش درد و غمم هم مثل اشکهایم می توانست در این آب گم شود.

بعد از نیم ساعت که از همان حالت مانده بودم، با صدای چند تقه به در حمام، در جایم پریدم.

زبانی بر لبم کشیدم و شیر آب را بستم تا متوجه صدای گنگ شاهین بشوم.

-ماهرو با تو ام!

#پارت۴۳

گلویم به شدت گرفته بود، اما با همان صدای ته گلو و بم شده جواب دادم:

-بله؟

-بیا بیرون ببینم.

-وایسا لباس بپوشم.

حرفی نزد و منهم بعد از خشک کردن تنم با حوله آبی رنگ گوشه حمام لباسها را به تن زدم .حوله کوچک که ست همان حوله ابیه بود را دور موهایم پیچیدم و بیرون رفتم.

با اخم روی تخت خواب نشسته بود و نگاهش خیره در حمام بود.

-چرا صدام زدی؟

چشمانش را بست و آه کشید.

-ترسیدم.

متعجب لب زدم:

-از چی؟

از تخت پایین آمد.

-امشب ترسوندنمت، حرفام کاری کرد که نسبت بهم حسی بدی پیدا کنی، می دونم حالت خوب نیست . ترسیدم بلایی سر خودت بیاری دختر !متوجه هستم که چقدر ضربه دیدی، ولی ماهرو بهتره با این حقیقت که من شوهرتم کنار بیای.

سر تکان دادم و چند قدم نزدیک رفتم.

نفسش را رها کرد و اشاره کرد که روی تخت بنشینم.

-بیا کارت دارم.

بی حرف نشستم که با حفظ چند وجب فاصله روبه رویم نشست.

-ماهرو من دوست ندارم، اینکه یه روزی منو تو بخوایم به هم علاقه ای پیدا کنیم غیر ممکنه !می دونم که به سختی داری این لحظات و سپری میکنی و متوجه هستم که چقدر ناراحتی، شاید راه به راه داد و هوار نکشی و یا گریه و مویه راه نندازی، ولی به هر حال من و تو غممون شکل همه.

چشمان خوش رنگش را در حدقه چرخاند.

-منم مثل تو کلی بابت این ازدواج ناراحت شدم.

آرام زمزمه کردم:

-تو خبر داشتی..

-میدونم همین میتونه کاری بکنه که تو بیشتر عذاب ببینی، به هر حال هیچ برنامه ای واسه همچین روزی

نداشتی .ولی ماهرو، منو تو چه بخواییم چه نخواییم باید کنار هم بمونیم .دارم دوستانه باهات حرف میزنم که از منم دل چرکین نشی.

سر پایین انداختم و نگاهم خیره دستان بزرگ و مردانه اش که در هم قفل کرده بود شد.

ادامه داد:

-میخوام بهت فرصت بدم یکم خودت و پیدا کنی .اینجا فیلم هندی نیست که سالها در کنار هم زندگی کنیم و دست همو لمس نکنیم، نه من بچه پیغمبرم استغفرالله ، نه تو شخصی که بتونی از دست من قسر در بری.

چشم بستم و چند قطره اشک روی گونه هایم راه گرفتند.

پوف کشید و نگاهم بالا رفت .چشمانش کاملا قرمز شده بود و انگار او هم همپای من به گریه نشسته بود!

#پارت۴۴

دستی به صورتش کشید .

-بخوابیم خیلی دیر وقته .

شاید شاهین از محدود آدمهایی باشد که اشک مرا دیده بود.

بی حرف دراز کشیدم .مثل یک بچه که بغض داشت و در دوری مادرش حرف گوش کن و ساکت بود، شده بودم.

همینکه دراز کشیدم، شاهین خم شد و حوله را از موهایم جدا کرد.

با همان اخم از تخت پایین رفت.

دل خوش شدم که قرار نیست کنار من بخوابد و به قول خودش می‌خواهد به من فرصتی بدهد!

به طرف کمد دیواری رفت که ناخودآگاه نگاهم به سویش کشیده شد .جلو چشمانِ بی حالِ من شروع کرد خارج

کردن لباس‌هایش که زود چشم گرفتم و سعی کردم به خواب بروم .به حدی دلتنگ مامان و بابا بودم که تا اسمشان را در ذهنم هم می آوردم چشمانم لباب از اشک میشد.

با بالا و پایین شدن تخت، از گوشه چشم به شاهین نگاه کردم .یک شلوارک سیاه پوشیده بود و با همان کنارم دراز کشید .متوجه چشمان نیمه بازم که شد، کمی شدت اخمش را بیشتر کرد و اخطار گونه به حرف امد:

-بخوابی ها

فورا چشمانم بستم.

-میخوابم.

حرفی نزد که چشمان سوزان و خسته ام کم کم به خواب رفتند.

کاش فردا که بیدار میشدم، غرغرهای مامان و لبخند های بابا در انتظارم بود، کاش صبح با صدای عصبی بابا جان از خدای بیدار میدشم و...

***

بین خواب و بیداری متوجه صدای شاهین که با کلافگی میخواست به شخصي چیزی با بفهماند شدم .آرام چشم باز کردم و گوشهایم را تیز کردم.

-هەر جێخاڵیانە کەم بوو وەڵا

)فقط جێخاڵیانه *کم بود به خدا(

وقتی متوجه شدم کردی صحبت می‌کند، شانه ای بالا انداختم و چشمانم دوباره بسته شد.

آنقدر خسته بودم که هیچ چیزی جز خواب نمیخواستم.

به گمانم زیاد نگذشته بود که با صدا زدنهای شاهین پلک هایم از هم فاصله گرفت.

-پاشو ماهرو لنگه ظهره !

با اخم در جایم نشستم .جلوی در ایستاده بود و انگار قصد نداشت تا بیدار نشوم اتاق را ترک کند.

کش و قوسی به کمرم دادم و در حالی که خمیازه می کشیدم از تخت پایین آمدم.

*۱ 👇

)این یک رسم قدیمی است و فردای روز عروسی به احترام جای خالی عروس طایفه عروس غدا می برند که اینجا بخاطر شرایط مادر داماد برده(.

@Vip Roman

#پارت۴۵

وقتی مطمئن شد که بیدار شده ام، از اتاق بیرون رفت .
سرم را بلند کردم و رو به سقف زمزمه کردم:

-کرمت و شکر...

آه کشیدم و بعد از شستن دست و صورتم در حمام، به طرف پذیرایی رفتم .نورگیر خانه عالی بود و آفتاب کاملا وسط خانه افتاده بود.

با صدای شاهین که اسمم را می‌خواند به سوی آشپزخانه رفتم .گور پدر قلبی که درد میکرد و نفسم را تنگ کرده بود!

با دیدن آشپزخانه در دل کمی ذوق کردم .دکوراسیون سفید و زرد و خاکستری اش عالی بود و می‌توانستم بگوییم حس نشاط خاصی به من القا کرده بود.

صندلی خاکستری رنگ را عقب کشیدم و پشت میز نشستم .شاهین در حالی که داشت لقمه نان و پنیری برای خود می‌گرفت، اشاره کرد که شروع کنم به صبحانه خوردن.

بی حرف چند لقمه خوردم و وقتی حس سیری کردم، دست کشیدم.

شاهین چایی برای خودش ریخت و با اخم از آشپزخانه بیرون رفت .لعنتی از من چه انتظاري داشت؟!

با عصابی داغان میز صبحانه را جمع کردم و به هال برگشتم.

پا روی پا انداخته بود و درحالی که مشغول دیدن اخبار ورزشی بود چایی می نوشید.

به ساعت دیواری که بالای تلوزیون نصب شده بود نگاه انداختم.

-ساعت ۱۰ صبح لنگه ظهره آیا؟؟

با بی حوصلگی نگاهم کرد.

-وقتی مامانم ااومد دو ساعت نشست و منتظر خانم موند، یعنی دیره .میخوای کی بیدار بشی؟ !من یک هفته

این خونه موندم که تو خبر مرگت راه بیای وگرنه بیشتر مواقع و خونه بابام میمونیم.

-من میرم بخوابم.

-مسخره بازی در نیار برو ناهاری که مامانم آورده رو گرم کن صبحانه رو که مثل آدم نداشتی بخوریم.

به قیافه غول مانندش نیم نگاهی انداختم و با حرص جوابش را دادم.

-تو اندازه غولی میشی هرچی میخوری عینِ خیالت نیست وگرنه من کاملا سیرم.

خشمگین چشم تنگ کرد.

-ماهرو خودت نمیخوای که خوب باهات رفتار کنم همه اینا رو ملکه ذهنت کن!

حقیقتا گاهی تا سر حد مرگ از این تهدیدهایش می ترسیدم.

#پارت۴۶

بدون توجه به نگاه خشمگینش وارد اتاق شدم و روی تخت ولو شدم.
لعنتی حتی تلفن همراهمم نبود تا با مامان و بابا تماس بگیرم.
با بی حوصلگی نشسته بودم .از لج شاهین توی اتاق بودم و حالا چند دقیقه که هنوز نگذشته بود حوصله ام سر رفته.

نزدیک به نیم ساعت که گذشت، پوف کشیدم و بالاخره تصمیم گرفتم به بهانه تلفن همراهم بیرون بروم.
شاهین برای خودش غذا گرم کرده بود و جلوی همان تلویزیون مشغول خوردن زرشک پلو و مرغی بود که گویا اول صبح مادرش آورده بود.

متوجه حضورم شد اما توجهی نکرد .ته دلم با دیدن غذا ضعف رفت اما به روی خودم نیاورم و با جدیت مخاطب قرارش دادم.

-گوشی من کو؟

-توی اتاق خواب بود، روی میز کارم.

-تو گذاشتی اونجا؟

-دیشب تو ماشینِ من جا گذاشته بودی.

نگاهم نمی کرد و همین باعث شده بود آتش خشم و غضب در درونم شعله ور بشود .این آرامش شاهین واقعا کلافه ام کرده بود.

به اتاق برگشتم و مستقیم سراغ میز کارش رفتم .گوشی ام را که گوشه میز گذشته بود چنگ زدم.

با دیدن تماس‌های بی پاسخی که داشتم ابرو هایم بالا پرید .مامان ۲۵ بار و بابا ۸ بار زنگ زده بودند.

با دلتنگی و بغض کرده شماره مامان را گرفتم.

چشم بستم و بعد از شنیدن یک بوق آزاد، صدای نگرانش در گوشم نشست .انگار منتظر بود که زنگ بزنم.

-ماهرو، مامان جان؟

زبانی بر لبم کشیدم.

-سلام مامان خوبی؟ ببخشید دیر بیدار شدم زنگ زده بودین.

-خوبی دورت بگردم؟

-مامان خوب نیستم.

نمی دانم شاید ته دلم بابت این حرف ناراحت باشم چون اینگونه باعث میشدم نگرانی بیشتری در دل خانواده ام لانه کند.

صدای گریه اش بلند شد و لب گزیدم .حس عذاب داشتم .من خودم گناهی نداشتم ولی مادرم هم گناهی نداشت و حق نداشتم نگرانی بیشتری به جانش بیندازم.

-مامان بابام هست؟

-نه مامان جان آقا جونت حالش بد شد دیشب بابات بردش بیمارستان.

ناخودآگاه دستم بلند شد و با سر انگشتان دست آزادم ضربه ای به گونه ام زدم.

#پارت۴۷

-چش شده مامان؟ حالش خوبه الان؟!

-اره خداروشکر یکم دیشب قلبش گرفته بود اذیت میشد الان دارن میان خونه.

قلبم ضربان تند کرده بود و از ترس و شوک اشکهایم بند آمده بود.

-یه زنگ بزنم به بابا من مامان.

-باشه دخترم مواظب خودت باش قربونت برم.

جواب لحن ناراحت و صدای بغض آلود مامان را با عجله دادم و فورا بعد از اتمام تماس به بابا زنگ زدم.

جواب نداد و نگرانی بیشتر در جانم نشست .از اتاق بیرون رفتم و با نبود شاهین، به آشپزخانه رفتم .مشغول دم کردن چایی بود.

-شاهین؟

-بله؟

-حال پدربزرگم دیشب بد شده بردنش بیمارستان، من میرم یه سر به خونه بزنم.

برگشت و با اخم لب زد:

-این چه طرز اجازه گرفتنه!

-اجازه گرفتن نبود اصلا، اومدم خبر بدم.

پوزخند زد.

-پس غلط میکنی بری!

اخم کردم.

-روانی تو، چرا اینجوری یهویی تغییر میکنه رفتارت؟

چایی ساز را خاموش کرد.

-جالب بود .فکر نمیکنی رفتار بچگانه تو باعث شده اینطور رفتار کنم؟

پوزخند زدم.

-میگم حال آقا جونم خوب نیست.

با خشم داد زد.

-به درک !بقران خیلی دارم مراعت حالت و میکنم .خیلی بهت بال و پر دادم که اینجوری طلب کار با من حرف میزنی.

استکانی که دستش بود را روی کابینت کوبید.

-من باهات خوبم چرا هی لحنت اینجوریه آخه دختر!

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دزدیدم .نفس عمیقی کشید.

-حاضر شو خودم برسونمت، ده دقیقه میری و زود بر میگردی.

آرام تشکر کردم و وارد اتاقم شدم.

الان باید این کار شاهین را لطف به حساب بیاورم؟

با همان لبان لرزان و دستان بی رمق به سوی کشو لباسها رفتم .مانتو آجری رنگی همراه با یک شلوار جین مشکی و یک روسری چند درجه از مانتو روشن تر بود به تن کردم . البته همین لباس بیرون در کشو بود.

@Vip Roman

#پارت۴۸

بعد از پوشیدن لباسها بیرون رفتم که دیدم شاهین با بیخیالی روی مبل لم داده بود.

-بریم؟

از جایش برخاست.

-وایسا حاضر بشم.

همینکه شاهین وارد اتاق شد، با خستگی روی مبل نشستم .سرم را میان دستانم گرفتم و لب زیرینم را برای کنترل گریه ام زیر دندان کشیدم.

انگار یک کابوس بود، هنوز باور نکرده بودم زن عقدی شاهین احمد خان شده ام و حالا در خانه ای هستم که مال من و شاهین است.

من و شاهین؟ چقدر با این کنار هم بودن غریبه بودم.

فکرم پر کشید پیش ایمان ...الان در چه حال بود؟ یعنی واقعا آنقدر راحت از من دست کشیده بود؟ اصلا ایمان هیچ، من چقدر راحت ایمان را از فکرم رانده بودم .این

روزها آنقدر درد و غم داشتم که ایمانی در خاطرم نمانده بود!

من و ایمان از همان اول هم مثل دوتا دوست کنار هم بودیم، شاید چون از همان کودکی دوستانه بهم نگاه کرده بودیم قبول ازدواج برایمان کمی سخت بود ...به طور عجیبی من برای ازدواج با ایمان بیشتر داد و هوار به راه انداختم، از روزی که توانستم در مورد ازدواج فکر کنم، مخالف چنین ازدواج هایی بودم و با ازدواج سنتی که میخواستم تجربه کنم قطعا به راحتی کنار نمی آمدم.

همین چند روز پیش اتفاقی شنیدم که اقا جانم می گفت ازدواج من و ایمان را می خواست در مدت زمان کوتاهی راه بیندازد تا احمد خان ها مطلع نشوند !

با باز شدن در اتاق خواب رشته افکارم از هم گسست و نگاه به شاهین قرض دادم.

یک شلوار کتان مشکی و یک تیشرت سرمه ای ساده تن کرده بود و موهایش را به زیبایی بالا داده بود.

اخمش مثل جزر و مد بود و ارام و قرار نداشت، هر لحظه یا شدت می گرفت یا فروکش می‌کرد .در این لحظه اخمش بیشتر از هر زمان به چشم می آمد و انگار دریای عسل رنگ چشمانش بسیار نا آرام بود.

-بریم.

سر تکان دادم و بلند شدم .احتمالا بابا جان بخاطر غم و غصه این ازدواج حال و روزش اینگونه شده .من خانواده خودم را می شناختم که اینگونه دندان روی جیگر می گذارم و دم نمی زنم!

#پارت۴۹

اگر به خودم بود که یک دل سیر ضجه می زدم و تمام حرص و ناراحتی ام را یکجا تخلیه می کردم اما...

چقدر از این اما و اگر ها بیزار بودم خدای من!

شاهین من را رساند و گفت که چند دقیقه ای کار دارد و بعد زنگ می زند و باید زود به خانه برگردم .در لحظه آخر هم موبایلم را دستم داد .متوجه بودم چقدر حواس جمع است و من این روزها حتی حساب نمازهایم را هم ندارم .

***

بابا جان تا من را دید در جایش نیم خیز شد.

رنگ و رویش به سفیدی گچ دیوار می‌ماند و موهای کم پشتش یک شبه انگار به اندازه برف و بوران چهل ساله سردی و سفیدی به خود دیده بودند که اینگونه از فرط سفیدی محو شده بودند.

با دیدن حال و روزش لرزش زانوهایم را حس کردم .حالا به این حرف که همیشه مامان میگفت میرسم، اگر درد عمیق باشد رمق از جان آدمی می‌گیرد!

چشمان خاکستری رنگ آقا جان لبالب از اشک شوری شده که بخاطر نگون بختی من بود .سرش را به آرامی چپ و راست کرد.

-ای بابا جان اومدی؟

به خودم آمدم و دستی به صورتم کشیدم .من کی وقت کرده بودم آنقدر بی پروا اشک بریزم!؟

زبانی بر لبم کشیدم و نزدیک تر رفتم.

-سلام آقا جون خوبید؟

لبخند زد اما آه دردناکی که از پس لبخندش آمد همه چیز را جور دیگر تداعی کرد.

-خوبم دخترم .چیشد که اجازه دادن بیای اینجا؟ !فکر نمی کردم اسماعیل انقدر زود اجازه همچین چیزی و بده.

شانه بالا انداختم.

-کسی جز شاهین خبر نداره، اونم دید نگرانم گفت بیام ده دقیقه بمونم.

با صدای مامان به سوی در اتاق برگشتم.

همیشه با دیدن مادرم یک قوت و قدرت خاصی در جانم رخنه می کرد، نمی دانم شاید دلیلش این بود که خودش محکم بودن را یادم داده بود.

با همان چهره ناراحت و لبخند زورکی خوش آمد گویی کرد و گفت می رود تا بابا را صدا بزند.

آقا جان سکوت کرده بود و منهم در آرامش در کنارش نشسته بودم.

حدودا ده دقیقه بعد مامان و بابا به ما پیوستند .مامان یک سینی چایی و مقداری شکلات هم آورده بود.

زود بلند شدم و ظرف شکلات را گرفتم تا سینی جایی را راحت تر حمل کند.

به بابا سلام دادم که با مهربانی جواب داد .آنقدر حالمان گرفته بود که حوصله این راهم نداشتیم تا درست و حسابی احوال پرسی کنیم.

#پارت۵۰

مامان سینی چایی را که روی میز گوشه اتاق خواب آقا بزرگ گذاشت، با خستگی کمر راست کرد و اشاره کرد بنشینیم .من و بابا همزمان روی مبل مشکی رنگِ چرم که جلوی پنجره و با چند قدم فاصله از تخت گذاشته شده بود نشستیم .آقا جان با اخم رو به مادرم سوال کرد:

-ملیحه کجاست؟

مامان لبه تخت نشست.

-رفته خونه داداش رادمان آقا جون.

چیزی راه تنفسی ام را تنگ کرد و گویی مریضی بودم که به کمک چند دستگاه تنفسی زنده مانده بود و حالا به یکباره چشمانم درشت شده و نفسم بالا نمی آمد .عمو؟ چرا اسمش داغ دلم را تازه کرد !اصلا مگر تمام این مصیبت و بلا ها تقصیر او نبود؟

انگار بابا متوجه حالِ خرابم شد که به تندی دست دور شانه هایم انداخت و من را به سینه اش تکیه داد.

صدای زنگ تماس موبایلم اجازه نمی دهد از امنیت و آرامش آغوش پر مهر بابا لذت ببرم و به ناچار دل کندم.

آه کشید و منهم به موبایل را از جیب مانتویم بیرون کشیدم .با دیدن اسم شاهین، چشم بستم و رد تماس زدم .از جایم بلند شدم.

-من باید برم.

نگاه همه با یک غم و ناراحتی خاص به من دوخته شد .

لبخند زدم.

اول دست آقا جان را بوسیدم و بعد از اینکه یک دل سیر مامان بابا را بغل کردم، از خانه بیرون رفتم .اجازه ندادم کسی بدرقه ام کند؛ دوست نداشتم با شاهین رو به رو بشوند.

با صدای بسته شدن در حیاط، نگاه به خون نشسته شاهین به سوی من برگشت .دلیل این نگاه غضب آلود قطعا بخاطر این بود که خیلی معطل شده بود.

با ترس و دلهره در ماشین را گشودم و آرام سلام کردم.

چشمانش را که به صورتم دوخت، لال شدم .آب دهانم را قورت دادم و آرام روی صندلی نشستم.

بی حرف ماشین را روشن کرد و راه افتاد .سکوت کرده بود و کاش شناختی از این آدم داشتم و متوجه می شدم این سکوت بخاطر چیست!

شروع کرد از کوچه پس کوچه ها رفتن و نمی‌دانم چرا من هر لحظه ضربان قلبم اوج می گرفت !شاید به قول خانم جان به دلم افتاده بود چیز خوبی در انتظارم نیست ...

وقتی در یک کوچه بن بست ماشین توقف کرد، متعجب به سویش برگشتم.

#پارت۵۱

بی توجه به چشمان پرسشگر من، کمربندش را باز کرد.

-چی فکر کردی؟

-یعنی چی؟!

پوزخند زد.

-چرا دوس داری عصبی بشم؟ بجای ده دقیقه، بیست ساعت اجازه دادم بمونی، بعد از این طرف باید یه ربع دیگه ام منتظر باشم بیای بیرون؟

لب گزیدم که نگاهش به لبانم دوخته شد .داغی نگاهش باعث شد نگاه
بگیرم.
یک دستش را پشت صندلی ام گذاشت.
-فکر کردی میتونی هر وقت دلت خواست بیای و بری؟

-واسه یه ربع دیر اومدن چرا انقدر عصبی شدی اخه!
چشم بست و کف دستش را به فرمان کوبید.
-دیگه نمی‌ذارم بری خونه بابات، اینبارم اشتباه کردم.
-چه سودی واست داره؟ من برم یا نرم چه چیزی حل میشه؟

به یکباره صدای خشمگینش در ماشین طنین انداخت.
-بذارم زنم بره خونه قاتل برادرم؟؟
-من زنِ تو نیستم.

نمی دانم چرا این حرف را زدم، بچگانه بود !من نمی توانستم منکر بشوم که یک خونبس هستم و زن مردی شده ام که تا عمرم دارد از خانواده من بیزار است.

دستی که پشت صندلی ام گذاشته بود را روی شانه ام نشاند و فشار داد .ناخودآگاه آخ کوتاهی از لبم خارج شد.

سرش نزدیک آمد.

-زن من نیستی؟

گستاخ و بی پروا نگاه به چشمان روشنش سپردم .شاید این عسل‌های همیشه تلخ و عصبی اش توانایی داشت هر دختری را شیفته کند اما در درون من تنها نفرت بر می انگیخت .

-نیستم.

جلو تر امد و دست دیگرش را پشت گردنم انداخت .سرم را آنقدر نزدیک برد که گرمای ساطع شده از نفسهایش به صورتم خورد.

-زن من بودن برات عذاب آوره؟

چشم بستم و باز هم با سرکشی جوابگو شدم.

-من زنِ تو نیستم.

با گرم شدن لبانم، چشمانم با وحشت باز شد.

چشمان به خون نشسته اش در تیر راس نگاه ترسیده ام بود و لبان مردانه اش با مهارت از لبان بی حرکتم کام می گرفتند !

به یکباره به خودم آمدم و دستم را روی سینه پهن و محکمش گذاشتم .حس خفگی میکردم و از شدت طپش قلب و ترس چشمانم درشت شده بود .وقتی دیدم دستانِ ناتوانم حریفش نمی شود، دندانهایم را با حرص روی لبان لعنتی و شیرینش فشار دادم.

اخم کرد و تنم را پس زد.
اشکهایم راه گرفتند و با ولع دَم گرفتم.

#پارت۵۲

انگشت اشاره را با حالت خاصی به لب پایینی اش که کاملا قرمز شده بود کشید.
-مهم اینه که علایقمون شکل همه...
چشمانش را خمار کرد و ادامه داد:
-منم خشن دوس دارم .

نفسهایم تند شد که استارت زد ..
-الان که رفتیم خونه میتونم یه چشمه از هنرای نهفته ام و نشونت بدم.

من تا کی باید از این مرد فرار میکردم؟ مردی که از اولین روز اینگونه من را آزار میدهد را چگونه دست به سر کنم؟؟

آرام از کوچه خارج شد و در کمال آرامش به سوی خانه راه افتاد..

حس یک اعدامی را داشتم، حکمم صادر شده بود و به قولی تکلیف خودم را می دانستم؛ اما بازهم برای رهایی تلاش می کردم و امید داشتم ..یک روزنه کوچک در تاریکی و انزوای دورنم نمایان بود و هر لحظه به خودم میگفتم که همه اینها تنها برای یک مدت تعیین شده است و بالاخره از این خفقان خلاص می شوم.

فضای کوچک ماشین و در کنار شاهین بودن نفسم را تنگ کرده بود و لبانم هنوز هم بی هدف باز بود . چشمانم به رو به رو مات مانده بود.

هنوز هم آن بوسه کذایی در ذهنم به خوبی حلاجی نشده بود!

شیشه سمت من را پایین کشید.

-حداقل یه نفس بکش لعنتی!

انگار یک اصلحه بودم و حرف شاهین حکم کشیدن گَلَانگِدن این صلاح بود، گلوله دقیقا در شاهراه گلویم توقف کرده بود .به یکباره ماشه کشیدم و صدای بلندم فضای ماشین را پر کرد.

-ازت متنفرم شاهین احمد خان.

به دنبال حرفم داغی این پرتاب به قلبم زده و چیزی در جانم جلز و ولز کرد.

پوزخند زد که دوبار هوار کشیدم:

-حالم ازت بهم میخوره ...برو به جهنم!

نگاهم نمی کرد و همین خشم درونم را بیش از پیش بر افروخته بود.

چانه ام لرزید و چشمه اشکم جوشید .حتی اشکهایم داغتر و سوزان تر از هر زمان بر صورتم می تاختند!

کلافه پوف کشید و دستی به موهای مشکی اش کشید.

-ماهرو تمومش کن، من اصلا آدم صبوری نیستم .شنیده بودم آدم آرومی هستی ولی الان بدجور رو مخمی !دست خودم نیست وقتی سرکش میشی خوی وحشی منم خودی نشون میده ..مواظب رفتارت باش نذار از همین اولِ راه جهنمِ واقعی و نشونت بدم.

#پارت۵۳

چشم بستم و چند بار زیر لب نام خدا را نجوا کردم تا کمی آرام بگیرم.

این مرد شده بود فرشته عذاب من و خودم به خوبی آگاه بودم هیچ راه نجاتی ندارم.

سعی کردم مانند خودش بیخیال باشم .اما درونم هنوز هم غوغا بر پا بود و با فکر به چند دقیقه پیش قلبم تیر می کشید.

من هیچ وقت فرصت نکردم عاشق بشوم، هیچ وقت با تنها مرد زندگی ام که تا به الان ایمان بود چیزی مانند عشق را تجربه نکرده بودم، حقیقتا فرصت نکردم حسی به ایمان پیدا کنم .حالا که خوب فکرش را میکنم، ازدواج کردن با ایمان هم کم از ازدواجم با شاهین نبود، شاید خودم را گول زده بودم و یک ازدواج سنتی هم گاهی اندازه یک خونبس وحشتناک و درد آور است .کلا ازدواجی که با عشق نباشد کمی غیر منطقی است، بیایید با خودمان رو راست باشیم، بعضی مواقع، عشقی که بعد از ازدواج به وجود می آید تنها از سر ناچاری است!

شاید برای ازدواج با ایمان اولش خیلی جبهه گرفتم اما تنها یک هفته بود و بعد به خوبی کنار آمدم، به قول مادرم چون به خوب بودن ایمان باور داشتم اینگونه راحت آرام گرفتم .اما شاهین چی؟

من امیدی به خوب بودن شاهین نداشتم چه برسد به اینکه باورش داشته باشم.

اصلا این آدم حتی ثبات اخلاقی نداشت!

در طول مسیر من عمیقا ذهنم درگیر بود و شاهین هم با جدیت حواسش را به رانندگی اش سپرده بود.

****

شاهین اینبار انگار لج کرده بود که به خانه خودمان نرفت و ماشین را جلوی خانه پدرش پارک کرد.

دستی به صورت گریانم کشیدم و از آیینه بغل ماشین به خودم نگاه کردم.

شالم را جلو کشیدم و زبانی بر لبان متورمم کشیدم.
لعنتی فکر اینکه لبان شاهین به لبم برخورد کرده باعث شد چهره ام در هم برود.

با صدای بسته شدن در راننده، اخم کردم و منهم پیاده شدم .بی توجه به من، گویی اصلا وجود خارجی ندارم ریموت ماشین را زد به سوی درِ بزرگ عمارت رفت .نفسم را یک ضرب رها کردم و به ناچار دنبالش راه افتادم.

#پارت۵۴

پله ها را به تندی پایین رفت و به سوی در اصلی عمارت قدم برداشت .من اما گویی قرار بود به قتلگاهم بروم، انگار به مراسم عزای خودم دعوت شده بودم که قدمهایم اینگونه کش آمده بود و رمق از جانم رخت بسته بود.

بالاخره آن فاصله چند متری را با هر جان کندنی که شده طی کردم و وارد خانه احمد خانها شدم .من الان عروس این خانه بزرگ و درندشت بودم؟ !من تازه عروس بودم؟ چرا قیافه ام بیشتر به یک آدم داغ دار می خورد؟!

با صدای شاهو خان به خودم آمدم و سلام کردم.

با همان اخمهای همیشگی جواب سلامم را سر سنگین داد.مرضیه اما تا من را دید با مهربانی جلو آمد و در آغوشم گرفت .از آن حالت بی حوصله کمی خارج شده بودم.

تشکر کردم و باهم به طرف پذیرایی رفتیم.

شاهو خان صدر خانه نشست و مشغول اخبار دیدن شد .این مرد زیادی خشک و جدی و است و چقدر زنِ زیبا و مهربانی مثل مرضیه حیفش بود!

مرضیه کنارم نشست و رو به شاهین که مشغول موبایلش بود سوال کرد:

-امروز نرفتی دفترِ بابا شاهین؟

شاهین به تندی سر بلند کرد.

-بعد از ظهر میرم .چرا؟

-صبح گفت قراره بری تعجب کردم اینجایی.

دوباره مشغول چت کردن شد و در همان حال کوتاه جواب مرضیه را داد.

-گفته بهم.

به طرف مرضیه برگشتم و با صدای آرام سوال کردم:

-فقط شما خونه هستین؟

بجای مرضیه شاهین جواب داد:

-مامان و بابام میرن خیریه آخر هر هفته .زن داداش هم امروز بخاطر ما نرفته احتمالا.

شاهو از جایش برخاست.

-نه، من و مرضیه میریم روستا امروز بخاطر این نرفت.

کسی حرفی نزد و مرضیه هم به آشپزخانه رفت .کمی بعد منهم آن دو برادر خشک و ساکت را تنها گذاشتم و پیش مرضیه رفتم.

-چه خانواده کسل کننده ای!

خندید و به طرفم برگشت.

-نیومده خسته شدی؟

آه کشیدم.

-من از اولم میلی به اومدن نداشتم، ولی خب انتظار اینهمه سردی و هم نداشتم.

شانه بالا انداخت و تکیه به کابینت ایستاد.

-هنوز ۲۴ ساعت از اومدنت نگذشته ...فردا سالگرد آقا شاهینِ خدا بیامرزه، این یک هفته همه رفتارشون یکم عجیب میشه !عجیب که میگم منظورم اینه ساکت و ناراحتن یک مدت.

#پارت۵۵

آه کشیدم.

-حس میکنم همین روزاست که دیوونه بشم !من با این خونه و خانواده خیلی غریبه ام.

چشم بست و با ناراحتی زمزمه کرد:

-باور کن ما تا یک هفته قبل از اینکه بخوایم بیاییم خواستگاری تو از اینکه تو اطلاع نداری خبر نداشتیم.

-الان که خبر دارم چی تغییر کرده؟ الانم به اندازه کافی عذاب میکشم.

-من حرفی ندارم که رنج و ناراحتی تورو کم کنه، باور کن من و شاهو خیلی تلاش کردیم تا جلودار این خونبس و ازدواج مسخره بشیم ولی هیچ کس احترامی به خواسته ما

نذاشت .ماهرو جان، احمد خانها خانواده بدی نیستن و قراره در آینده عضوی از این خانواده بشی باور کن تا الانم خیلی خوب جلودار حس نفرت و کینه ای که از شما به دل دارن شدن.

با ناراحتی سر چپ و راست کردم.

-من نمی‌خوام عضوی از این خانواده باشم مرضیه خانم، من دوس دارم برگردم پیش خانواده ام، برگردم به یک ماه پیش و زمانی که بی خبر از هرجا نشون کرده ایمان شدم . من ...من این لحظه رو نمیخوام .من احترام و عزت ساختی این خانواده و نمیخوام.

آه کشید و به طرف یخچال دو درِ بزرگ مشکی رنگ، که گوشه پایینی آشپزخانه بود رفت.

-باید با شرایط کنار بیای، چاره ای جز این هست؟

برای هزارمین بار در یک روز آه کشیدم.

-نیست.

حساب غصه خوردن ها و گریه کردن هایم از دستم در رفته بود!.

با شنیدن صدای قهقه شهلا اخم کردم .نمی دانم چرا وجود این دختر مثل اوایل حس خوبی به من نمی داد!

بعد از چند دقیقه مرضیه یک ظرف میوه شست و بعد از حاضر کردن پیش دستی و کاردو چنگال، باهم به پذیرایی برگشتیم.

به شهلا سلام دادم و همانگونه که در آغوش شاهین لَش شده بود جوابم را داد .مثلا می خواست ثابت کند وجود من بی اهمیت است!

شاهین خیره من شد و با دیدن اخمهای درهم من، زبانی بر لب پایینی اش کشید و نامحسوس چشمک زد.

از درون داغ میکنم، مَردَک میخواست بوسیدنم را دوباره یادم بیاورد.

اخمم تشدید شد و رو گرفتم.

#پارت۵۶

مرضیه بعد از اینکه پیش دستی ها را روی عسلی چید، کنار شاهو خان نشست.

با لبخند سیی برداشت و شروع کرد با حوصله گرفتن پوست میوه و بعد قاچ کردنش.

شاهین با اخم جلو آمد و موبایلش را روی مبل پرت کرد . یک گلابی برداشت و درحالی که نگاهش به چهره ناراحت من بود، شروع کرد به خوردن.

شاهو خان چشمش به تلویزیون بود و مرضیه بعد از قاچ کردن چند میوه دیگر، پیش دستی را با لبخند به دست شاهو خان داد.

آبرو هایم بالا پرید.

شاهو تشکر کرد و بعد از لبخندی دوباره حواسش را به تلویزیون داد .این دوست داشتن بود یا احترام؟ !واقعا ذهنم درگیر بود که شاهو خان با اینهمه سرد بودن و جدیت چگونه اینهمه علاقه دریافت می کرد !نه تنها از جانب زنش که اینگونه شیفته اش بود، اعضای خانواده هم احترام زیادی برای این مرد قائل بودند .

تلفن همراه شاهین زنگ خورد و قبل از خودش، شهلا اقدام کرد .با لبخند جواب داد و شاهین هم در کمال آرامش به ادامه میوه خوردنش پرداخت .حس بدی به گلویم چنگ انداخت و به تعارف های مرضیه به کوتاهی جواب دادم .اشتها نداشتم و دلتنگی ام برای خانه و خانواده ام هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

با صدای قهقه شهلا از فکر بیرون آمدم .جواب فرد پشت خط را داد:

-نگین فردا با شاهین بیاییم دنبالت یعنی؟

ناخودآگاه اخم کردم .نگین کی بود!؟

شاهین با سر حرف شهلا را تایید کرد .از جایم برخاستم و آرام دم گوشه مرضیه گفتم:

-میشه من برم تو یکی از اتاقا بخوابم؟ سرم درد می‌کنه.

لبخند زد و از جایش بلند شد.

-بیا بریم عزیزم.

شاهین لبخندش جمع شد و نگاهش روی من و مرضیه نشست.

-کجا؟

-میخوام برم یکم استراحت کنم.

-کوه کندی مگه!؟ چه استراحتی، میریم خونه.

با صدای بلند و رسای شاهو خان نگاه همه به طرفش چرخید.

-برو استراحت کن.

بعد به سوی شاهین برگشت و با همان جدیت ادامه داد:

-کجا میری؟ مگه قرار بود خونه دیگه زندگی کنید ما بی خبریم؟

#پارت۵۷

شاهین با استرس زبانی بر لبش کشید.

-نه داداش فقط یه مدت تا یکم شرایط سر و سامان بگیره.

-چی مونده سر و سامان بگیره؟ !امشب و بمونید بعدش حرف می‌زنیم.

شاهین آرام سر تکان داد.

-حتما...

با چشم و آبرو اشاره کرد من بروم .سر تکان و همراه مرضیه رفتیم.

-ببخشید مرضیه خانم ولی حالم اصلا خوب نبود.

دست پشت کمرم گذاشت.

-نگو توروخدا ...من میخوام دوستِ هم باشیم.

-من که خیلی نیاز دارم این حس غربت شاید کم بشه.

جمله آخرم را با بغض گفته بودم.

آه کشید.

-باور کن یه روز عاشق این خانواده میشی.

حس کنجکاوی ام آنقدر عود کرد که نتوانستم جلودار زبان لاکردارم شوم.

-شما و آقا شاهو عاشق هم بودین و ازدواج کردین؟

همین سوال کافی بود تا شیرینی یک لبخند لبانش را در احاطه کند.

-آره...

-میتونید تعریف کنید؟ یکم برام عجیبه آدمی به جدیت آقا شاهو و زنی با مهربونی شما باهم کنار بیان.

آرام خندید.

-ببین شاهو جدیتش برای همه است حتی من، ولی در کل نمیشه بگیم آدم مهربونی نیست یا ظالمه ..نگاه به قیافه و رفتارش نینداز، حامیِ کل این خانواده است.

آه کشیدم.

-چطوری آشنا شدین؟

-من برای یه مدت کوتاه منشی پدر جان بودم و...

چشمک زد.

-قضیه عشق من و شاهو خیلی طولانیه!

در همان حال که داشتیم صحبت می کردیم از پله ها بالا رفتیم.

چیزی نگفتم چون حوصله و رغبتی برای حرف زدن نداشتم .به من چه که چرا و چطور عاشقش شده!

مهم این بود که عاشقانه و با خواست خودشان ازدواج کرده بودند.

من را به یکی از اتاقهای سمت راست راهرو طبقه بالا برد.

-این اتاق و برای تو و شاهین آماده کردیم .اینجا استراحت کن گلم.

-خیلی ممنونم ابجی جان شما برید دیگه.

در قهوه ای رنگ را هُل دادم و داخل رفتم .تم اتاق یاسی و سفید بود و لبخند به لبم آورد.

آرام روی تخت دراز کشیدم و ترجیح دادم بعدا اتاق را نگاه کنم.

***

صدای پچ پچی آرام باعث شد پلکهایم از هم فاصله بگیرند.

اخم ریزی بر ابروهایم نشست و با شنیدن صدایی دخترانه با تعجب در جایم نشستم.

#پارت۵۸

صدا از پشت در اتاق به گوش می رسید .دست بردم و موهایم را از بند کش آزاد کردم.

موهای مشکی ام روی شانه هایم ریختند .دستی میان تارهای نرم و مواجشان کشیدم و از جایم برخاستم .با لبخند از درون آیینه بزرگِ میز آرایش به خودم خیره شدم .

صورتم نه گرد بود و نه بلند، چشمان قهوه ای رنگم درشت بود و مژه های صافی داشتم، لبانم نسبتا کوچک بود و لب پایینی ام کمی گوشتی تر از لب بالایی ام بود و پوستم گندمی بود.

بینی ام را پارسال عمل کرده بودم و در عین طبیعي بودن، کاملا بی نقص بود .قد و قواره زیاد بلند و رعنایی نداشتم و از دید خودم کمی زیادی توپُر هم بودم .

موهایم را پشت گوشم فرستادم .چشمانم که اشک آلود شد، به تندی از جایم برخاستم.

همان لحظه در اتاق باز شد و شاهین داخل آمد.

با دیدن من اخم کرد.

-بیداری؟

در جوابش با بی رمقی تنها سر تکان دادم و بی توجه به حضورش دوباره در جایم دراز کشیدم.

پوف کشید.

-پاشو مهمون داریم زشته.

-وجود من مهمه؟

-واسه من که نه، ولی بقیه فکر ناجور میکنن !حوصله حرف کسی و ندارم .

چشم بستم..

-نمی تونم شاهین، لطفا تنهام بذار !

تخت بالا و پایین شد و کنارم نشست .خیره چشمانِ یاغی اش لب زدم:

-باشه؟

-نه .بچه نشو حوصله ندارم.

-کیه مهمون؟

-دختر عموم .پاشو...

به اجبار دوباره بلند شدم .دقیقا حس و حالِ روزهای اول مدرسه را داشتم، همان هفته های اولِ مزخرفِ مهر ماه ... همان روزهایی که باید بی توجه به بی رمقی و خواب آلودگی

ام بلند میشدم و فضای خشک و چرندِ کلاس را تحمل می کردم.

بعد از اینکه موهایم را کاملا داخل شالم چپاندم، همراه شاهین بیرون رفتیم.

لازم نبود چیزی را گوش زد کند و انگار خودش متوجه بود که حرفی نزد .بارها گفته بود تنها در کنار اعضای اصلی خانواده اش میتوانم تظاهر نکنم .

به آخرین پله که رسیدیم، شاهین به قدمهایش سرعت بخشید و در کمال بی احترامی و گستاخی جلوتر از من وارد پذیرایی شد.

از این مَرد خیلی وقت بود نا اُمید شده بودم، اما انگار وجود دختر عمویش کمی غیر عادی بود!

@Vip Roman

#پارت۵۹

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند وارد پذیرایی شدم .من محکوم بودم به اینکه با درد و غمم بسازم و چاره ای نبود!

آرام سلام دادم .دخترک به سویم برگشت .همان دختری بود که شب عروسی شاهین جواب تبریکش را نداده بود؛ همان شخصی که تا آخر جشن نگاه ناراحتش خیره شاهین بود.

با لبخند جواب سلامم را داد و بر خلاف تصورم با مهربانی احوالپرسی کرد .سر تکان دادم.

-خیلی ممنونم نگین خانم.

شهلا لبخند زد و بعد از مدتها بدون تیکه و طعنه با من حرف زد.

-با نگین راحت باش زن داداش.

نمی دانم چرا از اینکه شهلا خوب رفتار کرده بود متعجب بودم اما حرفی نزدم و با خنده کوتاهی نشستم .همینکه سر بلند کردم، چشمان طلایی شاهین تیر راس نگاه شد.

لبخند زدم که آه کشید.

-ماهرو امشب شام و تو درست کن، مامانم تا بیاد دیر وقته.

قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای نازک و ملایم نگین در گوشم نشست - .من درست کنم؟

شاهین برای چند ثانیه کوتاه خیره صورت خندانش ماند و بعد آرام جواب داد:

-تو درست کن.

برایم مهم نبود اما کمی رفتارشان مشکوک می زد!

کسی حرف خاصی برای گفتن نداشت و نگین انگار از آن دخترهای پر شور و خوش ذوق بود که مدام با هیجان برای شهلا حرف می زد .شاهین نگاهش بیشتر روی نگین بود و منهم در سکوت به آینده ام فکر میکردم .من چطور به این خانه و خانواده عادت می کردم؟!

آه کشیدم و از جایم بلند شدم.

من که بیرون رفتم، آمدن کسی را پشت سرم حس کردم اما برنگشتم و به آشپزخانه رفتم .سرم درد میکرد و امیدوار بودم مسکنی چیزی در یخچال پیدا شود .عصاب خوردی و نارحتی و گریه کردن های مداوم باعث شده بود این چند روزه درگیرِ یک سر درد وحشتناک هم بشوم.

به طرف یخچال رفتم که صدای شاهین از پشت سرم بلند شد.

-چی میخوای؟

-مسکن.

-سرت درد میکنه؟

-اره.

-برو کنار واسه تو پیدا نمیشه.

بی حرف کنار رفتم که دست دور کمرم انداخت و با دست آزادش در یخچال را گشود.

#پارت۶۰

آرام دمِ گوشم پچ زد:
-ناراحت نباش ...مگه نگفتم نباید کسی متوجه اصل قضیه بشه؟
چانه ام از بغض لرزید.
-دست خودم نیست.
آه کشید و بعد از کمی گشتن در یخچال یک ورق کدئین بیرون کشید.
-این خوبه؟
-نمی دونم بده بخورم حالا...

ابرو بالا انداخت.
-میدم.

دستش را روی کمرم بالا و پایین کرد که با صدای نگین، دستش را پس کشید و به تندی به طرفش برگشت.

-من اومدم.

به آرامی چرخیدم که متوجه شدم با تعجب و دهان باز ایستاده .با دیدن من لبخند زد.

-ببخشید حواسم نبود!

شاهین دستی به موهایش کشید.

-چیزی نشده که داشتیم دنبال مسکن میگشتیم.

لبخند زدم و آرام به بازوی شاهین زدم.

-میشه بدیش به من؟

سر تکان داد و بعد از اینکه قرص را به دستم داد، از آشپزخانه خارج شد .بیرون رفتن شاهین مصادف شد با داخل آمدن شهلا که با لبخند وارد شد .نگین با چهره ای خجالت زده نزدیک میز ناهار خوری شد.

یک صندلی عقب کشید و درحالی که داشت می نشست رو به من آرام گفت:

-حالت خوبه ماهرو جان؟ من که بد موقع اومدم.

خندیدم.

-ممنونم چیزی نیست یکم سرم درد میکرد .چرا بد موقع دختر خوب!

لبخند زد و شانه ای بالا انداخت.

کاش توانش را داشتم و میگفتم بهترین موقع برای آمدن بود و من را از دست شاهین نجات دادی ...

لیوان آبی برای خودم ریختم و صندلی مقابل نگین نشستم .شهلا مشغول بیرون آوردن یک سری وسایل از داخل کابینت ها بود و حواسش به صحبت های من و نگین نبود.

بعد از چند ثانیه با صدا زدن‌های شاهین مجبور شدم زود قرص را خورده و بیرون بروم.

با اخم پا روی پا انداخته بود .همینکه من را دید، با جدیت لب زد:

-مامانم اینا توی راهن الان زنگ زدن، برو بالا لباساتو عوض کن و یکم به خودت برس..

-با اومدن مامان بابات باید به خودم برسم!

-فقط مامان بابام نیستن، مهمون داریم .اصلا چه کاریه خودم لباست و انتخاب میکنم.

به دنبال حرفش بلند شد و دست من راهم گرفت .حس میکنم دارم به درجه ای از ناراحتی و عذاب میرسم که برایم هیچ چیزی مهم نیست و به هر اتفاقی بی حس شده ام!

@Vip Roman

#پارت۶۱

دستم را از دستش کشیدم.

-خودم میام.

اعتراضی نکرد و بی حرف به راهش ادامه داد .در اتاق را باز کرد و منهم داخل رفتم .بی حرف سمت کمد دیواری سفید رفت و بازش کرد .با دیدن کمدِ خالی اخم کرد.

-وایسا برم ببینم لباسای تورو کجا بردن.

آه کشیدم.

-ممنونم.

لبخند و حرف که سهل است، حتی اخمش هم کمی عقب نشینی نکرد.

با بیرون رفتن شاهین، تلفن همراهم را که روی عسلیِ کنار تخت رها میده بودم، برداشتم.

همینکه صفحه اش را روشن کردم، با دیدن یک تماس بی پاسخ از ایمان، گویی روح از تنم خارج شد.

آب دهانم را قورت دادم و با استرس روی تخت نشستم . یعنی ایمان فهمیده این شماره مطعلق به من بوده؟ !لب زیرینم را به دندان کشیدم و با اضطراب شروع کردم پوست لبم را کندن، یک عادت مسخره که موقع استرس سراغم می آمد و بعدا که لبم به ذوق ذوق می افتاد و حتی گاهی از لبم خون جاری میشد، به خودم می آمدم که بازهم دل کندن سخت بود!

نفس عمیقی کشیدم و طی یک تصمیمِ برنامه ریزی نشده انگشتم روی شماره لخزید .با همان دستان لرزان تلفن را به گوشم چسباندم و چشم بستم.

اینبار زود جواب داد:

-بله بفرمایید؟

پلکهایم را محکم تر روی هم فشردم.

-سلام.

کاش توان داشتم و همین لحظه زمان را به عقب بر می گرداندم، یا اصلا شبیه سکانس یک فیلم شود که تنها برای دِق دادن بیننده کاراکتر اصلی یک حماقت انجام می دهد و بعدش بوم ....در آخر معلوم می شد یک خواب بوده یا چه بدانم، تنها فکر و خیال بوده!

برای چند ثانیه بلند سکوت کرد و بعد آرام به حرف آمد .

-توپی ماهرو؟ سلام خوبی؟

زبانی بر لبم کشیدم .

-تا خوب چی باشه !زنگ زده بودی ..

-چند روزی نبودم اومدم دیدم از این خط باهام تماس گرفته بودی، زنگ زدم، البته نمی دونستم توپی ..الانم بهتره وقتت و نگیرم .

چشم بستم و سوالی که روی دلم سنگینی می کرد را به لب آوردم .

-چرا انقدر زود آروم شدی؟ اصلا بهم خوردن ازدواجمون برات مهم بود؟

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه؟!

تاب نیاوردم و بالاخره بغض بی‌رحمانه چنگال به گلویم زد.

-من بخاطر آبروی آقا جونم و بابام سکوت کردم.

#پارت۶۲

آه عمیقی که کشید به گوشم رسید.

-ماهرو جان بهتره من برم، تو الان زنِ شاهین شدی، جالب نیست با من در ارتباط باشی .دلیل این ازدواج مهم نیست، من و تو هم مدت زمان زیادی باهم نامزد نبودیم که بخاطرش خودت و اذیت کنی، بیش‌تر وقتت و برای درست کردن زندگیت بذار...

دهانم از بیخیالی و آرامشی که داشت باز ماند .همینقدر زود همه چیز را قبول کرده بود؟ من بخاطر ناراحتی و آبروی خانواده ام دَم نمی زدم اما ایمان چه!؟ مثل ماهیِ از آب بیرون آورده شده چند بار دهان باز و بسته کردم و هوا را با ولع به ریه کشیدم.

دوباره صدایش در گوشم طنین انداخت.

-ماهرو من خوبی تورو میخوام، معذرت میخوام بابت اون روز و بی احترامی هام .مامانت اومد پیش من و همه چیز و تعریف کرد، امیدوارم بتونی با این قضیه کنار بیای.

صدای لرزانم آزارم میداد اما من نمی توانستم به همین راحتی کم بیاورم.

-ممنونم ایمان جان.

-خودتم می دونی چقدر واسه من مهمی، بخاطر خودت هم شده خوشحال باش .من هنوزم دلتنگت میشم.

-ایمان از ته دلم برای روزهایی که کنارم بودی و آرومم میکردی دلم تنگ شده و...

حرفم تمام نشده بود که با ایستادن شاهین جلوی چشمم، برای یک آن حس کردم سرم گیج رفت.

اخم کرد و دستش را جلویم دراز کرد.

-بده ببینم.

بی حرف موبایل را به دستش دادم .تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش جای داد .چمدان مشکی که خودم می دانستم حامل لباس‌های من است را روی تخت گذاشت.

پوف کشیدم.

-داشتم با ایمان حرف می‌زدم.

-خب!!

به سگرمه های در همش خیره ماندم.

-اجازه ندادی حرفام تموم بشه.

از این ابهت و تکبری که در قیافه اش بیداد می کرد ترسی نداشتم و به قولی از این مَرد حساب نمی بردم، اما از سوی دیگر تاب بحث و جدل هم نداشتم.

لبانش انحنا گرفت و به یکباره خشم به چشمانش تازید.

-نشو مایه سر افکندگی این خانواده ماهرو!

-یعنی چی؟

دستی به چانه اش کشید.

-چیز عجیبی نگفتم، اومدی اینجا که زن من باشی نه معشوقه نامزدِ قدیمیت!

#پارت۶۳

گویی ایستادگی من در مقابلش شده بود بادی که شعله یک آتش را افزون و افزون تر می کرد که اینگونه سرم هوار کشید:

-یبار دیگه همچین هرزه بازی ازت بینم بدجوابتو میدم . حالام حاضر شو بیا پایین زودی.

حرفی نزدم که با همان عصبانیت و خشم از اتاق خارج شد و در اتاق را با صدای مهیبی بست .زود یک دست لباس از چمدان بیرون کشیدم و بعد از اینکه به تن زدم و آماده شدم پایین رفتم.

یک بلوزِ دکمه دار سفید ساده و یک دامن بلندِ مشکی با یک شال ِ مشکی پوشیدم.

هنگامی که از پله ها پایین می رفتم، صدای محکم و زمخت آقا اسماعیل در گوشم نشست.

-این چه حرفیه خانم، خدا دیر میگیره، ولی سخت میگیره !عاقبت نون حروم خوری و از دیوار مردم بالا رفتن

بهتر از این نمیشه ...ما که کوچیک تر از این هستیم بیاییم و کسی و قضاوت کنیم اما پسری که شده بود مباهات یه ایل و طایفه، چرا الان شده یه آسمون جل؟ ما که حقی نداریم و باید چشم ببندیم، ولی از من نخواه بشم پشتوانه همچین آدمایی!

به قدمهایم سرعت دادم و به جمع پیوستم .فقط پدر و مادر شاهین برگشته بودند و همراه شاهین و نگین در پذیرایی مشغول چایی خوردن بودند.

سلام دادم و پایین جمع روی مبل تک نفره نشستم.

در کمال تعجب مادر شاهین جوابم را نداد !بی توجه به حضور من رو به آقا اسماعیل به حرف امد:

-آبِ رفته به جو بر نمیگرده، اونم پشیمونه خدا شاهده ...تو بزرگی کن و بذار برگرده.

اسماعیل خان اخم کرد و رو به نگین کرد.

-بهش زنگ بزن بگو برگرده، فعلا بره سنندج و جلو چشام نباشه تا برم و یه فکری به حالش بکنم.

نگین لبخند زد.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه عمو جان.

در جواب نگین تنها لبخند زد .بنظرم شاهو خان به پدرش بسیار شبیه است و این سخاوت و مردانگی که در رفتار و حرفهایشان است ذاتی و کاملا واقعی است .شاهین ... شاهین چه؟ !تا به حال رفتار شاهین را تجزیه تحلیل کرده بودم اصلا!؟

#پارت۶۴

با صدای شاهین نگاهم ناخودآگاه به صورتش دوخته شد.

-من هفته دیگه میخوام برگردم.

-واسه چی؟

نگاهش را به زیر انداخت.

-نگین و میرسونم.

اخمهای اسماعیل بیشتر رخ نمایان کرد.

-اره ماهرو هم با خودت ببر یکم با فامیل آشنا بشه..

هول زده به حرف آمد.

-ماهرو نه ...من که میرم زودی بر می گردم.

پوزخند اسماعیل خان گویی میخواست خیلی حقایق و جهالت را به صورت شاهین بکوبد!

شاهین دوباره به حرف آمد.

-بابا آخه...

-نگین و خودم می رسونم .حرفی مونده؟

-بابا لطفا.

نه دلیل اصرارهای شاهین را می دانستم و نه پا فشاری پدرش را درک میکردم.

شاهین خواست حرف دیگری بزند که اسماعیل خان با جدیت جواب داد:

-اینو که زائیدی بزرگ کن !مرد بودی مثل داداشت سینه سپر میکردی و حرف دلتو می زدی، حالا که اینطور شده، حرف رو حرفم بیاری بد میبینی شاهین!

شاهین با چهره ای درهم و ناراحت سکوت کرد و نگین زود جمع را ترک کرد .آه کشیدم و بی حرف به تلویزیون زل زدم .نگاهم به تلویزیون بود اما فکرم جای دیگر...

حتی نمی دانستم به چی فکر میکردم!

پروانه خانم حرفی نمی زد و شاهین و اسماعیل خان هم گویی از هم دلخور بودند که هردو با اخم، مسکوت مانده بودند.

***

آخر شب نگین و شهلا زود رفتند و خوابیدند .اسماعیل خان اول به آقا شاهو زنگ زد و بعد از چند دقیقه او هم شب بخیر گفت و رفت.

پروانه خانم بعد از چند دقیقه بلند شد و درحالی که داشت من و شاهین را ترک می کرد، زیر لب با خستگی زمزمه کرد:

-سر خاک بودم منم میرم بخوابم حالم خوب نیست !

شاهین آه کشید.

-گفتم تنهایی نرو آخه، مگه حرف گوش میدی مادر من!

پروانه خانم تنها آه کشید و راهی طبقه بالا شد.

شاهین نزدیک من شد.

-نمیخوای بریم؟

لبخند زورکی زدم.

-بریم.

-نوچ، بمون دیگه کارت دارم.

با خستگی نگاهش کردم که کنارم نشست .بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید.

-بیا ببینمت.

#پارت۶۵

تنم را به خودش چسباند و آرام زیر گوشم با لحن هشدار دهنده و کاملا تهدید آمیزی پچ زد:

-که دلت واسه ایمان تنگ شده بود آره؟

متعجب نگاهش کردم که چشمان روشنش را خشم در آغوش کشید و لبانش دوباره با گدازه های غضب باز شد تا تنم را به آتش بکشد.

-فکر کردی یادم رفته؟ !نکنه اعتقادی به این ازدواج نداری ها!

لب گزیدم و پلکهایم را محکم بهم فشردم.

-نکن شاهین.

نفسش را در صورتم رها کرد.

-همیشه حرفت همینه !نکن شاهین، اذیت نکن شاهین و...

چشم گشودم.

-حرفِ حسابت چیه؟

-حرفِ حسابِ من خیلی آسونه، آدم باش ماهرو ...وقتی زنِ منی، خیلی بیجا میکنی دلت واسه مَرد دیگه ای تنگ بشه !به والله قسم، اگه اینجوری نبود و تو خونبس نبودی همینجا سرت و بیخ تا بیخ می بُرّیدَم و میذاشتم رو لاشه‌ات تا دیگه هیچ هرزه‌ای طرف من نیاد !مفهومه؟

-من ...من وقتی دوست ندارم چکار کنم؟ وقتی بودنت آزارم میده چطوری تعهد داشته باشم؟!

بازویم میان پنجه های محکمش فشرده شد.

-دیدی میگم هرزه ای !تعهد ربطی به دوس داشتن و نداشتن نداره ...وقتی اون سندِ کوفتیِ ازدواج و امضا کردی یه عالمه تعهد هم باهاش امضا کردی .نجیب باش ماهرو، زنِ نانجیب تحملش از توان من خارجه ...منم تورو دوس ندارم اما پا گذاشتم رو قلبم !بهتره کلمه تعهد و بارها تو ذهنت مرور کنی.

حرفی نزدم که دست دیگرش را یک طرف صورتم گذاشت.

-بخاطر اینکه تنها پای کاغذ زن و شوهریم اینطوریه دیدگاهت؟ میخوای جور دیگه ای هم بهت نشون بدم که زنِ منی؟!

با کلافگی بلند شدم و بازویم را از دستش کشیدم.

-خوابم میاد شاهین .حق با توه، من نباید با ایمان صحبت می کردم .شب...

خواستم بروم که از پشت کمرم را گرفت و دوباره سوی خودش کشید .چون حواسم نبود بغلش افتادم.

-دیدی از من راه فرار نداری؟ الان میتونی جیغ بکشی؟ ! مثلا جیغ میکشی میگی شوهرم داره بهم تعرض میکنه و بدون اجازه من لمسم میکنه؟ !تا حالا بهش فکر کردی؟

به چشمانش خیره شدم و آرام و با ترس لب جنباندم.

#پارت۶۶

-مواظب رفتارت باش...

به دنبال حرفم از آغوشش بیرون آمدم و با قدمهای سریع راه اتاق را پیش رو گرفتم.

ترسیده بودم اما آدمی نبودم که ترسم را جار بزنم .هنوز قلبم تند می زد اما جرئت به یکباره به جانم هجوم آورده بود گویا !

همینکه به اتاق رفتم یک دست لباس جدا کردم و بعد از حمامِ کوتاهی شروع کردم نماز خواندن .در این مدتِ حدودا یک ساعته خبری از شاهین نبود و خوشحال بودم که امشب را قرار نیست کنار این مرد بخوابم.

روی سجاده چند بار بغضم شکست و از ته دل زار زدم .

بعد از تمام شدن نماز سجاده را جمع کردم و به دنبالش چادر سفید رنگم را از تن کندم و با همان بلوز و شلوار نخی روی تخت دراز کشیدم .رنگ لباس سفید بود و پارچه اش نازک بود .ترسیدم سرما بخورم چون موهایم هم خیس بود اما توجهی نکردم و چشمان داغ و سوزانم را بستم .خستگی اجازه نداد ذهنم زیاد کار کند .

***

با برخورد نور به پشتِ پلکهایم، اخم کردم و آبرو هایم با اخم نزدیک بهم شدند.

چرخیدم و آرام چشم گشودم .اولین چیزی که جلوی چشمانم رنگ گرفت ساعت دیواری یاسی رنگِ گردی بود که نشان دهنده ساعتِ ۱۰ و نیم بود.

خمیازه کوتاهی کشیدم و کش و قوسی به کمرم دادم.

به حمام رفتم و بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباسهایم از اتاق بیرون رفتم.

با شنیدن صدای آرام صحبت کردنی، سرم را بلند کردم . نگین و شاهین بودند که روی به روی اتاق پایینی راهرو که به گمانم مطلق به نگین بود ایستاده بودند و با جدیت و مخفیانه درمورد چیزی حرف می زدند.

نگاهم روی نگین چرخ خورد .با وجود لاغر اندامی اش، خوش هیکل بود.

آرام جلو رفتم که از هم کمی فاصله گرفتند و جواب سلامم را کوتاه دادند.

از کنارشان گذشتم و به پذیرایی رفتم .شهلا آنجا بود و مشغول بافت بود .سلام دادم که با لبخند سر بلند کرد.

-خوبی ماهرو جان؟

کنارش نشستم.

-فدات بشم .داری چکار میکنی؟

سر چپ و راست کرد.

-شاهین یه بلوز بافتنی دیده خیلی به دلش نشسته، اونو براش می بافم.

-خوبه.

به رنگِ سبزِ روشنِ کاموا خیره شدم و آه کشیدم .مادر منم همینکه خبر زمستان می آمد شروع می کرد برای همه

اعضای خانواده بافتن لباس و من هر بار با غُر و لَند لباس های گرمی که می بافت را به تن می کردم.

#پارت۶۷

با صدای شاهین نگاهم به طرفش کشیده شد .

-پاشو ماهرو بریم خونه خودمون.

زبانی بر لبم کشیدم.

-باشه.

برخاستم اما شنیدم که شهلا اصرار داشت اینجا بمانیم . شاهین میگفت از فردا می رود سر کار و بهتر است چند روزی را دور از همه کس باشد .من چقدر ته دلم خوشحال بودم که در طول روز مجبور به تحمل این مرد نیستم!

خیلی زود لباس پوشیدم و بیرون آمدم.

وقتی پایین آمدم، پروانه خانم با جدیت جلوی در پذیرایی ایستاده بود .انگار نه انگار همان زنی بود که دیشب در اوج شکستگی و ناراحتی بود!

اخم کرد.

-ماهرو تو فردا برمیگردی اینجا تا شب شاهین بیاد ... بهتره کمتر اون ور بمونید.

شاهین با نارضایتی لب زد:

-من دوس ندارم با این حالِ خراب اینجا بمونیم .الان نگینم اینجاست، حالا اون بره میاییم.

انگار پروانه خانم به یکباره درونش آتش گرفت که اینگونه با زبانی تند و تیز به شاهین توپید:

-اگه علی ساربونه، میدونه شترو کجا بخوابونه!

ضربه آرامی به سینه خودش زد.

-من خودم خیر و صلاح خونه و خانواده ام و می دونم . وقتی دارم حرف می‌زنم، یعنی میدونم که بی راه نگفتم !اینم بدون که از چشمِ من چیزی و نمیشه دور کرد پسرِ بابات ! بابا جونت پشتت در اومده که اینطور واسه من خوب و بد تعیین میکنی؟

شاهین خندید.

-دستت درد نکنه حاج خانم حالا ما شدیم شتر؟

لبخند کم رنگی لبان پروانه خانم را مزین کرد.

-پسرم سعی نکن با شیرین زبونی چیزی که رو دلم سنگینی میکنه رو برطرف کنی .خداشاهده ازت انتظار این نامردی هارو نداشته و ندارم.

صورت شاهین به یکباره در هم رفت و ابرو های کشیده و مردانه اش اسیر اخم شد .پروانه خانم آرام روی بازویش زد.

-به رگِ غیرتت بر نخوره ها، یه وقت چشم نبندی رو اسم و رسم و آبرویی که بابات با عرقِ جبین جمع کرده ! برید خونه یکم استراحت کنید، من اصرار نمی کنم اینجا باشی شاهین، ولی خودت کلاتو قاضی کن پسرم .هم من و هم تو میدونیم دلیلت واسه اینجا نیومدن چیه!

#پارت۶۸

به دنبال حرفش بی درنگ راهی پذیرایی شد .شاهین چشم بست و نفسش را خسته و بیرون داد.

-میمونیم ماهرو...

ناخودآگاه صدایم بالا رفت.

-این مسخره بازیا چیه !یا بریم یا بمونیم دیگه...

در کمال ناباوری جواب نداد و با همان چهره دمغ وارد آشپزخانه شد.

سری چپ و راست کردم و با ناراحتی به پذیرایی رفتم.

***

الان دقیقا سیزده روز بود که عروس خونبس ِ احمد خان ها شده بودم و به جرئت میتوانم بگویم سخت ترین و بدترین دوران زندگی ام همین سیزده روز بوده !امروز از سر صبح عطسه می کردم و انگار سرما خورده بودم.

با بی حالی از جایم برخاستم که با صدای شاهین در جایم پریدم.

-گفتم با موی خیس بیرون نرو!

پوزخند زدم و بی توجه به حضورش به سوی کمد لباسهایم رفتم .گفته بود، اما هنوز حرفش تمام نشده بود که با آمدن نگین حواسش پی او رفت و من را همانجا داخل

حیاط تنها گذاشت .گفتم حیاط، دیشب که پروانه خانم هوس جوجه کرده بود، شاهین به حیاط رفت و برایش بساط منقل و جوجه راه انداخت .منهم تازه از حمام آمده بودم و همینطوری رفتم سرکی بکشم و تنها بیست دقیقه ماندم .حالا از شانس بدم اینگونه سرما خورده بودم.

بلوز بافتنی گرمی که ته کشو مانده بود را با بغض بیرون کشیدم و روی همان تاپ به تن زدم .دوباره صدای شاهین از میان تاریکی اتاق به گوشم رسید.

-ماهرو...

بینی کپ شده ام را بالا کشیدم.

-بله؟

-من فردا میرم کردستان، نگین و باید برگردونم دیگه ... عموم چند بار زنگ زد.

تنها سر تکان دادم که بعید می‌دانم در این تاریکی متوجه شده باشد .مثل چند دقیقه قبل کورمال کورمال به تختم برگشتم و بی توجه به شاهین زیر پتو خزیدم .بعد از دوازده روز پا به این اتاق گذاشته بود و این کمی عجیب بود!

نشستنش پشت سرم را حس کردم.

-تو هم میای؟

-نه.

دست روی بازویم گذاشت.

-میتونی به همه بگی خودت نیومدی؟

با اخم به سویش برگشتم.

#پارت۶۹

-تو میخوای چکار کنی شاهین؟ من شدم وسیله دروغ گفتن هات !

-این دروغ نیست تو خودت میگی که نمیخوای بیای، غیر از اینه؟

نمی دانم چرا حس آزار و اذیت در درونم طغیان کرد.

-من میام اصلا چی میگی؟

صدای نفس کشیده اش به گوشم خورد .بعد از چند ثانیه آرام لب زد:

-باشه.

همینکه حرف از دهنش خارج شد، روی تخت کنارم دراز کشید.

به سویش برگشتم .طاق باز دراز خوابیده بود و مچِ دستش را روی پیشانی بلندش گذاشته بود.

همان‌گونه که به نیم رخش خیره بودم سوال کردم:

-میخوای با نگین تنها باشی؟

-نه فقط نمیخوام اذیت بشه.

از اینکه اینگونه صریح و بی درنگ جواب داده بود تعجب کردم اما دست بردار نشدم.

-چرا اذیت بشه؟

-لزومی نمیبینم به تو بگم!

دندانهایم روی هم فشرده شد و بی هیچ حرف و عکس العملی چشمانم را بستم .به قدری خوابم می آمد که چشمانم به زور باز مانده بود و از طرفی هم آتش حرص و ناراحتی در جانم جوری شعله می کشید که خوابم نمی گرفت.

شاهین دیگر حرفی نزد و منهم چشمانم را باز نکردم تا خیال کند به خواب رفته ام.

از اینکه گفته بودم میخواهم همراهش به این سفر بروم پشیمان بودم اما اینکه اجازه بدهم اینگونه با نگین دل و قلوه رد و بدل کنند هم کمی غیر قابل تحمل بود !حالا

شاید چون ازدواج من و شاهین کاملا اجباری بوده و این رفتارم کمی غیر منطقی باشد، اما اینکه اینگونه بخواهد جلو چشمانم علناً شخص دیگری را دوس داشته باشد یا به نحوی اینطور نشان دهد برایم عذاب آور بود .او به من که با نامزد قبلی ام یکبار صحبت کرده بودم نا نجیب میگفت و خودش ...

***

اسماعیل خان آبرو بالا انداخت.

-چند بار باید یه حرف و برات تکرار کنم شاهین؟ چند بار میخوای رو حرفم حرف بیاری!

شاهین لبانش را روی فشرد.

اسماعیل خان سر تاسفی چپ و راست کرد و از اتاق خواب بیرون رفت.

نگین هم آرام خداحافظی کرد و به دنبالش روانه شد .
پوفی کشیدم و رفتم تا به ادامه کارم مشغول شوم .داشتم کمدِ لباسهایم را مرتب می کردم و لباسهای داخل چمدانم را داخل کشو میچیدم.

#پارت۷۰

شاهین در اتاق را محکم بست .
-همش تقصیر تو بود .گفتی میای همه چیز بهم ریخت !
قهقه زدم .
-ببخشید نذاشتم دوس دخترت و برسونی خونه و تو راه ...
صدای بلندش اجازه نداد حرفم را کامل کنم .
-خفه شو ماهرو ...نگین دوس دختر من نبوده و نیست ! بفهم چی از دهنت در میاد، بفهم.

پیراهنی که دستم بود آرام در کشو گذاشتم و به سویش برگشتم.

-فکر میکنی کسی متوجه نمیشه؟ چرا حس میکنی همه نفهمن؟ !رفتار تو و نگین همه چیز و نشون میده .زشته ! من نمیگم به من متعهد باش، ازت همچین انتظاری ندارم چون من قرار نیست هیچ وقت برات زنِ زندگی بشم؛ ولی مواظب رفتارت باش ...اینکه کجا و با چه کسی بخوای باشی خیلی فرق داره شاهین .من زنت نیستم، اصلا فکر کن من نیستم .نگینی که دختر عموته و به عنوان یه دختر عمو خونه شما اومده، اِنده هیز بازی و نامردیه بخوای باهاش اینطوری رفتار کنی!

کمی آرام شده بود و به گمانم تا حد زیادی شرمنده بود.

-مگه چطور رفتار کردم که اینجوری حرف میزنی؟

-به من هیچ کدوم از اینا ربطی نداره و برای چندمین بار میگم، ولی به چشم دیدم که چقدر پروانه خانم و اسماعیل خان بابت این قضیه اذیت میشن !

آه کشید و روی تخت نشست.

-من با نگین رابطه عاشقانه ای ندارم.

-حرفِ من اینه که مواظبِ دل مامان بابات باشی همین . خیلی دارن غصه می‌خورن .شاید الان فکر میکنن بخاطر اذیت کردن خانواده من دارن با زندگی پسرشون بازی میکنن و این وسط یه آدم بی گناهی مثل من گیرشون اومده و تو بهش خیانت میکنی !من میگم اگه چیزی ام هست، سعی کن تو خفا بمونه.

سر تکان داد .

-میای باهم بریم بیرون؟

نمی دانم چرا بحث را عوض کرد اما حرفش لبخند روی لبم آورد.

-بریم.

کاش زبانم آتش می گرفت و جواب نمی دادم !دردسر که خبر نمی کند، بلا و مصیبت که با سور و صات نمی آید!

بیرون رفتن را بخاطر شاهین به شب موکول کردیم و گفت که باید برود و چند جایی کار دارد.

یک شبِ نحس پیش رویمان بود و همه چیز دست به دست هم دادند تا ما زودتر این قرار شام را قطعی کنیم.

#پارت۷۱

آن شب کلا همه چیز تغییر کرده بود، آن شب اصلا خبری از اخمهای شاهین و لجبازی های من نبود، آن شب بدون عذر و بهانه همراهی اش کردم و حتی آن شب کنار هم راه می رفتیم و در سکوت به ناراحتی هم احترام گذاشته بودیم.

کمی که گذشت، در نزدیکی یک پارک و در محوطه ای سر سبز ایستاد.

-هوا سرد شده..

با لبخند سر تکان دادم.

-اره یهویی سرد شد.

-اوم .چایی بیارم؟ بعدش میریم یه جایی شام میخوریم، تو این سرما هوس چایی کردم.

-موافقم.

بی حرف برخاست.
آه کشیدم و موبایلم را بیرون آوردم که تا برگشتنِ شاهین با مامان تماس بگیرم.

***

با دیدن شاهین که با یک سینی کوچک در دستش داشت به سویم می آمد با عجله خداحافظی کردم و تماس را با

یک عالمه دلتنگی و نگرانی اتمام بخشیدم .همینکه نزدیکم شد قبل از هرچیزی با اخم سوال کرد:

-با کی حرف می زدی؟

شاید هنوز هم شک دارد که با ایمان در ارتباط هستم .آه کشیدم.

-مامانم.

سر تکان داد و کنارم با فاصله نشست و سینی را بینمان گذاشت .هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای فحش و زد و خوردی از چند قدمی ما بلند شد .شاهین اخم کرد و نگاهش را اطراف چرخاند.

پوف کشید و وقتی دید دعوا دارد شدت می گیرد بلند شد.

-ببینم چه خبره!

منهم از جایم بلند شدم.

-به ما چه ربطی داره؟ کجا میری شاهین !

جوابم را نداد و با عجله به سوی پارک رفت .به ناچار دنبالش قدم برداشتم .چند پسرِ نوجوان باهم دست به یقه شده بودند و با فحش‌های رکیکی که رد و بدل می کردند هر لحظه آتش دعوا و زد و خورد هایشان بیشتر شعله ور میشد.

شاهین که جلو رفت انگار کسی به دلم چنگ انداخت و ناخودآگاه نگران شدم .دست یکی از پسرها را گرفت و سعی کرد آرامش کند .شب بود و این محوطه تاریک که پشت پارک بود، خلوت تر از هر زمانی شده بود .پسر زیر دست شاهین زد و دوباره شروع کرد کتک زدن پسری دیگری که تا حد زیادی سنش از بقیه کمتر بود.

شاهین با عصبانیت پسرک را دوباره عقب کشید و روی سنگ فرش ها پرتش کرد .

-چه خبرتونه!

#پارت۷۲

پسری که کمی بچه سال تر می خورد چند قدم عقب رفت و خواست فرار کند که زود یکی دیگرشان گرفتش . ناخودآگاه با اشاره دست شاهین من پشت یکی از درختها پنهان شدم.

اصلا نمی دانم در عرض چند دقیقه چگونه دعوا به جایی رسید که همان پسرکی که زمین افتاده بود یک چاقو از جیبش بیرون آورد.

شاهین تا چشمش به چاقو افتاد رفت تا جلویش را بگیرد . باد می وزید و تاریکی و خلوت اطرافم هر لحظه به

ترسم دامن میزد .این سه پسرک هم گویا در این شبِ سرد وقت پیدا کرده بودند برای قُلدری و خط و نشان کشیدن!

پسر لاغر اندام و قد بلندی که تا الان کمتر داخل معرکه آمده بود با عجله به سوی همان پسری که چاقو دستش بود رفت و همراه شاهین تلاش کردند چاقو را از میان انگشتان چفت شده اش بیرون بکشند .به یکباره در تنگنا قرار گرفت و بدون تمرکز و با خشم چاقو را دور خودش چرخاند تا شاهین و پسرک دیگر را از خودش دور کند.

هردو به تندی فاصله گرفتند اما چاقو به بازوی شاهین برخورد کرد و به ثانیه نکشیده خون از بازویش جاری شد.

جیغ کشیدم و خودم را شتاب زده به شاهین رساندم . صورتش درهم رفته بود و بازویش را با دست سالمش محکم گرفته بود .در چشم برهم زدنی پسرها غیبشان زده بود و حالا من و شاهین مانده بودیم و تا دلت بخواهد تاریکی و ظلمت شب!

گریه ام گرفته بود.

-وای من چکار کنم؟

چشم بست و زیر لب پچ زد:

-بی شرفا...

لب گزیدم.

-دستت داره مثل چی ازش خون میره، فعلا به فکر چی هستی تو!

چشم گشود.

-خوبم .میتونی رانندگی کنی؟

-آره آره .بازوت و با شالم ببندم؟

صورتش رو به سفیدی می رفت و می دانستم که از شدت درد نمی تواند درست و حسابی صحبت کند.

-اره، اول بریم تو ماشین.

دست پشت کمرش گذاشتم و تا داخل ماشین که حدودا با فاصله دو متری از ما پارک شده بود، هدایتش کردم . برایم عجیب بود که چگونه صدای دعوا به مغازه ها و

قهوه خانه هایی که اینجا بودن نرسیده بود .شاید هم رسیده بود و کسی نمی خواست به دردسر بیفتند!

آرام در ماشین نشست و منهم دست بردم و شالم را از زیر چادرم بیرون کشیدم .با همان دستان لرزان محکم کمی بالاتر از زخمش را بستم که با حرفی که زد، مات ماندم.

#پارت۷۳

-هول میشی خوشگلتری!

سر تاسفی برایش تکان دادم و درِ سمت او را بستم .لعنتی قلبم که از استرس و ترس ضربان تند کرده بود آرام شده بود و حالا با حرفش باز سر ناسازگاری برداشته بود.

نفسم را با حرص بیرون دادم و پشت فرمان نشستم. سویچ را به طرفم گرفت و با همان صورت عرق کرده و نفسهای پله پله آرام زمزمه کرد:

-آروم باش ماهرو ...چیزی نشده که !دستات و ببین چطور میلرزه..

باشه آرامی گفتم و سعی کردم بر استرس و اضطرابم کنترل پیدا کنم .با همان دستان لرزان و ضربان قلبِ تند شده، با سرعت ماشین را به سوی نزدیکترین بیمارستان راندم.

شاهین دیگر رمقی در جانش نمانده بود تا حرف بزند و زخمش هر لحظه بیشتر خون ریزی می‌کرد .شب بود و به نسبت روز خیابان ها خلوت تر بود و مسیر را زودتر طی کردیم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم من با عجله داخل رفتم .تمامِ حیاطِ بزرگِ بیمارستان را دویدَم تا به راهرو سر تا سر

سفید و تمیزش رسیدم .زود به یکی از پرسنل جریان را گفتم و خودم با بی حالی روی یکی از صندلی های نارنجی رنگ نشستم .سرم را به سرامیک سرد و سفید راهرو بیمارستان تکیه دادم.

چشم بستم .چقدر برای مَردی که شده بود کابوس روز و شبم نگران شده بودم!

من که می گویم در آن لحظه هم نگران شاهین شد اشتباه بود ...شاید چون از اتفاقاتی که در راه بود خبر نداشتم اینگونه دلواپس شده بودم.

به دو دقیقه نرسید که شاهین با کمک دوتا پرستارِ خانم به داخل یکی از اتاق ها هدایت شد و منهم با پاهایی که کم کم داشتند جان تازه می‌گرفتند برخاستم تا دستهای خونینم را تمیز کنم.

عرض راهرو را طی کردم و به طرف درِ مشکی رنگی که علامت توالت زده شده بود قدم برداشتم.

داخل رفتم و زود به سوی روشویی سنگی رفتم .دستانم را چند بار با آب و مایع شستم تا قرمزی خون برطرف شد.

#پارت۷۴

سرم را بلند کردم و از داخل آینه بزرگ مقابلم، خیره صورتم شدم .زیر چشمانم کمی گود افتاده بود و لبانم از شدت ترس خشک شده بود.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و شال و چادرم را مرتب کردم .با دستمال کاغذی صورت و دستم را خشک کردم و بیرون رفتم تا ببینم حالِ شاهین چطور است .کمی مسخره نبود که برای چند دقیقه به کل شاهین فراموشم شده بود؟ نمی دانم شاید گاهی زیادی بی عاطفه می شدم .

پوف کشیدم و خواستم به سوی اتاقش بروم که همان لحظه در باز اتاق از داخل شد .با دیدن شاهین متعجب سوال کردم:

-تموم شد؟

اشاره ای به بازوی باند پیچی شده اش کرد.

-تموم.

لبخند زدم.

-چه زود ...انتظار داشتم امشب و نگهت دارن .خون زیادی از دست داده بودی شاهین !

بجای شاهین، صدایی زنانه با لحن بانمکی از پشت سرش جواب داد:

-وقتی دکترِ آشنا باشه، همه انتظارات بهم میریزه.

به دنبال حرفش دختر ریز نقشی با موهای بور و چشمان سبز رنگ از اتاق بیرون آمد.

لبان بزرگ و گوشتی اش به لبخند باز شد.

-سلام خانم احمد خان، زیبا هستم دوست دوران دانشگاه شاهین.

به دست سفیدش که به سویش دراز شده بود نگاهی انداختم و به گرمی دستش را فشردم.

-سلام زیبا خانم، خوشبختم.

شیرین لبخند زد و اشاره ای به شاهین کرد.

-زیاد حالش خوب نیست، نسخه ای که براش نوشتم و حتما امشب تهیه کنید .خودش اصرار کرد که میذارم برید، خیلی مواظبش باشید تا فردا خودم بیام سر بزنم و توصیه های لازم و عرض کنم .خداروشکر جای زخمش زیاد عمیق نیست.

-خیلی ممنونم لطف کردین.

شاهین خندید.

-سر پا نگهم ندارید، نصف شبه خانم آقایی اجازه میدی بریم؟

زیبا لبخند بزرگ و جذابش را نثارش کرد و بعد از خداحافظی از ما جدا شد.

شاهین با اخم به سویم برگشت.

-کجا بودی تو!

-رفتم دستام و شستم.

در همان حال که داشتیم حرف می زدیم باهم به سوی درِ خروجی قدم برداشتیم .با لحن طعمه آلودی لب زد:

-منو تا اینجا رسوندی و بدو بدو رفتی ...نگرانی هاتم دروغه!

#پارت۷۵

-مگه کجا رفتم که میگی بدو بدو؟ !رفتم خون جناب عالی و از دستم پاک کردم .نگرانت شدم که حماقت بود ...باید ولت میکردم همونجا انقد خون ازت می رفت که جون تو تنت نمی موند!

خندید.

-به همین خیال باش!

نیم نگاهی روانه اش کردم و بازهم توپیدم:

-با این دستِ علیلت میخوای رانندگی کنی که سویچ و ازم گرفتی؟

زیر لب پررویی نثارم کرد و جوابم را نداد .باد خنکی که وزید باعث شد چشم ببندم و سعی کنم بر عصابم مسلط شوم.

تا عمارت دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد و شاهین با همان بازوی زخمی از لج من رانندگی کرد .تنها وسط راه از داروخانه دارویی هایی که زیبا نوشته بود را گرفت.

***

با سختگی مانتو و شالم را از تنم بیرون آوردم و موهایم را اول از هرکاری باز کردم.

بعد از یک دوش لباسهایم را با تاپ و شلوارک نارنجی رنگی عوض کردم.
کرم مرطوب کننده بدنم را برداشتم و با بدنی سبک شده روی تختم رفتم.

دلم گرفته بود و مثل تمام این مدت دلتنگ بودم، هر روز با مامان و بابا حرف می زدم و گاهی حتی مکالمه هایمان به یک ساعت هم می رسید .اما چه فایده ای داشت وقتی نمی توانستم از نزدیک ملاقاتشان کنم؟!

آرام از انگشتان پایم شروع کردم و قسمت برهنه پایم را اغشته به مرطوب کننده کردم و به آرامی شروع کردم ماساژ دادنش .چند سالی بود بدون این کار خوابم نمی گرفت و به قول مامان بزرگ قبل از خواب برای جن‌ها خودم را زیبا می کردم .چند وقتی بود این عادت دیرینه هم برایم رنگ باخته بود .

لبخندی روی لبم آمد و بعد از زدن مرطوب کننده به پای دیگرم، شروع کردم بازو هایم را ماساژ دادن .از داخل آینه به خودم خیره شدم .مامان بزرگ حق داشت، اینگونه بدون حجاب و بدون آرایش، کمی چهره دلنشین تر و حتی شاید زیباتری داشتم.

با صدای مهیب باز شدن در اتاق، چشمان ترسیده ام از چهره خندانم گرفته شد و به درگاهِ در دوخته شد .آب دهانم را قورت دادم و دستم به آرامی از روی بازویم پایین لخزید.

-چ ..چی شده؟!

#پارت۷۶

با همان اخمهای درهم و چشمان طلب کار در اتاق را بست و به در تکیه داد .

-قراره حتما اتفاقی بیفته تا بیام توی اتاقم؟!

-تو ...این چند شبی که اینجا بودیم نمی اومد، امشبم گفتم نمیای.

-هرشب نمی اومدم؟

سرم را آرام به معنی نه بالا انداختم .می آمد، فقط دو شب بود و هیچ کدام از شب‌های گذشته اینگونه بی حجاب نبوده ام.

نزدیک آمد و سر تا پایم را با حالت خاصی از نظر گذراند.

-اگه می دونستم زن اجباریم آنقدر خوشگلی زیر لباسا و حجابش پنهون کرده شاید یکم زودتر دست به کار میشدم ...هوم؟

چشمان ترسیده و درشت شده ام را که دید، مردانه و کوتاه قهقه زد .قهقه ای که ترس و وحشت بیشتری در دلم نشاند.

زبانی بر لبش کشید و تنش را روی تخت به حالت نیم خیز در آورد و مچ پایم را گرفت .طی یک حرکت پیش بینی نشده من را به سوی خودش کشید .حالا من روی تخت دراز کشیده بودم و شاهین رویم نیم خیز شده بود.

-تا کی؟ تا کی میخوای خودت و ازم پنهون کنی؟!

-تا تا آخر عمر ...

سر چپ و راست کرد.

-زبان سرخ سر سبز دهد بر باد !زبونت و غلاف کن دختر، تا همین الان به حدی ازت شکار هستم که فردا جنازه ات و از روی این تخت بلند کنن!

انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت.

-پس ساکت...

چشم بستم.

-ولم کن.

دستش روی شکمم لخزید.

-اذیت نکن که بدتر اذیت نشی!

چانه ام لرزید.

-میزنم از این بیشتر دستت و علیل میکنم.

فشاری به مچ پایم که هنوز اسیر دستش بود داد و من را کاملا زیر تنش کشاند.

-چته؟ !چرا انقد هار شدی؟ چه مرگته که هی میخوای بزنم به سیم آخر!

به دنبال حرفش بی توجه به چشمان اشکی من دستش روی تاپم نشست و بندش را از روی شانه هام پایین آورد.

-گور خودت و کندی !البته حوصله این بچه بازی هارو نداشته و ندارم و تا الانم بخاطر اصرار مامان صبر کردم.

خم شد و سرش را در گردنم برد .خواستم جیغ بکشم که دست روی دهانم گذاشت و دم گوشم پچ زد:

-تا فردا جیغ و داد بکشی کسی اینجا نمیاد، بهتره آبرو ریزی هم نکنی..

#پارت۷۷

نگاهم را به چهره جدی اش دوختم و با سرکشی گازی از دستش گرفتم.

پوزخند زد و بدون اینکه دستش را بردارد، دوباره سرش در گردنم رفت .با حرکات لبانش روی استخوان ترقوه ام اشک از چشمانم به سرعت ریخته شد و دست او پیش رویی کرد.

نمی دانم شاید نمی توانستم قبول کنم راهی جز تن دادن به رابطه نداشتم.

تاپم را که از تنم بیرون آورد، سرش را جلوی صورتم گرفت.

-گریه نکن...

همین حرفش باعث شد بیشتر چشمه اشکم بجوشد .سر چپ و راست کرد و آرام و با نفس نفس لب جنباند:

-دستم و بر می دارم چون این‌طور نمی تونم قشنگ رو تنت تسلط داشته باشم، ساکت باشی !

فورا دستش را برداشت .لبانم را بهم فشردم و بی حرف چشم بستم .نمی خواستم صورت منفورش را ببینم و شاهد این لحظات عذاب آور باشم .نمی دانم شاید اگر کمی بیش‌تر مقابله می کردم و لگد پرانی بیشتری میکردم، این اتفاق نمی افتاد اما ....اما تا کی؟!

کار شاهین تعرض نبود و به قول خودش نه او بچه پیغمبر بود و نه من توان داشتم تا از دستش قسر در بروم !

تمام آن دقایق من آرام گریه می کردم و شاهین هر بار بیشتر و بیشتر تنم را تصرّف می کرد.

دقیقا یادم می آید آن شب با چه عذابی به سر رسید و تا چه حد از کار بلدی و آرامش شاهین خسته شده بودم ... من میخواستم هرچه زودتر این معاشقه تمام شود و شاهین انگار کمر همت بسته بود نهایت لذت را ببرد.

***

چشمانم آنقدر بیدار مانده بود و اشک ریخته بود که برای پلک زدن هم دردی در چشمم می نشست و سوزش احاطه اش می کرد.

شاهین از حمام بیرون آمد و در حالی که با اخم چشمش به تنِ بی جانِ من بود، زمزمه کرد:

-بگم مرضیه کاچی درست کنه؟

در جایم چرخیدم و محکم تر ملافه را دور خودم پیچیدم.

صدای قدم‌هایش را شنیدم و چشم بستم تا چهره اش را بارِ دیگر نبینم و صحنه های چند ساعت پیش جلو چشمم زنده نشود!

روی تخت نشست و دست گرم و بزرگش را روی گونه سردم حس کردم.

#پارت۷۸

-پاشو برو یه دوش با آبِ گرم بگیر تا مرضیه رو صدا بزنم.

آب دهان قورت دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم .با همان صدایی که انگار بعد از ماه ها آوا پیدا کرده بود، جواب دادم:

-کسی و لازم ندارم.

چشم بست.

-حالت خوبه؟

-اگه تو بری بیرون خوب میشم.

آه کشید و از جایش برخاست.

متوجه شدم که از داخل کمد لباس برداشت و بدون حرف بیرون رفت.

گریه ام دوباره شروع شد و با همان تن و بدن کوفته از تخت پایین آمدم.

چشم از آینه گرفتم و راهی حمام شدم.

اخرین لحظه قرمزی ملافه روی تخت بغض شد و به گلویم تازید.

در حمام را محکم بستم و با بدبختی خودم را زیرِ دوش رساندم .از شدت گریه نفسم تنگ شده بود و چیزی در گلویم سنگینی می کرد.

کاش توان داشتم و تمامِ دیشب را از یاد مي بردم و دفن می کردم.

بعد از تنظیم آب، زیر دوش نشستم و سرم را به دیوار سرد حمام تکیه دادم .دقیقا مثل آدمي بودم که دست از هرچیزی کشیده و نای انجام هیچ کاري را ندارد .خسته

بودم آنقدر خسته که بعد از حمام، زود روي تختی که نمی دانم چه کسی ملافه اش را عوض کرده بود خوابم گرفت.

***

چند ساعت گذشته بود که با صدا زدن‌های شاهین لای چشمانم را باز کردم.

گویا کمی از کارش پشیمان بود اما ...اما کارش که قابل جبران نبود !

به آرامی در جایم نشستم.

-بیا پایین ناهار بخور، رنگ به روت نمونده .صبحم تا اومدم صبحانه بیارم دوباره خوابیده بودی.

باشه ای زمزمه کردم و از تخت پایین رفتم.

-برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

سر تکان داد و بیرون رفت .لباسم را با یک بلوز و دامن مشکلی ساده عوض کردم و شالِ نارنجی رنگی که روی صندلی جلوی میزِ آرایش بود را برداشتم .خون مردگی و کبودی های گردنم باعث شد چشمانم از اشک پر شود و قلبم تیر بکشد .بی توجه به همه چیز از اتاق بیرون رفتم . حقا که جان سخت بودم !هر کس دیگری بود بعد از اینهمه درد و گریه حتما جانش در رفته بوده و من انگار نه انگار!

همین‌که وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم، پروانه خانم با اخم لب زد:

-مریضی ماهرو ؟

#پارت۷۹

قبل از اینکه من حرفی بزنم، شاهین جواب داد:

-اره مامان جان یکم ناخوش احوال بود.

کمی ناخوش احوال بودم؟ !مطمئن است تنها کمی!

چیزي نگفتم و صندلی بغلِ شهلا نشستم .اسماعیل خان با اخم و جدیت مشغول حرف زدن با شاهو خان بود و نگاه نگران شهلا به نیم رخِ من بود.

در سکوت و با تحمل نگاه های سنگین اهالي خانه ناهار را خوردم .اسماعیل خان و شاهو بعد از ناهار با عجله رفتند و مرضیه هم رفت تا سری به خانه پدری اش بزند و از آنجا که شاهو نبود، شاهین گفت مي رساندش.

من و شهلا سفره را جمع کردیم و پروانه خانم هم مشغول دم کردن چایي شد.

شهلا نگذاشت دست به ظرفها بزنم و گفت که مریض هستم و بروم استراحت کنم .به سوی درِ آشپزخانه رفتم و خواستم بیرون بروم که با صدای جدی پروانه خانم در جایم خشکم زد.

-چرا رنگ به رو نداری عروس؟

از در فاصله گرفتم و به طرفش برگشتم.

-چیزی نیست.

آخمش غلظت گرفت .

-بگو ...از رنگ و روت معلومه چیزی شده!

زبانی بر لبان خشکم کشیدم.

-شاهین ...دیشب...

لب گزیدم و ادامه حرفم را نگفتم.

از جایش بلند شد و با قدمهای محکم جلو آمد.

-دیشب صدای گریه و جیغات تا پایین می اومد !خواستم حرفي نزنم تا شاهین خودش بیاد و بهم بگه .

میخواهم از خجالت آب بشوم .ادامه داد:

-اما حالِ تو جایی برای صبر نذاشته !دخترم دیشب اولین بار بود که با شاهین رابطه داشتی؟

نگاهم را گرفتم که با حرفی که شهلا زد تا مغز و استخوانم یخ زد!

-تَن و بدنش کبود شده پروانه خانم، پسرت انگار حرص و دلخوری هاش و سر این بدبخت خالی کرده.

پروانه خانم پوزخند زد.

-اگه تو پشتش و نگرفته بودی الان شاهین با همه چیز کنار اومده بود شهلا، تو بهتره توی این قضایا نظر ندی.

دست روی بازوی من گذاشت.

-بریم یکم حرف بزنیم.

بی حرف دنبالش به راه افتادم و به پذیرایی رفتیم .سر جای همیشگی و کنار صندلی صدر نشست.

-ز غم می شود جانِ خرّم دُژَم !ماهرو آب شدی، جلو چشام داری روز به روز غمگین تر و غمبار تر می‌شی و انگار نمیشه که سکوت کنم .

چشم بستم.
-مگه جز غصه خوردن راهی دارم؟

#پارت۸۰

-ببین ماهرو من نمی تونم بگم برام عزیزی و دوسِت دارم و یا هر حرفی که بتونه دلت و آروم کنه، اما از حق نگذریم دختر قوی و با اراده ای هستی، اینکه انقد زود با قضیه کنار اومدی اون اوایل برام خیلی عجیب بود .همه میگفتن بخاطر آبروی بابات و علاقه زیادی که بهش داری سکوت کردی .ماهرو من نمیتونم اجازه بدم راحت با خانواده ات رفت و آمد داشته باشی اما میتونم به عنوان یه بزرگ تر کمک کنم بهتر با ناراحتی هات کنار بیای.

آه کشیدم.

-خیلي زوده ...هنوزم هر بار که فکر میکنم کی هستم و کجا به عنوان چه کسی حضور دارم انگار خنجر به جیگرم میزنن .من یه شبه زندگیم از این رو به اون رو شده و پشت کردم به همه خانواده و دلخوشی هام!

سر چپ و راست کرد.

-میخوای به کجا برسی؟

-میخوایید خوش و خرّم بیام و برم؟ پروانه خانم چه انتظاری از منی که شدم خونبهای گناهی که هیچ نقشی درش نداشتم و هیچ ازش خبری هم نداشتم.

نگاهش کمی دقیق تر شد.

-ماهرو از فردا با من بیا خیریه، بیا بریم به کارایی که در طول روز انجام میدم باهم رسیدگی کنیم، قول میدم با دیدن بعضی چیزا و انجام یک سری فعالیت ها خیلی حالت خوب بشه .اخرِ این ماه همگی به مدتِ چند هفته بر می گردیم سنندج، دوس ندارم حالت همین‌طور باشه.

لبخند تلخی بر لب راندم:

-شما میخوای صورت منو با سیلی سُرخ نگه دارید تا از اون طرف آبروی خودتون رو پیش آشنا و فامیل بخرید!

کلافه بلند شد.

-اینکه چطور به قضیه نگاه میکنی برام مهم نیست، وقتی حالت خوب شد سر عقل میای ...راستی امشب مهمون داریم، پاشو یه چیزایی بدم بخوری یکم جون بگیری.

حرفی نزدم و باز هم مثل همیشه تنها همراهی اش کردم .
گلویی صاف کرد و سوال پرسید:

-مرضیه رو دیدی چقد زنده و خوش ذوقه؟

-اره .نکنه مرضیه خانم و میخوایید با من مقایسه کنید؟!

-مقایسه نه، ولی رفتار شاهین و شاهو رو میخوای باهم یکی بدونی؟ اینکه ازدواج شاهین با تو به اجبار بوده و مال اونا با عشق چی!؟ میخوام چیزایی بگم که یکم از تصوراتت فراتره.

#پارت۸۱

-منظورتون چیه؟

-من می‌خوام بگم هر شخصی که به این خانواده پیوسته، یه برهه درد و عذاب و ناراحتی رو پشت سر گذاشته . شاید شاهو توی خلوتش با مرضیه یه رفتار و خوی زیبایی از خودش نشون بده و در کنار ما یک آدم خشک و جدی باشه .قطعا هم همینطوره و اون اوایل همین باعث شده بود مرضیه خیلی بهم بریزه و در آخر هم با کمک ما تونست خوب بشه .من می‌خوام با من حرف بزنی ماهرو، بدون هیچ گونه خجالت و یا دلخوری ...نه من در اتفاقاتی که پیش اومده نقشی دارم و نه شاهین، تو هم که قربانی اصلی هستی ...ولی این و یادت بمونه که کسی که جیگرش آتیش گرفته منی هستم که با دستای خودم جسدِ پسرم و بلند کردم.

آخرین جمله را که گفت، چانه اش لرزید .با ورود دوباره ما به آشپزخانه متوجه حضور شاهین هم شدم .یعنی مرضیه را نرسانده بود؟

با حرفی که زد، اخم بر ابروهایم نشست.

-چی به تو میرسه دلِ اونو از راهِ دور خون کنی؟

شهلا بدون اینکه متوجه آمدن من و پروانه خانم بشود، به تندی جواب شاهین را داد:

-اون لحظه که دلِ این دختر و خون کردی باید به فکر دل عریزت و هم مي کردی!

-نفهم میگم من به ماهرو تجاوز نکردم، خودش هیچ ممانعتی نکرد.

میخواهم دقیقا همین لحظه آب بشوم و در زمین فرو بروم .بر خلاف تصورم پروانه خانم در مقابل شاهین جبه گرفته و با لحن تندی مخاطب قرارش داد:

-چشمم روشن شاهین خان !زنته، میخوای چطوری...

دستی به صورتش کشید و ادامه حرفش را بلعید .

-از جلو چشام گمشو شاهین، کل باورهای من و توی این چند روزه از این ور، به اون ور کردی ...یادت بمونه فقط دو هفته فرصت داری تا این مسخره بازی و تموم کنی !

پروانه خانم به دنبال حرفش از آشپزخانه بیرون رفت و به دنبالش شهلا طعنه آلود زمزمه کرد:

-طفلک مامانم، چقدر اومد و گفت شاهین حداقل بلد بود مردونه وایسه پای همه چیز، خبر نداشت نامردی و فقط شاهین بلده!

#پارت۸۲

حقیقتا نمی دانستم شهلا کدام طرفی است ...آن اوایل که نشان می داد از من خوشش آمده و بعد به یکباره رفتارش تغییر کرد و شروع کرد با من لج افتادن، حالا چه شده که از صبح با من خوب شده؟!

شاهین جوابش را نداد و با اخم اشاره کرد نزدیکش شوم.
یک قدم جلو رفتم که دستم را گرفت و روی میز صبحانه نشاند.

-بشین همش سر پایی !

به طرف یخچال رفت.

-یکیتون باند زخمم و عوض کنه باید برم بیرون کار دارم.

شهلا برگشت چشمانش را تنگ کرد و طلب کار لب زد:

-از من نخوا لطفا.

بی حرف جعبه کمک های اولیه را از یخچال بیرون آورد و با جدیت جواب شهلا را داد:

-تا زنم هست لازم نیست تو بیای !حاضر شو ماهرو رو چند ساعت ببر بیرون یکم حال و هواش عوض بشه.

شاهین همیشه با شهلا خوب بود و شاید اولین بار است میبینم آنقدر محکم و عصبی با شهلا صحبت می کند .

انگار همین امر که کم اتفاق میفتد، باعث اهمیتش شده که شهلا زود چشم گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

کنارم نشست و اشاره کرد که باندِ زخمش را عوض کنم.

آه کشیدم و شروع کردم باز کردن باند دور بازویش و در همان حال به حرف آمدم:

-خون ریزی کرد؟

-الان نه، دیشب چند بار دردم گرفت اینجوری شد.

چشم بستم و نفسم کمی سنگین شد .یاد آوری دیشب اصلا چیز خوبی نمی توانست باشد !...می دانم چند بار به زخمش چنگ زده بودم و حالا که فکرش را میکنم اصلا حواسم نبوده ...

زبانی بر لبم کشیدم و به کارم ادامه دادم .زخمش به شدت عمیق بود و همین باعث شد صورتم درهم برود.

-بیار جلوتر بازوتو!

بی حرف نزدیک تر آمد و با برخورد زانویش با رانِ پایم، ناخودآگاه پایم را دور کردم .متوجه شد اما حرفی نزد و

منهم با همان صورت جمع شده زخمش را تمیز کردم . بخیه زده بودند اما معلوم بود که زخمش عمیق است و خونریزی اش هم زیاد بود .مانده بودم چگونه تا الان توانسته تحمل کند .صدایش باعث شد نگاه به او بدهم.

-صبح یبار خودم عوض کردم ولی درست و حسابی تمیز نشد زخم.

#پارت۸۳

سر تکان دادم.

-به من میگفتی خب..

-صبح حالت خوب نبود، ماهرو دیشب...

-میشه حرفی نزنی درمورد دیشب؟ می دونم که کارت تجاوز نبود و من زود باهات کنار اومدم .شاید کلا زود تسلیم شدم اما درهر صورت نمیخوام درمورد این حقیقت مسخره چیزی بشنوم !

جوابی نداد که زخم را ضد عفونی کرده و باند جدیدی برداشتم تا دوباره زخم را ببندنم.

با همان دستان لرزان، باند سفید را دور بازوی عضلانی و محکم‌ش پچیدم .اخم کرد.

-خوبی؟

متعجب نگاهش کردم و جواب دادم:

-خوب نباشم چکار کنم؟

قلبم بخاطر دیدن زخمش مچاله شده بود .آه کشید.

-منظورم جسمی بود، درد نداری؟ چون گفتم بری بیرون با شهلا، اگه حالت خوب نیست نرو .

-نه، دوس دارم برم بیرون.

باشه آرامی گفت و از جایش برخاست.

-ممنون .پاشو برو حاضر شو تو هم.

در سکوت راهی اتاق خواب شدم .هنوز هم قدمهایم را آهسته و محتاط بر می داشتم که نکند این درد لعنتی

دوباره کمرم را درگیر کند .کمی بعد از حمام حالم خوب شده بود و نمی‌خواستم به هیچ عنوان دوباره آن درد ِطاقت فرسا را تحمل کنم.

بعد از پوشیدن یک پانچِ پاییزی که پارچه مشکی داشت و گلهای درشت بابونه رویش بود با یک شلوار چرم مشکی، ترجیح دادم امروز چادر بر ندارم .نمی دانم شاید هرکسی اینکه گاهی حجابم را زیاد سخت نمی گرفتم و برای یک روز یا چند ساعت عادی لباس می پوشیدم را ببیند، برایش عجیب باشد؛ اما من از روی علاقه و حس خوبی که دریافت می کردم نماز می خواندم و چادری بودم .از دید خودم، همین حالا هم پانج بلند بود و هم روسری سفید رنگم کاملا موهایم را پوشانده بود و اصلا مشکلی نبود، اما خب فقط کافی بود دوتا آشنا ببینم تا گیر بدهند حجابت را کنار گذاشتی یا مزه پرانی هاي دیگری...

در اتاق باز شد و منهم از آینه دل کندم .با دیدن شاهین، خواستم بیرون بروم که با حرفش متعجب به سویش برگشتم.

-چادرت و جا گذاشتی..

-نیازی ندارم.

-یعنی چی؟!

شانه بالا انداختم.

-یعنی اینکه امروز چادر سر نمی کنم .مشکلی هست؟

-نه هر جور راحتی .من خیال کردم یادت رفته.

#پارت۸۴

لبخند زدم.

-نه لباسم با چادر بد میشه.

-اوم خوشگله .شلوارت یکم بده عوضش کن.

اخم کردم.

-تن و بدن منه، من تصمیم میگیرم چی بپوشم چی نه!

-حق با توه ولی شلوارت بدن نماست باید عوض کنی . زود باش ماهرو دوس ندارم باز دعوا راه بندازم.

خواستم بی حرف از اتاق بیرون بروم که راهم را سدکرد.

-گفتم برو شلوارت و عوض کن.

چشم بستم.

-میخوام برم از سرِ راهم...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم و بازویم را گرفت .به سوی کمد برد و درحالی که با یک دستش محکم بازوی من را گرفته بود، شروع کرد در کمدم دنبال شلوار گشتن .دلم برایش سوخت و انگار دستش درد داشت که لبش را محکم گزیده بود.

-ول کن خودم می پوشم برو بیرون.

دستم را رها کرد.

-سعی نکن سر من و شیله بمالی !عوض کن بیا تا یه جایی برسونمتون.

منتظر نماند و بیرون رفت .نفسم را کلافه بیرون فرستادم . کسی نبود به شاهین بفهماند بیرون رفتن من تنها بخاطر حضور او در خانه است؟ !همین کم بود که همراهیمان کند.

شلوار را با یک شلوارپارچه ای مشکی رنگ عوض کردم و بیرون رفتم .شلوار گشاد بود و دیگر بهانه ای نمانده بود.

شهلا یک مانتو و شلوار سبز لجنی پوشیده بود و تقریبا لش و اسپورت بود .شاید این تیپ با سلیقه من همخوانی نداشته باشد اما خیلی به شهلا مي آمد.

شاهین تا من را دید، دستم را گرفت.

-بیایید بریم.

شهلا با اخم دنبالمان آمد.

آنقدر خسته بودم که برای هیچ چیز مخالفت نمی کردم . آب که از سر من گذشته بود، یک وجب بود یا صد وجب، چه چیزی تغییر می کرد؟

خیلی زود ما را به یک کافه رساند و خودش رفت .شهلا با خجالت لب زد:

-میشه کمکم کنی؟

لبخند زدم.

-واسه چی؟

چشمان درشتش را در حدقه چرخاند.

-من ...یعنی ..من کلا دوستی بجز شاهین و نگین ندارم، آدم اجتماعی نیستم و گاهی رفتار ضد و نقیضم ممکنه خیلی از اطرافیانم و برنجونه .واسه اینه که زیاد آدم دورم نیست و از دوستی های جدید هراس دارم .یه چیزی و به شاهین و نگین هم نشده که بگم، تو میتونی کمکم کنی؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۸۵

لبخندم عمق گرفت .

-حالا بگو چی هست، اگه تونستم حتما ..نتونستمم بین خودمون میمونه .

دَم گرفت و با ابرو های بالا رفته و چهره استرسی به حرف آمد.

-من الان با دوس پسرم قرار دارم اما ...

مثل یک آدم خطاکار نگاهم کرد که قهقه زدم.

-خب این چه اشکالی داره؟

-اخه من خیلی می ترسم واسه اولین باره همچین کاری میکنم.

-حقیقتا من زیاد تجربه کردم.

متعجب نگاهم کرد .خندیدم.

-بیا بریم دختر ...

-تو؟ با چند نفر بودی!

-یه نفر ...ولی خب خیلی با دوستام رفتم سر قرار و این صوبتا.

اخم کرد.

-بهت نمی خورد .

-از همون بترس که بهش نمیخوره!.

شانه بالا انداخت.

-ولی اگه شاهین متوجه بشه منو میکشه.

-داداش شاهوت چی؟

-اصلا نمی دونم، داداش شاهو قابل پیش بینی نیست.

جدیدا شخصیت شاهو خان برایم جذاب شده بود و یک حس خوب از ابهت و مردانگی اش به من القا میشد .شاید مثل یک پشتوانه نگاهش میکردم .این هم بخاطر این مدت بوده که این مدت پشتم بود .این چند روزه هر بار کسی خواسته بود با من بد حرف بزند شاهو خان جوابش را داده بود و شاید حالا بیشتر علاقه ای که بقیه به شاهو داشتن را درک میکردم.

با صدای شهلا به خودم امدم.

-وای اونجاست!

دستش را گرفتم.

-الان بخاطر دیدن پسره هیجان داری یا از خانواده ات می ترسی؟

-بابا هیجان چیه، مثل سگ از داداشام میترسم.

سری تکان دادم.

-ولی اینکه منو شریک جرم کردی خیلی می‌تونه بد باشه نه؟

-شاید...

به چهره با مزه اش لبخند زدم.

داخل که رفتیم، پسرک هم دنبالمان داخل آمد .هنوز فرصت نکرده بودم نگاهش کنم فقط متوجه شدم یک

کت و شلوار شکلاتی رنگ تنش بود و موهایش را مرتب بالا زده بود.

روی یک میز که قسمت بالایی کافه که ن تقریبا در معرض دید نبود نشستیم .آرام سوال کردم:

-تازه باهاش آشنا شدی؟

-دو ماه، ولی خب اولین باره اینجوری ملاقات میکنیم.

-اسمش چیه؟

-وای داره میاد، عماد...

حرفی نزدم که عماد نزدیک آمد و بعد از سلامِ کوتاهی، روی صندلی مقابل شهلا نشست.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۸۶

شروع کرد خودش را معرفی کردن.

-عماد هستم، فکر نکنم شهلا چیز زیادی درمورد من گفته باشه.

لبخند زدم.

-خوشبختم عماد آقا.

لبخند زد و به شهلا خیره شد.

-دختر خودت و هلاک کردی از استرس !نمیخوای خانم و معرفی کنی؟

شهلا سعی کرد استرسش را پنهان کند و آرام به حرف آمد.

-زن داداشمه.

عماد چشمان خاکستری اش روی من نشست .چهره خونگرم و زیبایی داشت .صورت گرد با چشمان دُرُشت و لب و بینی متناسب با صورتش.

لبخند زد.

-خب یه سفارش بدیم و بعد به ادامه حرفامون برسیم نه؟ منم میتونم بیشتر از خودم بگم .

حرفش را تایید کردیم.

پسر بامزه ای بود و بعد از چند دقیقه که یخش آب شد، شروع کرد شوخی کردن و شهلا هم کم کم خیالش راحت شد .ترجیح دادم بیشتر سکوت کنم اما عماد این اجازه را نمیداد و در بیشتر بحثها من راهم به میان میکشید .از حق نگذریم خوشحال شدم و برای چند ساعتی بدون دغدغه خندیدم.

عماد سر تکان داد و بعد از اینکه چند قلپ از چایی اش را نوشید، دوباره به حرف آمد.

-اقا شاهین خبر دارن که اومدین پیش من؟

متعجب نگاهش کردم.

-باید خبر داشته باشه؟

-نمی دونم شهلا قرار بود به خانواده اش بگه و من با دیدن شما فکر کردم گفته.

-نه کسی جز من خبر نداره .

سر بلند کردم اما با دیدن شاهین، دهانم از تعجب باز ماند.

اخم کرد.

-و تو هم شدی هم دستِ این بچه؟ پاشید ببینم.

عماد قبل از ما برخاست.

-سلام آقای احمد خان .

شاهین جوابش را نداد و دوباره عصبی گفت:

-پاشید شهلا!

عماد از پشت میز بیرون رفت و دست روی بازوی شاهین گذاشت.

-میشه صحبت کنیم؟

-نه.

عماد را پس زد و خواست به طرف شهلا برود که زود راهش را سد کردم.

-بریم.

سر تکان داد .شهلا با سر پایین دنبال من راه افتاد.

شاهین دست من را گرفت و کنار خودش کشاند.

-تا میام باهات خوب باشم گند میزنی !این یکی کارت و بی جواب نمیذارم .من دردِ شهلا رو میدونم که، ولی تو یکی هم بلدم بچزونم .

دستم را فشرد و با اخم از کافه بیرون رفت .ماشینش جلوی کافه بود که ریموتش را زد .اشاره ای به من و شهلا کرد.

-گمشید تو ماشین تا بیام.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۸۷

خودش داخل کافه برگشت .شهلا حواست دنبالش برود که دستش را گرفتم.

-کجا میری؟

مظلوم نگاهم کرد.

-عماد و میزنه.

-نمی دونم ولی اگه تو بری بدتر میشه .بیا بریم تو ماشین میاد خودش.

با دو دلی همرام آمد .من جلو نشستم و شهلا هم چون میخواست کمتر در دسترس شاهین باشد صندلی عقب نشست.

بی حرف منتظر ماندیم تا حدودا ۱۰ دقیقه بعد که شاهین با جدیت پشت فرمان نشست و بدون هیچ حرفی به راه افتاد .هنوز چند دقیقه نگذشته بود که داد زد:

-جواب این بی عقلی و بدجور میدین .دختره چشم سفید از لج من اومده سر قرار !دارم برات شهلا خانم، وقتی

آمار کارای این مدت و کف دست خان داداشت گذاشتم دیگه از این غلطا نمیکنی!

شهلا حرفی نمی زد و منهم حق دخالتی به خودم ندادم .با نشستن دست شاهین روی ران پایم، ناخودآگاه لب گزیدم . به صورتم خیره شد.

-تو چی ماهرو خانم؟ تو رو چطور تنبیه کنم تا دیگه همچین غلطی نکنی و با این دختره خیره سر دست به یکی نکنی تا مارو دور بزنید؟

دستش را گرفتم.

-پام درد میکنه دستت و بردار ...

پوزخند زد.

-انگار دیشب جای من گرگ بهت حمله کرده جوری اخ و آوخ میکنی!

عصبانیتش را روی پدال گاز خالی می کند و دیگر حرفی نزد.

آنقدر با سرعت رانندگی کرد که خیلی زود به عمارت رسیدیم.

بدون اینکه نگاهمان کند با همان زبان تند و تیز به حرف آمد.

-برید داخل، بخاطر شما دوتا احمق کارمم لنگ موند!

پیاده شدیم که رو به شهلا ادامه داد:

-شب که با شاهو برگشتم، قشنگ آماده کتک خوردنت باش .ببینم به این پسره چلغوز زنگ زدی خونت حلاله شهلا، گوشیت و خاموش کن و دست به دعا شو که شاهو زیاد بهم نریزه.

شهلا چشم گفت و در ماشین را بست .ماشین به سرعت دور شد و خواستم در عمارت را بزنم که شهلا دستم را گرفت.

-بابت امروز واقعا معذرت میخوام.

-نه بابا من و شاهین که همش دعوا داریم، هیچ فرقی به حالِ من نکرده.

-دیشب چی؟

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۸۸

-دیشب اتفاق خاصی نیفتاد و اینکه ...میشه حرف نزنم؟
-ببخشید نباید می پرسیدم .بریم .
آه کشیدم و باهم داخل رفتیم .تا شب همه چیز عادی گذشت .
حوصله ام سر رفته بود و در اتاقم مشغول خواندن یکی از کتاب‌های شاهو خان بودم که مرضیه توصیه کرد حتما بخوانم .یک کتابخانه بزرگ داشت شاهو خان که قرار بود مرضیه بعد از خواندن این کتاب نشانم بدهد.

با صدای باز شدن در اتاق، از ورقهای کتاب چشم گرفتم و خیره در ماندم .شاهین بود که با اخم داخل آمد.

-سلام.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-علیک!

حرفی نزدم که شروع کرد باز کردن دکمه پیراهن سفیدش.

-میخوام برم حموم تا میام برام لباس حاضر کن.

-نوکرتم مگه؟ !خودت اومدی بیرون حاضر کن.

جوابم را نداد و وارد حمام شد .پوزخند زدم و روی تخت دراز کشیدم .کمی سردم بود و خوابمم می آمد .کتاب به حدی جذاب بود که حتی برای چند دقیقه هم نمی توانستم کنار بگذارم اما واقعا چشمانم خسته بود.

***

سردی چیزی دورم باعث شد اخم کنم و خودم را بغل بگیرم اما با برخورد دستم به پوستِ شخصی، چشمانم یک

دفعه باز شد .نگاهم به دستانی که دور کمرم حلقه شده بود دوخته شد و آرام آب دهانم را قورت دادم.

-شاهین؟

در خواب ناله ای کرد و سرش را در گردنم فرو برد .بغض کردم و چشم بستم .سعی کردم دستانش را باز کنم اما اجازه نداد و صدای بمش زیر گوشم پیچید.

-کجا میری؟

-بدنت خیسه، سردم شد.

با یک دستش من را در آغوشش نگه داشت و با دست دیگرش پتوی روی تخت را رویمان کشید .در بغلش جمع شدم که محکم تر بغلم کرد.

-بلند نشیم بهتره، خونه الان بخاطر قضیه امروز بهم ریخته.

متعجب به چشمان بسته اش خیره شدم.

-به همه گفتی؟

-میخواستی نگم؟

شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم .میشه بغلت نخوابم؟

چشمانش باز شد که با دیدن خشم نگاهش لب گزیدم و چشم بستم .حلقه دستش محکم تر شد.

-آفرین.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۸۹

حرفی نزدم که بعد از چند دقیقه شروع کرد بوسه زدن به شانه هایم .با اخم توپیدم:

-اذیتم نکن.

-مثل دیشب اذیت میشی اون وقت؟

لحن طعنه آلودش باعث شد اخمم بیشتر قد علم کند و خشم به جانم بیفتد.

-گفتم اذیت میشم.

خندید.

-چیه نمیتونی بگی چقد همراهی کردی؟ روت نمیشه زنبیل بگیر جلوت بعد بیا تو بغلم.

از جایم بلند شدم که دستانش پایین افتاد .به چشمان پر شیطنتش اخم کردم و رو گرفتم .ساعت دیواری را نگاه کردم که با دیدن ساعت چشمانم درشت شد.

-چرا بیدارم نکردی؟

-چون اومدی بغلم تو خواب دیگه منم موندم خوابم گرفت.

-من اومدم؟!

از جایش بلند شد و با همان بالا تنه برهنه جلوی آینه ایستاد .

-اره .

چرخی خورد و دستی به عضلات شکمش کشید.

-بخاطر تو چند روزه نرفتم باشگاه کلا بهم ریختم .

-چرا عادت داری همه چیز و گردن من بندازی؟

-گردن گیرت خوبه.

پوزخند زدم.

-بمون تا خوب بشه..

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-انگار گریه هات جاش و داده به زبون درازی!

جوابی ندادم که حرصی صدایش را بلند کرد.

-حالا تو هی اینجوری رفتار کن تا بدتر حالت و بگیرم . پاشو بریم پایین الان شاهو میخواد حرف بزنه با شهلا بهتره ماهم باشیم.

-شاید تا الان صحبت کرده باشن.

اخم کرد.

-زود باش.

-برو بیرون میام منم.

بی حرف بیرون رفت .لباس درست و حسابی که تنش نبود مردک انگار از حرص من همانگونه رفته بود!

منهم کاری نداشتم و دنبالش به طبقه پایین رفتم .شال سیاهم را برداشتم و وسط راه سر کردم.

همینکه پایین رفتم با دیدن چشمان قرمز شده شهلا و اخم های درهم شاهو خان آرام و ناراحت سلام دادم.

شهلا سرش را پایین انداخت و شاهو خان با دست اشاره کرد بنشینم.

-بیا بشین ماهرو جان.

لبخند زدم و کنار شهلا نشستم.

شاهین به دنبال من وارد شد و یک لیوان بزرگ شیر دستش گرفته بود.

نزدیک به شاهو خان نشست.

-مامان بابا رفتن؟

شاهو خان به معنی اره سر تکان داد.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۹۰

-امروز چی شده؟

شاهین زود جواب داد:

-شهلا خانم و...

اخم شاهو خان اجازه نداد شاهین ادامه بدهد.

-شهلا تو بگو ...کجا رفته بودی؟

-داداش بخدا میخواستم اول بیاد خواستگاری اما...

گریه اجازه نداد حرفش را کامل کند .مرضیه که تا الان بی صدا نشسته بود، اخمی به شاهو خان کرد و به حرف آمد.

-چیه دختر بیچاره رو چند نفری گیر اوردین !اون از شاهین که از صبح میاد و میره یه حرفی بار شهلا میکنه و اینم از شاهو انگار اتاق اعتراف تشکیل داده !بسه تمومش کنید .کار بدی کرده؟ !خوبه یه نگاه به کارنامه درخشان خودتون بکنید ...تو یکی شاهین، همین الانم یه تکون بخوری کلی گند کاری بالا میاد !پسره کلی التماس کرده امروز که شهلا بیا و به مادرت بگو، به پدرت بگو ...اینا رو نمی‌بینید؟ !خواهرتون و دوس داره و مثل مرد میخواد بیاد جلو این کجاش جیزه؟ !دختره بیچاره از وقتی اومده اشکش بند نشده !واسه چی؟ واسه عصبانیتی که اصلا منطقی نیست.

شاهین با لحن تندی جواب داد:

-زن داداش لطفا توی بحثی که بهتون مربوط نیست دخالت نکن.

شاهو خان اخم کرد.

-شهلا شماره اون پسره رو بهم بده.

آرام چشم گفت .مرضیه دستش را سوی من دراز کرد.

-ماهروی بیچاره هم بخاطر شما کلی از کارش پشیمون شد.

شاهین باز هم سریع جواب داد:

-این حقش بود .تا یاد بگیره...

شاهو خان دستش را بالا برد و بازهم حرفش را قطع کرد.

-شاهین چته؟ اون حقش بود این باید اینطور میشد تو دخالت نکن !سرت رو تنت اضافه اومده مردک...

از جایش بلند شد و لیوان را کف پذیرایی کوبید.

-جمع کن ببینم !فاز بابا بودن گرفتی شاهو خان ...امر و نهی بسه، نمیخواد شما واسه چیزی که قرار بود من بهش رسیدگی کنم وکیل وصی بشید.

با عصبانیت به حیاط رفت که مرضیه کلافه نفسش را بیرون داد.

-فردا که اقا جون و خانم جون برگشتن تکلیف و روشن میکنیم .شاهین هم از بچگی رو شهلا حساسیت داشته و الانم این کار شهلا براش گرون تموم شده.

شاهو خان سر تکان داد.

-درسته .البته تنبیه شهلا خانم که با اقا بزرگه، نه؟

شهلا لبخند زد.

-بله داداش.

اه کشیدم و از جایم برخاستم .دلم برای مامانم تنگ شده بود و میخواستم بروم تماس بگیرم .وسط راه با صدای شاهین توقف کردم.

-برو حاضر شو امشب و میریم خونه.

نمیدانم چرا ترسیدم!

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۹۱

باشه آرامی گفتم و رفتم تا چند دست لباس بردارم.
شاهین هم به اتاق آمد و پیراهنی پوشید و با عجله بدون خداحافظی بیرون رفت.
خیلی زود منهم از مرضیه و شهلا خداحافظی کردم و دنبالش رفتم.

****

یک دفعه ای در اتاق خواب باز شد که در جایم پریدم.
اخم هایش بیشتر گسترده شد.
-دو ساعته داری جیک جیک میکنی تو اون گوشی با کی حرف میزنی؟

-مامانم.

دستش را سمتم دراز کرد.

-بده بینم.

صدای مادرم در گوشم طنین انداخت.

-خدا لعنتش کنه، بده بهش مادر ازت عصبانی میشه.

-قربونت برم مامان جان خداحافظ...

تماس را مقابل چشمان عصبی اش قطع کردم.

-تو کی من هستی شاهین؟ چته امروز به هرکی رسیدی یه گیری دادی !میگم مادرمه، دارم از دوریش دق میکنم، دارم هر روز ذره ذره از درون نابود میشم، دلتنگی مثل خوره داره جونم و ریز ریز میخوره و تیکه تیکه میشم از عذاب ! بسه شاهین، میخوای به چی برسی؟

از کارش هیچ پشیمان نشد، بدون توجه به بغض و ناراحتی ام عصبی لب زد:

-حالم خوب نیست هی بدترش میکنید !میرم حموم، لطفا اومدم اینجا نباش، برو عمارت بابام یا هرجایی ...دوس ندارم مدام دعوا کنیم.

-میرم خونه خودمون..

خواستم اتاق را ترک کنم که بازویم را گرفت.

-اذیت نکن، بذار یه مدت دیگه بابام خودش اجازه بده . اوضاع و خراب نکن .برو بیرون بگرد...

سری تکان دادم که بی حرف وارد حمام شد و منهم رفتم تا یک مانتو شلوار بپوشم و کمی برای هوا خوری بیرون بروم .شاید واقعا بیشتر از هرچیزی به تنها بودن نیاز داشتم.

بهتر بود با ناراحتی و دلخوری ام در تنهایی کنار می آمدم و اتفاقات این چند روزه را برای خودم مرور میکردم.

***

ساعت حول و حوش ۹ شب بود که قصد کردم به خانه برگردم .هوا کاملا تاریک شده بود و کمی هم ترس داشتم که در این ساعات از شب در خیابان ها راه بیفتم .ناچار به راه افتادم، همینکه به خیابان اصلی رسیدم، یک ماشین مشکی جلوی پایم پیچید.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۹۲

اخم کردم که با پایین آمدن شیشه ماشین، چهره خندان دنیا نمایان شد .چشمانم با تعجب گرد شد.

لبخند زد.

-ببین کیو یافتم !بیا بالا دختر...

لبخند زدم و سوار ماشینش که یک رانا بود شدم .هنوز هم باورم نشده بود با دهان باز نگاهش کردم.

-دنی خودتی؟

خندید.

-خودِ بی صاحبمم.

قهقه زدم.

-بغلت نکردم.

ابرو بالا داد و به آرامی ماشین را به راه انداخت .به نیم رخش خیره شدم .دنیا خوشگل نبود اما چهره اش بامزه بود و کافی بود تنها چند دقیقه زمان بگذرد تا زیبایی هایش نمایان شود.

با صدای بلندش از فکر خارج شدم.

-زنگ بزن به خاله اسما امشب و بیا پیش من بمون.

کمی فکر کردم.

-من شوهر کردم.

چشمانِ درشتش بیش از پیش بزرگ شد و جیغ زد:

-چه زری زدی؟

-میگم ازدواج کردم برای اینکه شب و پیشت بمونم باید از شوهرم اجازه بگیرم.

لبخند زد.

-یا خودِ خدا !دختر میخوای منو ایستگاه کنی؟

-نه جونِ تو واقعا شوهر کردم.

-من چرا خبر نداشتم؟ لعنت بهت گفتن نامزدیت با ایمان بهم خورد که!

همان لحظه تلفن همراهم به صدا در آمد و حرفش را قطع کرد .با دیدن شماره شاهین، لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

-بله؟

-کجایی؟

-سلام شاهین جان با دوستمم.

-نمیخوای بیای خونه اونوقت؟

-میشه امشب و بمونم خونه دوستم؟

-جلل خلایق !تو اجازه گرفتی؟ بمون تا آخر شب میام دنبالت خودم، آدرس و بفرست.

باشه آرامی گفتم و قطع کردم.

-بریم خونه تو برات تعریف میکنم .آدرس خونه ات و بده تا شوهرم شب بیاد دنبالم .

-همون قبلیه است .چه زود اجازه رو صادر کرد .

سر تکان دادم و آدرس را برای شاهین پیامک کردم .قهقه زد و به رانندگی اش حواس سپرد .اه کشیدم .

-خبری ازت نبود چند ماه گفتم حتما رفتی ...

-نه بابا کجا رو دارم برم .اون یه مدت و خونه خاله ام بودم .تو هم که با معرفت یه زنگ نزدی !

-مشکل برام پیش اومد .

لبخندِ غمگینی بر لبش نشست و حرفی نزدیم تا رسیدن . اینجا به خانه آقا جان نزدیک بود و چقدر دلم پرکشید برای چند دقیقه هم شده بروم و کمی رفع دلتنگی کنم.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۹۳

آه کشیدم و بیخیال همه چیز با دنیا به خانه اش رفتم . یک خانه بزرگ و مجلل ...همیشه برایم عجیب بود دنیا تنهایی در این خانه چند طبقه چکار می‌کند !یک یا دو طبقه اش را مثلا کرایه میداد بهتر بود، احتیاج نداشت؟ با قیمت پایین تر میداد و دو نفر هم دعای خیر پشتش می خواندن...

نمی دانم شاید حرفهای من برای آدمی مثل دنیا کمی عجیب بیایید و همیشه با خنده از اینها بگذرد.

وارد خانه که شدیم دست پشت کمرم گذاشت و با خنده گفت:

-داری چه نقشه ای واسه خونه‌ام میکشی؟

خندیدم.

-هیچی دیوونه تنهایی حوصله ات سر نمیره؟

-نه زیاد ...کسی و لازم دارم یعنی؟

-نه ولی با اومدن مستاجر حداقل یه سر و صدایی میاد و اگه آدمای خوبی باشن میتونن برات دوست بشن، باهاشون رفت و آمد داشته باشی.

شانه بالا انداخت و در را گشود.

-نمی دونم، حوصله ندارم اصلا...

حرفی نزدم و بعد از خارج کردن کفشهایم داخل رفتیم . خانه اش همانگونه که بود مانده و چیزی تغییر نکرده بود . تمام وسایل خانه اش مشکی و سفید بودند و خانه با تمام بزرگی و جلالش باز بی روحیِ خاصی داشت و کلا فضایش چنگی به دل نمی زد !

درست است رنگهای اصلی مثل سیاه و سفید باهم بسیار زیبا می شوند اما خانه دنیا اینگونه نبود و رنگ بندی حال گیر بود!

روی یکی از مبلها نشست و پاهایش را با خستگی باز کرد.

-خوش اومدی عزیزم.

لبخند زدم و کنارش نشستم.

-فداتشم.

-خب بگو ببینم، هنوز واسه شنیدن قضیه ازدواجت کنجکاو هستم.

نمی دانم چرا اما چیزی مانع شد تمام حقایق را به دوست صمیمی ام بگویم و گفتم که با ایمان به مشکل خوردم و اوایل از حرص ایمان با شاهین صحبت کردم و بعدش در مدت زمان خیلی کوتاهی با شاهین ازدواج کردم و هر روز بخاطر تصمیمم خوشحال تر می شوم.

از کمالات نداشته شاهین تعریف کردم و برخلاف تمام تفکرات و احساساتم از خوب بودن و خوشحال بودنم گفتم!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۹۴

آدم به یک سنی که می رسد، یاد می‌گیرد که همیشه و همه جا لازم نیست از رازهای زندگی اش بگوید؛ یاد می‌گیرد که صمیمی ترین افراد زندگی راهم نمی شود گاهی اوقات محرم اسرارت دانست.

دنیا آدم خوبی بود و در رفاقت از جان مایه می گذاشت اما خب...

آن شب تا ساعت ۱ شب من را به حرف بسته بود و از هر دری صحبت می کردیم.

بالاخره آخر ِ شب با عذر و بهانه اصرارهای دنیا برای ماندن را رد کردم و با شاهین تماس گرفتم تا دنبالم بیاید.

دنیا چندتا سیب شست و درحالی که داشت از آشپزخانه بیرون می آمد با خنده گفت:

-شوهر زلیل!

لبخند زدم.

-چرا مگه چکار کردم؟

شانه بالا انداخت.

-معلومه واسه خاطر آقاتون اینجا نمیمونی!

-چی بگم والا هنوز یک ماه از ازدواجم نگذشته دوس ندارم زیاد جایی برم.

چشمک زد.

-این یعنی آتیشتون تنده دیگه؟ خیلط مودبانه فهموندی.

به دنبال حرفش قهقه زد که همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد .انگار شاهین همین اطراف بوده .

بدون اینکه شالش را سرش کند و با همان لباس کوتاه و نسبتا برهنه رفت تا در را برای شاهین باز کند.

ناخودآگاه اخم کردم و با عجله کیفم را برداشتم تا شاهین داخل نیاید.

نزدیک که رفتم صدای قهقه بلند دنیا در گوشم پیچید و بعد تعارف کرد شاهین داخل بیایید..حقیقتا خونم به جوش آمد!

با همان اخمها جلو رفتم و پیش از شاهین جوابگو شدم.

-باید بریم دنیا جانم من به اندازه کافی زحمت دادم.

شاهین لبخند زد و با سر حرفم را تایید کرد.

-درسته، بیا بریم.

دنیا لبخندش کم رنگ شد و راه باز کرد تا بیرون بروم.

شاهین با جدیت دستم را گرفت و خیلی سریع و کوتاه از دنیا خداحافظی کردیم.

همینکه در ماشین جای گرفتیم، نیم نگاهی روانه ام کرد.

-واسه چی داری حرص میخوری؟

-خوبم من ...ولی تو انگار چایی نخورده پسر خاله شدی!

ماشین را راه انداخت و متعجب سوال کرد.

-حرف دهنتو بفهم !مگه چکار کردم؟

-هرهر و کرکر راه انداخته بودی با دنیا!

-بپا دوستت یه وقت منو تیغ نزنه...

-همچین مالی نیستی که دوستم خودش و به زحمت بندازه.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۹۵

لبخند کجی در نهایت غرور زد.
-اما از نظر من که داشت خودش و میکشت یه نگاه به تن و بدن بیرون ریخته اش بندازم !
پوزخند زدم.
-نگاه نکردی و دیدی تن و بدنش بیرون ریخته بود؟

شانه بالا انداخت و شیشه سمت خودش را تا نصفه پایین کشید .بعد از مکث طاقت فرسایی آرام جواب داد:
-یه نظر حلاله...
-دلت و خوش کن.

لبخند زد.

-حالا ول کن اینارو، نگفته بودی همچین دوستای جذابی داری.

اخمم شدت گرفت و نگاه شکارم روی نیم رخش نشست.

-مردک هیز!

-خودش نخ داد ...اخه قیافه اش چشم گیر بود از حق نگذریم.

حق با شاهین بود، دنیا به ازای تمام ظرافتی که در صورتش نبود، قیافه بی نقصی داشت و پیچ و تاب بدنش می‌توانست چشم گیر باشد...

حرفی نزدم که دست روی رانم گذاشت.

-ولی من تورو بیشتر می پسندم.

از گوشه چشم نگاهش کردم که چشمانش برق زد.

-وسوسه انگیز تری ...یه جورایی آدمای دم دستی لذت ندارن.

دستش را گرفتم که برش دارم اما محکم پایم را گرفت و هشدار داد.

-غلط نکن ...کاریت نکردم که!

چشم بستم.

-آلرژی دارم بهت.

اصلا توجه نکرد و نگاه گرفت.

بعد از چند دقیقه دستش را برداشت.

-فردا شاهو و مرضیه میرن کردستان، منو توهم میریم.

-نمیشه من نیام؟

-نه.

آه کشیدم و نگاهم را به خیابان دوختیم.

-کی بارون اومد؟

-یه ساعت پیش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخند ناخودآگاه لبانم را احاطه کرد و شیشه را پایین کشیدم .من عاشق همین هوای سرد و سوز کمی که بخاطر باران در پاییز جریان پیدا می‌کرد بودم .دستم را بیرون کشیدم و سرم را لبه پنچره ماشین گذاشتم .خیابان های شهر یک زیبایی و جلال خاص به خود گرفته بودند و خنکی انگار تمام شهر را در آغوش کشیده بود .شهر چقدر تمیز شده بود .داشتم فکر میکردم کاش اشک آدم ها هم مثل این باران توان داشت غم و آلودگی را از دل دور کند ...اینهمه اشک ریخته بودم و سنگینی غمی به قدمت سالها دوری و درد را در جانم حس میکردم.

***

به خانه که رسیدیم، زود خودم را داخل حمام چپاندم.

خسته بودم و یک دوش آب گرم می توانست حالم را جا بیاورد .همینکه لباسهایم را کندم، چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای شاهین بلند شد.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۹۶

-ماهرو میشه زود بیای بیرون منم یه دوش بگیرم؟ فردا باید تا ظهر برم سرکار و عصرم راه میفتیم فکر نکنم وقت بکنم.

-من یه دوش کوچیک میگیرم میام .

حرفی نزد و من هم با خیال راحت شروع کردم آب را تنظیم کردن.

هنوز هم بخاطر رفتار دنیا و حرفهای شاهین عصبی بودم اما نمی توانستم چیزی بگویم!

***

عصر حول و حوش ساعت ۵ بود که به سوی کردستان راه افتادیم .من و شاهین با ماشین خودمان و شاهین و شهلا هم همراه شاهو خان و مرضیه بود.

چشم بستم و خواستم بخوابم که با گرفته شدن دستم توسط شاهین، با اخم چشم گشودم.

-ممکنه اونجا یه خورده اذیت بشی ..چون من باید یکم بیشتر حواسم به نگین باشه.

-نگین دوس دخترته؟

متعجب نگاهم کرد.

-دیوونه شدی؟ !یعنی چی نگین دوس دخترمه!

شانه بالا انداختم.

-خب این کارا یعنی چه!

سرعت ماشین را اندکی پایین آورد و آرام سعی در متقاعد کردنم داشت.

-ماهرو واقعا اینکه بگم نگین قبلا برام یه دختر عمو بوده دروغه، ولی هیچ وقت فکرم نکردم به عنوان یه دوس دختر نگاش کنم، تو زن منی ...من از بچگی با این باور که یک زن دارم بزرگ شدم و همیشه این در ذهنم بوده که حق ندارم بهت تعهد نداشته باشم یا چون ازدواج از سر اجبار بوده تن به هرکاری بدم .من نگین و دوس داشتم و خیلی بهش امید دادم، ولی این دلیل نمیشه بهت خیانت کنم .من اونهمه از تعهد به تو گفتم و خودم بزنم زیرش؟ همچین آدمی به چشمت اومدم؟!

آب دهانم را قورت دادم.

-رفتارت چی؟ حرفهایی که زن داداش زد چی؟

-من فقط نمیخوام نگین کار احمقانه ای انجام بده و در مورد حرفای من چیزی به بابام بگه ...درسته من به تو متعهد موندم اما نمیتونم منکر اهمیت نگین توی زندگیم بشم.

سر تکان دادم و نگاهم را به جاده دوختم .چیز جذابی غیر از ماشین ها و خط سیاه و کدر جاده به چشمم نخورد و همین باعث شد آه بکشم و آرام به حرف بیاییم.

-از چند سالگی دوسش داری؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۹۷

-حدودا پونزده سالگی ...خیلی بچه بودم که ازش خوشم اومد .مثلا همیشه فکر میکردم اینکه سنش از من بزرگ تره یعنی من به چشمش نمیام .اما وقتی بزرگتر شدیم، دیدم من بیشتر از سنم دارم رشد میکنم و نگین هم چون خیلی به خودش می‌رسید، همیشه جوون تر به چشم می اومد.

متعجب و اخم کرده نگاهش کردم.

-مگه چند سالشه؟

-۳۱...بهش نمیاد نه؟

-اصلا...

واقعا حیرت زده شده بودم .لبخند زد و صدای اهنگ را کم کرد.

-تو چی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم که سؤالش را کامل کرد.

-ایمان و تو از کی بهم علاقه پیدا کردین؟

-هیچ وقت علاقه پیدا نکردیم.

جمله ام را با بغض گفتم و به دنبال حرفم لبخند تلخی زدم.

-قبل از ایمان آدم هایی تو زندگیم بودن، ولی ایمان برام یه دوست بود ..یه ازدواج سنتی که به قول آقا جونم اینا، از ترس شما می‌خواستن زودتر سر و تهش رو هم بیاورند!

آه کشید.

-چی بگم ...دلت واسه ایمان تنگ نشده؟

-دروغه بگم دلم براش تنگ نشده یا هیچ حسی بهش نداشتم ولی خب میون اینهمه درد و ناراحتی اصلا نبود ایمان به چشمم نمیاد...

-خب قبل از نامزدیت با چند نفر بودی؟

با شرم لب گزیدم.

-یه پسری بود که توی کوچه پایینی ما می‌نشستن ... دوسالی از خودم بزرگ تر بود و یه موتوری داشت، هر روز هفته رو عصرا می اومد دم خونه ما تا یه روز دیگه بابام شک کرد و دنبالش و گرفت تا یبار سر قرار مچم و گرفت.

با اخم به سمتم برگشت.

-چشمم روشن، سر قرارم میرفتی؟

-خب اره.

به چشمان مظلوم شده ام نیم نگاهی انداخت اما اخمش بیشتر شد.

-ادامه بده.

-خب هیچی دیگه بابا اجازه نداد باهاش باشم .البته تیام تنها پسری نبود که باهاش رابطه داشتم ولی خب همین یکی طولانی و جدی شد .

سر تکان داد اما بعد از چند دقیقه دوباره سوال پرسید.

-چند وقت باهاش بودی؟

-شش ماه و چند روز..

-چه دقیقم یادته!

قهقه زدم.

-اخه روز آشنایی باهاش تصادف کرده بودم و جدا شدنمون روز تولدش بود !بعد اینکه بابا فهمید تا یه ماهی هی می اومد توی کوچه طبق روزای قبلی و من با اینکه دوسش داشتم به احترام بابا محل نذاشتم .اونم بالاخره دست بردار شد.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۹۸

-پس دوسش داشتی؟
-اهوم.
دستش جلو آمد و روی رانم نشست که ناخودآگاه در جایم پریدم .حرفی نزد و آرام شروع کرد نوازش کردنم.
-پس قبل از من قشنگ هرز پریدی؟

با جدیت جواب دادم:
-با من درست صحبت کن .دوسش داشتم و باهاش صحبت می کردم، این هرز پریدنه؟
جوابی نداد و نوازش دستش آرام تر شد.
-واسه همین بهت نگفته بودن زن منی؟ که قبل از من هرچیزی و تجربه کنی؟!

یقین داشتم این آدم هیچ تعادل رفتاری و روانی نداشت ! تا همین چند لحظه پیش داشتیم در کمال آرامش باهم صحبت می کردیم و حالا تک تک حرفهایش بوی عصبانیت و تهدید میداد!

لب گزیدم.

-من ...من کار بدی انجام ندادم.

پوزخند زد.

-خانواده من عمری تو گوش من خوندن زن دارم و فلانه و بهمانه که تو هرجور دلت خواست رفتار کنی و آخرش بندازنت بغل من؟!

چشم بستم.

-دیوونه شدی !من و هیچ مردی قبل از تو، حتی لمسمم نکرده.

پوزخند زد.

-نامزدِ سر به زیر و اقات چی؟

-خدای من شاهین الان این بحثا چه ارزشی داره؟

-اره که داره ...پس جا نماز آب کشیده ای خانم خانما ! این نماز و روزه و حجب و حیا فقط ظاهرته..

حرفی نزدم تا زودتر عصبانیتش فروکش کند اما به پایم چنگ زد و گوشتش را در دست فشرد.

صورتم از درد جمع شد اما بازهم جیک نزدم.

-نکنه قبلا رابطه جنسی هم داشتی که اون شب آنقدر زود باهام راه اومدی؟؟

دستش را به تندی برداشتم و با عصبانیت داد زدم:

-میگم حرف دهنتو بفهم !من و هیچ پسری لمس نکرده، تنها مردی که قبل از تو دستمو گرفته بود ایمان بود . شاهین مواظب حرفایی که از دهنت بیرون میاد باش ... من آدمی نیستم که بهم هر تهمتی بزنی سکوت کنم و از خودم بزرگی نشون بدم !درسته آدم صبوری هستم اما نجابت خودم و باور دارم .دهنتو اول قشنگ آب بکش

بعد درمورد من و گذشته من حرف بزن !بزگترین اشتباه من تن دادن به رابطه با تو بود و تا عمر دارم بابت اون شب شرمنده خودم هستم .

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۹۹

جوابم را نداد و با اخم و عصبانیت رو گرفت .نفسهایم از فرط ناراحتی و حرص تند شده بود و دستم لرزش گرفته بود .منهم رو از چهره نچسبش گرفتم و چشمانم را بستم .خوابمم نمی گرفت خودم را به خواب می زدم تا با شاهین دهن به دهن نگذارم و بیش از پیش احترام و حرمت نشکنیم.

****

سردی بادی که به صورتم وزید باعث شد در خواب ناله کنم و صورتم جمع بشود.

صدای بم شاهین دستی شد و من را از عالم خواب بیرون کشید.

-پاشو نیم ساعت دیگه می‌رسیم یکم سر حال بیای.

چشمانم باز شد و اولین تصویری که دیدم تاریکی مطلق بود .بعد از چند ثانیه که چشمانم ره تاریکی عادت کرد، متوجه شدم ماشین را گوشه خیابان پارک کرده و درِ سمت من را باز گذاشته بود .با همان صدای گرفته و خواب آلود به حرف امدم.

-میشه درو ببندی سردمه، اینجا چرا توقف کردیم اصلا؟

روی تنم خم شد و لامپِ ماشین را روشن کرد .به در تکیه داد.

-سردته؟

چند بار پلک زدم تا دیدم کاملا روشن شود.

-خیلی...

-پاشو برو عقب بشین، پتو ام هست.

حرفی نزدم و از ماشین پیاده شدم .دستم را گرفت و خودش اول روی صندلی عقب نشست.

کنارش نشستم که دستانش دورم حلقه شد.

-واسه چی این‌جا ایستادیم؟

-شاهو اینا رفتن شام بخورن، گفتم اینجا بخوریم ماهم . سردته هنوز؟

-اره پتو کو؟

دست برد و از کنارش پتو مسافرتي برداشت و دورم پیچید و دوباره در آغوشش حبسم کرد.

-گشنت نیست؟

-نه، نیست.

نمی‌دانم چرا به یکباره مهربان شده بود !سرم را بالا گرفت و آرام شروع کرد پشت پلکهایم را بوسیدن.

-ماهرو دارم دیوونه میشم.

اخم کردم و سرم را اندکی دور کردم تا صورتش را به درستی ببینم.

-واسه چی؟

-سوال نکن، الان نمیتونم بگم اما نیازدارم آروم بشم.

-من این وسط چکار کنم؟

-همه حرفام و فراموش کن و همراهیم کن.

خم شد تا لبانم را ببوسد اما دست روی لبان داغش گذاشتم.

-زده به سرت؟!

-اره زده به سرم که بیدارت کردم تا با یه بوسه آرومم کنی...

قلبم انگار در یک تنگنا گیر کرده بود و خودش را به در و دیوار میزد تا رها شود!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۰

-شاهین میشه بگی چی شده؟

-نمیتونم.

پایم را بلند کرد و کفشهایم را از پایم بیرون کشید .آنقدر متعجب بودم که توان نداشتم حتی مانع شوم.

دستش را دو طرف صورتم گذاشت.

-یه کاری بکن آروم بشم.

-من ...من چرا؟

-تنها کسی هستی که کنارمی.

چشم بستم.

-بارون میباره ...بیا باهم بریم یکم قدم بزنیم.

-دیوونه شدی!

-مگه نمیخوای آروم بشی؟ مگه از من نخواستی آرومت کنم؟ بهم اعتماد کن.

چشم بست.

-باشه.

آرام دستش را از دورم باز کردم و بعد از پوشیدن کفش هایم پیاده شدم .در خیال خودم از دستش جان سالم به در برده بودم اما ...

باران نم نم می بارید و هوا کمی سوزش کمتر شده بود . شاهین دنبالم بیرون آمد.

نور ماشین کمی اطرف را روشن کرده بود .کنار جاده ایستاده بودیم و متوجه شدم پایین جاده کاملا دار و درخت است.

کنارم ایستاد و اول از هرچیزی دستم را گرفت.

-خب؟

-چشات و ببند و بیا یکم قدم بزنیم .اگه میتونی از ناراحتیت برام حرف بزن.

چشمان زیبایش را بست و آرام شروع کرد به سوی پایین قدم برداشتن.

-نمیتونم از چیزی که باعث میشه خار و هول جلوه کنم حرفی بزنم .شاید واقعا باید برام مهم نباشه.

متوجه حرفهایش نمی‌شدم و همین باعث شد اخمم شدت گیرد.

-وقتی ناراحتت کرده یعنی ارزش و اهمیت داره .اصلا یه سوال خارج از بحث، شاهین تو از چی می‌ترسی؟ منظورم اینه از چی فوبیا داری؟

بی درنگ جواب داد.

-تاریکی ...توی تاریکی حس نا امنی میکنم .

-پس چرا چشات و بستی؟

-چون به تو اطمینان دارم.

چیزي در درونم تکان خورد و برای چند ثانیه تکلمم را از دست دادم.

-من ولی از ارتفاع می ترسم .میشه از این بیشتر جلو نریم؟

چشمانش را باز کرد و ایستاد .خیره نگاه من شد.

-این پایین یه جوی آب خیلی بزرگه، تقریبا به اندازه یه استخر میشه ...باهم می پریم توی آب !هم تو با ترست مقابله کردی و هم من.

چشمانم درشت شد.

-پاک دیوونه شدی!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۱

خندید.

-جدی بودم.

-یخ میبندیم !هوا سرده، داره بارونم میاد بعدش هوا سردتر میشه..

دستم را فشرد.

-نمیخوای ترست بریزه؟

چشم بستم.

-نه.

دستم را رها کرد و حس کردم که پشتم ایستاد .سرش را کنار گوشم رساند و با لحنی پر شور پچ زد:

-بعدش میتونیم چیزای بهتری و تجربه کنیم که قول میدم بدجور بهت حال بده.

قلبم شروع کرد تند نواختن و دستش دور کمرم نشست . لبانش روی گونه ام به حرکت در آمد و دستش آرام تر کمرم را به بازی گرفت و نوازش کرد.

-ماهرو خودت رو به من بسپر...

خودم را در آغوشش جمع کردم.

-اون پایین تاریکه!

-تو جرئت مقابله با ترست و نداری؟ نکنه از تاریکی هم می ترسی؟!

-نه اگه همو گم کنیم چی!

-تو بغل هم می پریم توی آب، هوم؟ میخوام جرئتت و باورکنم.

چرخیدم و همانگونه که دستانش بند کمرم بود، به صورتش نگاه دوختم .باران شدتش هر لحظه کم و کمتر می شد و سرما به جانم نشسته بود .نمی دانم شاهین میخواست با این کارها به چه چیزی برسد اما هر لحظه از جرئت و مقابله با ترسهایمان صحبت می‌کرد و همین باعث این شده بود که تحریک بشوم و همراهی اش کنم.

در صورتم خم شد.

-چی شد؟ میترسی امتحان کنی؟

-نه ...امتحان میکنم.

چشمانش برق زد.

-تا پنج میشمرم، محکم کمرم و بگیر و به هیچ عنوان رهام نکن.

باشه آرامی گفتم و دستانم دورش حلقه شد .انگشتانم را از پشتش به سختی بهم رساندم و چفتشان کردم.

شمارش شاهین شروع شد و قلب من هر لحظه هیجان و طپشش بیشتر از قبل میشد.

دستانم از فرط استرس ناتوان و بی‌جان شده بودند و به سختی سعی در محکم نگه داشتنشان میکردم.

همینکه عدد پنج از دهانش خارج شد، درنگ نکرد و پرید.

چشمانم را محکم بهم فشردم و انگار جان تازه گرفتم که شاهین را در آغوش فشردم.

سردی چیزی به پشتم برخورد کرد و به دنبالش خیسی لباسم باعث شد لرز اندکی بگیرم .تنم را چرخاند و مقابل خودش گرفت.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۲

-ترسیدی؟

کم کم ماه بیشتره در آسمان درخشید و ابر ها کناره گیری کردند .آب دهانم را قورت دادم.

-نه ...ترس و فراموش کردم.

نزدیک آمد.

-سردته؟

لب گزیدم.

-اهوم خیلی ...الان زنگ بزنن نگرانمون میشن بریم توی ماشین بهتره.

پوزخند زد.

-توی آب سردته، بری بیرون که آلاسکا میشی خانم!

نگاهم را از چشمانش که در تاریکی شب می درخشید گرفتم و به اطراف دوختم .درختهای گردو اطراف جوی را گرفته بودند و بخاطر قدمت و بزرگی درختها دید کاملی به مزرعه نداشتی و جاده هم که خیلی از اینجا بالاتر بود . آب تا سینه من می رسید و تقریبا روی کمر شاهین بود . من را محکم گرفته بود و دقیقا وسط جوی بودیم.

جوی گرد مانند بود و انگار برای جمع کردن آب در یک نقطه اینگونه جوی را بزرگ کرده بودند.

با صدای شاهین نگاهم را از آسمان که برخلاف چند دقیقه پیش مهتابی بود گرفته و به او قرض دادم .محکم تر

نگهم داشت و به سوی کناره جوی آب رفت .کمرش را به یک درخت گردو تکیه داد و تن من را بالا کشید.

-خب حالا بیا تا گرمت کنم.

-من می‌خوام برگردم توی ماشین کل پایین تنم از سرما بی حس شده.

این واقعیت بود و مثل سگ داشتم از سرما می لرزیدم . شاهین اما، انگار نه انگار که من را میان این سرما و در این شبِ تاریک در یک جوی بزرگ انداخته و هردو کاملا خیس شده ایم !

بلندم کرد و روی لبه نشاند.

باد سردی ورزید و دستانم را دور خودم حلقه کردم.

سرش را جلو آورد و بدون هیچ حرفی بوسه عمیقی روی لبانم نشاند.

اخم کردم و سرم را عقب بردم.

-شاهین چته تو!

-حالم خوب نبود ماهرو، به کل همه چیز از کله ام پریده بجز گرمای تنت و تجربه یبار دیگه لمس کردنت . خواستم بکشونمت اینجا تا از سرما مجبور بشی اجازه بدی...

دست روی دهانش گذاشتم و نگذاشتم حرفش را کامل کند .

-خیلی آدم پلشت و بی وجدانی هستی!

اینبار هردو بازویم را گرفت و بوسه دیگری روی لبم کاشت.

خواستم ممانعت کنم که از آب بیرون آمد .آنقدر بالا آمد و تنش خم شدکه مجبور شدم روی همان زمین خاکی دراز بکشم.

@Vip Roman

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۳

روسری ام را از سرم بیرون کشید.

-جدی نمیخوای گرم بشی؟

-مگه فیلم آمریکاییه !پاشو لطفا شاهین اذیتم نکن.

اینبار سرش را در گردنم برد و چند بار نفس گرمش را خالی کرد .ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم تا بهتر به گردنم دسترس داشته باشد.

لبخندش را حس کردم .واقعا به حدی سردم بود که می توانست تن به یک رابطه دیگر با شاهین بدهم .از طرفی دلم می‌خواست زودتر به داخل ماشین برسم و از طرفی هم می ترسیدم تا رسیدن به ماشین از سرما یخ بزنم!

لبانش که پایین رفت، دستم گردنش را چنگ زد.

-شاهین لطفا بریم توی ماشین خیلی سردمه!

-الان سردته؟

@Vip Roman

اگر میگفتم اره حقیقتا دروغ بود چون گرما و داغی خاصی سرتا سر بدنم را در برگرفته بود .آب دهانم را با صدا قورت دادم.

-برگردیم توروخدا...

بی توجه به لحن ملتمس من دوباره به جان گردن من افتاد و در همان حال به حرف آمد.

-کاش فقط یکم میتونستی حالمو درک کنی!

تمام تنم بی حرکت مانده بود و در عجب بودم که شاهین چگونه آنقدر با شور داشت تنم را بوسه میزد و با دستانش نوازشم می‌کرد تا گرمم شود .گرمم شده بود و به طور عجیبی با وجود خیس بودن لباسم و سردی هوا، از درون چون کوره آتش می سوختم.

بعد از چند دقیقه که به این نتیجه رسیدم شاهین قرار نیست دست بردار شود و از طرفی هم واقعا سرمایی که

در جانم بود رخت بسته است، دستم پشت شانه‌اش نشست و به آرامی حرکت دادم تا اوهم گرم شود.

شروع کرد باز کردن دکمه های مانتو من و تا خواستم اعتراض کنم، خم شد و دم گوشم با لحنی که آغشته به خنده بود گفت:

-چرا میخوای ادا دربیاری و جوری نشون بدی که دلت نمیخواد ادامه بدم؟ ماهرو اینکه حس خوبی گرفتی چیزی نیست که بخوای بخاطرش شرمنده بشی ...خودت رو هرجور که هستی نشون بده، دوس داری اصلا همراهی کن ...من شوهرتم.

چشمان خمار و خسته ام را چند ثانیه بستم.

-سرما داره بازم به تنم میشینه، بریم لطفا.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۴

خم شد و اینبار سریع تر حرکاتش را ادامه داد .کافی بود نوازش و بوسه هایش شروع شود تا کل تنم را گرمای دلپذیری در بر گیرد.

صدای پارس سگی باعث شد جیغ بکشم و محکم شاهین را بغل کنم.

خندید.

-مطمئنی فقط از ارتفاع می ترسیدی؟ امشب ترس از همه چی دیدم بجز ارتفاع!

-لطفا بریم توی ماشین.

سر تکان داد و بلند شد .دستش را سوی من دراز کرد . دستان یخ کرده ام را در دستان گرمش گذاشتم و یک ضرب برخاستم .خم شد و شالم را برداشت .با اخم روی سرم مرتب بست و اشاره کرد راه بیفتم.

با پاهای یخ زده و خیس به سختی چند قدم برداشتم و بعد از چند قدم، به سراشیبی که قرار بود از آن بالا برویم با خستگی خیره ماندم.

دستش را پشت کمرم حس کردم و به سوی بالا هولم داد.

-برو...

لبخند چون یک پروانه که با ناز و کرشمه بر گلی بنشیند، آرام و شیرین بر لبانم نشست و قدم برداشتم.

تا کنار جاده همانگونه هولم داد و از حق نگذریم راه رفتن برایم راحت شد.

بالای جاده که رسیدیم، با خستگی مقابلم ایستاد و نگاهی روانه ام کرد .میدانم صورت قرمز شده ام و لبان لرزانم تصویر زیبایی نداشت که سر چپ و راست کرد.

-برو تو ماشین دو دقیقه دیگه بمونی یخ میزنی!

همان لحظه ریموت ماشین را زد و منهم به تندی روی صندلی عقب نشستم.

با اخم بر خلاف تصورم کنار من نشست.

-لباسات کو؟

-نمیدونم چمدون و دادم دست تو...

اخم کرد.

-گذاشتم صندوق عقب کلی وسیله هم روشه !اشکال نداره وایسا.

خم شد و از زیر صندلی یک ساک ورزشی کوچک بیرون کشید .لامپ داخل ماشین را دوباره روشن کرد و زیپ ساک را باز کرد.

یک تیشرت مشکی بیرون کشید.

-اینو بپوش تا لباساتو خشک کنم.

چشمانم درشت شد، یعنی انتظار داشت با این یک وجب پارچه جلویش جولان دهم؟!

@Vip Roman

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۵

نگاه متعجبم را که دید، با جدیت لب زد:

-اخمات و وا کن و کمترم ادا در بیار !بیا این ور من لباست و در بیار، نور ماشینایی که رد میشن بهت نخوره و از بیرون معلوم بشی .من کاریت ندارم .

سر تکان دادم.

-شلوار چی بپوشم؟

-فعلا هیچی ..بخاری و روشن میکنم لباساتو میذارم روی صندلی های جلو تا خشک بشن یکم میخوابیم خسته ام نمیتونم رانندگی کنم.

به اجبار حرفش را تایید کردم و به سختی آن سویش نشستم .پشتش را به من کرد و لامپ را خاموش کرد.

به تندی همه لباسهایم بجز لباس زیر هایم را از تنم خارج کردم و تیشرت بزرگ و بلند شاهین را پوشیدم.

-تموم شد.

به طرفم برگشت و بدون اینکه نگاهم کند لباسها را از دستم گرفت و همانگونه که گفته بود، بعد از روشن کردن بخاری روی صندلی ها پهنشان کرد.

جلوی چشمان من در همان فضای تاریک و روشن ماشین شلوار کتان کرم رنگش را با یک گرمکن مشکی ورزشی عوض کرد و پیراهن سفیدش را در آورد.

یک سویشرت زرشکی پوشید و نگاه جدی روانه من که گوشه ماشین کر کرده بودم کرد.

-هنوز سردته؟

بدون درنگ جواب دادم:

-خیلی.

لبخند زد.

-بیا بغلم.

سر تکان دادم و میان دستان باز شده اش خزیدم .از داخل ساکش یک هودی پشمی بیرون آورد و روی پاهای برهنه ام کشید .آه عمیقی از سینه بیرون داد.

-بخوابیم یه خورده؟

-من وقتی سردمه چطوری بخوابم؟

دستان بی حسم را برداشت و با دست آزادش جلوی دهانش گرفت .شروع کرد ها کردن دستانم.

یک دفعه من را از خودش جدا کرد.

-لباس زیرای خیست هنوز تنته؟؟

-اهوم.

-این مسخره بازیا چیه ماهرو !درش بیار مریض میشی دختر خوب.

-پشت کن تا درشون بیارم.

کلافه نُچ کشید و پشت کرد .لبخند بر لبانم نشست و بعد از در آوردنشان، آرام روی شانه اش زدم.

-تموم.

اخم کرده لباس زیر ها را از دستم گرفت و روی صندلی پهن کرد و دوباره محکم در آغوشش حبسم کرد .بعداز مرتب کردن هودی، سرش را زیر گوشم برد.

-سرمه ای؟

گیج نگاهش کردم که سرش جلوتر رفت.

-وسوسه انگیزه!

اخم کردم.

-قرار بود بخوابیم.

سرم را بوسید.

-بخوابیم که قرار نیست چیزای خوبی در انتظارمون باشه.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۶

رفت و آمد ماشین ها ادامه داشت و هر لحظه آغوش شاهین برایم شیرین تر میشد .واقعا برایم عجیب بود که

کسی را که چون قاتل آرامش و خوشبختی ام میدانستم، امروز آنقدر برایم آرامش به ارمغان آورده ...نمیدانم شاید چون میدانم اوهم مثل من تنها یک قربانی است اینگونه راحت کنارش هستم .دلتنگ بودم و این تاریکی و سکوت شباهنگام، شده بود بهانه ای تا دلتنگی و عذاب هایم سر باز کنند.

نفسهای آرام و ریتمیک شاهین باعث شد که پلکهایم سنگین شود و گرم شدن چشمانم را حس کنم.

***

یک حس غریبانه گریان گیرم شده بود و هر لحظه بیش از پیش به سختی های که جلوی رویم بود ایمان می آوردم.

یک ساعت و نیم بود که به خانه عموی شاهین رسیده بودیم و من تازه متوجه تمام تفاوت‌ها و صد البته بی توجهی های این خانواده شده بودم !شاهین دروغ میگفت، خانواده عمویش از اینکه من خونبها هستم با خبر بودند و این خودش یک فاجعه بود !

گوشه پایینی پذیرایی نشسته بودم و بدون توجه به خوشحالی و شوخی هایشان، بی توجه به قهقه و شادی آنها، در دل به حال خودم می گریستم .

نصف صحبت‌هایشان کُردی بود و من اصلا سر در نمی آوردم !با گرفته شدن سینی چایی مقابلم چشمانم بالا رفت و روی صورت خندان نگین نشست .بی حرف یک استکان چایی برداشتم که با حفظ لبخندش گذشت.

نگین نخندد و خوشحال نباشد، حتما من باید خوشحال باشم!

صدای پیامک موبایلم بلند شد و با اخم از جیب مانتویم بیرونش کشیدم تا چکش کنم.

یک پیامک بلند بالا از عمو رادمان.

)سلام ماهی خوشگلم خوبی دخترم؟

عزیزم توی این مدت روم نشده بود بهت زنگ بزنم و یا بیام پیشت ...ماهرو بخدا تمام سعی ام و کردم این

اشتباهات و جبران کنم .گناه من به پای تو نوشته شده ... من هیچ وقت از کشتن آدم عوضی مثل شاهین ناراحت نبوده و نیستم .اما قبلم آتیش میگیره وقتی فکر میکنم تو تا آخر عمرت محکوم به کنار اونا بودنی ...هرچی از خوبی های اون طایفه شنیدی و یکجا بذار و حروم زاده بودن اونی که من کُشتم و یکجا ...عمو جون هروقت تحمل شنیدن صدای و حرفای من و داشتی باهام تماس بگیر یا اگه شد بیا ببینمت .میخوام باهات حرف بزنم و(...

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۷

با چکیدن اولین قطره اشکم روی صفحه موبایل، چشم بستم و بدون خواندن بقیه متن پیام موبایل را کنارم گذاشتم به طور نامحسوس اشکهایم را پاک کردم.

خانه عموی شاهین یک خانه بزرگ و در عین حال قدیمی بود .بیشتر وسایل ها قهوه ای و کرم رنگ بود و خانه با تمام جلال و زیبایی اش یک طبقه بود .یک اتاق خواب

سمت راست من نزدیک به در خروجی خانه و بود و آشپزخانه هم کمی بالاتر در همان سمت .

ساعت سه نصف شب بود و همه هنوز نشسته بودند .. مادر نگین یک زن خونگرم بود و پدرش برخلاف اسماعیل خان بیسار شوخ و بامزه بود ...گویا با اسماعیل خان دو قلو بودند؛ دوقلو هایی به شدت ناهمسان!

موهایم را داخل روسری ام دادم که با صدای شاهین نگاهم به سویش برگشت.

-ماهرو پاشو برو تو اتاق لباساتو عوض کن .چمدون و گذاشتم توی اتاقی که حیاطه .

مادر نگین که گویا اسمش کژال بود از جا بلند شد.

-بیا بریم دخترم.

لبخند ناخودآگاه بر لبانم نشست و از جایم برخاستم . شاهین اخم کرده سر چپ و راست کرد.

-نگین برو اون چایی ماهرو رو بیار من بخورم.

بی توجه به نگاه خیره جمع با کژال خانم راه افتادم .دستم را گرفت که نگاهم ناخودآگاه به نیم رخش دوخته شد . ورژن سن بالا و کمی چاقِ نگین بود.

لبخند زد.

-چرا انقدر غمگین نشستی یه گوشه ماهرو جان.

اولین بار بود از صمیمیت زود هنگام یک نفر رنجیده که هیچ، خوشحال میشدم.

-واقعا توانی برای خوشحالی مونده بنظرتون؟

-تو توی زندگی پا گذاشتی که اون سرش نا پیداست دخترم .این زن اگه گذشته جلو چشاش بود، اگه درد و عذاب های خودش و دوباره جلو دیده اش می آورد، الان اینطوری تورو سیاه بخت نمی کرد!

متعجب سوال کردم.

-کیو میگید؟

-پروانه رو میگم.

-منظورتون چیه؟

به در کوچکی که گوشه حیاط بزرگشان بود اشاره کرد.

-نمیشه هرچیزی و آدم به زبون بیاره!

نگاهم دور حیاطشان چرخ خورد، کف حیاط کاملا سرامیک کار شده بود و اطراف حیاط پر از گلدانهای رنگارنگ با گلهای خوشگل بود .لبخند بر لبانم نشست و سوال کردم.

-شاید باورتون نشه، من اصلا کنجکاو نیستم چیزی درمورد گذشته این آدما بشنوم!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۸

آه کشید .

-میگذره دخترم خدا بزرگه ...خبری از خانواده ات داری؟

-فقط تلفنی.

-فعلا تحمل کن خدا بزرگه ..خدا شاهده من واسه نگین که گفتن، کل بدنم یخ زد و دو شبانه روز از خواب و خوراک افتادم.

-قبلا گفتن واسه نگین؟

-تو خبر نداشتی؟ همین هفته پیش اسماعیل خان زنگ زد .من اگه می دونستم دخترم دلش واسه شاهین رفته که سرش و زیر آب میکردم !تحمل ندارم فردا روز رفتار بد اینارو با بچه ام ببینم .دختر من خامه، عقل درست و حسابی نداره که...

تمام تنم به یکباره لرز گرفت و همان لحظه باد سردی ورزید .به گوشهایم شک میکنم.

-یعنی جدیدا از نگین خواستگاری کردن؟

لب گزید.

-تو هم انگار خبر نداشتی .ولش کن دخترم.

-یعنی شاهین بعد از اینکه با من ازدواج کرده خواستگاری اومده؟

-خواستگاری بود والله، یه حرفی زدن تا ببین نظر ما چیه...

سری تکان دادم و تا رسیدن به در آهنی و مشکی رنگ اتاق حرفی نزدم .در را برایم گشود.

-تو برو لباسات و عوض کن عزیزم .من میرم کم کم براشون جا بندازم بخوابن.

تشکر کردم و وارد اتاق شدم .کژال خانم برق اتاق را روشن کرد و رفت .یک اتاق بزرگ که دوتا فرش سفید و کالباسی ۴/۳ پهن کرده بودند و بجز یک ساعت دیواری در در بالای اتاق و یک کمد دیواری بزرگ، چیزی در آن به چشم نمی خورد .بعد از بستن در، چمدانم که گوشه پایینی اتاق بود را باز کردم یک لباس راحتی برداشتم تا برای خواب بپوشم.

فکرم پر کشید پیش حرفهای کژال خانم خواستگاری شاهین از نگین برایم مهم بود؟ مهم نبود حقیقتا ..یعنی از خدا میخواستم اگر همچین چیزی هم بوده، سر و سامان بگیرند و هرچه زودتر دست از سرِ من بردارند...

اما یک آرزوی محال بود!

آه کشیدم و دکمه های مانتویم را باز کردم .تمام تنم کوفته شده بود و به قول مادرم انگار با چوب به جانم افتاده بودند و تمام تنم را چوبکاری کرده بودند .لعنتی برای شاهین فرستادم بخاطر ایده مسخره پریدن داخل آب!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۰۹

@Vip Roman

همینکه پیراهن نسکافه ای مخملم را تن زدم، در اتاق باز شد و شاهین با چهره ای خسته داخل آمد .تا من را دید، سوال کرد.

-این زن نتونست جلوی دهنش و بگیره و همه چیز و با مخلفاتش که خود ساخته بود گذاشت کف دست تو اره؟!

پوزخند زدم.

-حرفاش قبایی بود که واسه تو دوخته شده بود !من که باور کردم.

چشم بست.

-شوخی میکنی دیگه؟ میگم من بعد از تو با کسی نبودم نمک به حروم!

-فکر میکنی خیانت چیه شاهین؟ همخوابگی با کس دیگه !یا اینکه یه رابطه عاطفی با کسی داشته باشی ...اینا خیانته؟!

چشم بست.

-نه ولی من هیچ کاری نکردم که خیانت تلقی بشه.

-پس الکی اسم رو دخترش میذاره زن عموت.

-تو هنوز این مار ۷سر و نشناختی ..بعدم قضیه اینجوری بود که عمو فهمید من قبلا با نگین بودم عصبی شده بود و نگین و دعوا کرده بود .بابام به عموم گفت اگه حس میکنی شاهین به ناموست بد نگاه کرده الانم میتونم خط بزنم رو خون پسرم و آبروی تورو بخرم، گفت آخه میخوای نگین بجای دختر خونه من، بشه عروس خونه من حرفی ندارم .به والله این خواستگاری نیست !بابام فقط میخواست عموم ناراحت نشه .یادت میاد مامانم میگفت بابات پشتت در اومده؟ همش سر همین کار بابا بود.

اخم کردم و بدون توجه به حرفهایش لب زدم:

-پشت کن میخوام لباسم و عوض کنم هرکاری میخوای بکن.

سری چپ و راست کرد و پشت به من ایستاد.

شلوارم را با ترس و لرز عوض کردم و ست همان بلوز را پوشیدم .کارم که تمام شد ارام گفتم برگردد.

همینکه به سویم برگشت،، شروع دکمه های پیراهنش را باز کردن.

-بدجورم انگار غم و غصه بهت ساخته که هر روز چاق و چله تر میشی!

موهایم را باز کردم.

-که چی؟ !لاغر دوس داری؟ !مثل این دختره دوتا استخون بشم!

دستی به صورتش کشید.

-خیلی رو مخی ماهرو ...از فردا همش مهمونی و این ور و اون ور هستیم، این رفتارای مسخره رو جلوی کسی بروز ندی ..حالام رخت خواب بیار بیا بغلم بخواب جای این حرفا ...بغلم باشی زبونت غلاف میشه.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۰

بینی جمع کردم.

-نیام بغلت چکار میکنی؟

-وقتی مامانم و شهلا قراره پیش ما بخوابن، روت میشه لگد پرونی کنی؟!

چشمانم درشت شد .با پیروزی چشمک زد و همانگونه که اهنگ کردی زیر لب زمزمه می‌کرد، به سوی آینه که به کمد دیواری وصل بود، رفت .مقابلش ایستاد و صدایش را بلند کرد.

هیچی از آهنگش متوجه نمی شدم و او هر لحظه بیشتر در آهنگ خواندنش غرق میشد.

بعد از چند ثانیه به یکباره سکوت کرد و از داخل به من که گوشه دیوار دست به سینه ایستاده نگاهی انداخت.

-امشب نذاشتی یکم خوش بگذره تا یه هفته زندگی زهرمون میشه!

میخواهم به طعنه اش بی اهمیت باشم، به همین خاطر بدون توجه در جایم نشستم و موبایلم را از جیب مانتویم بیرون آوردم.

نیم نگاهی روانه ام کرد و متوجه شدم اخمش شدت گرفته است .مانتو را مرتب داخل چمدان گذاشتم و بعد از بستن زیپ چمدان گوشه ای گذاشتمش .

شاهین جلو آمد .

-پاشو ببینم .

بلند شدم که با اخم خم شد و گردنم را از نظر گذراند .

-مواظب باش اینارو کسی نبینه .پوستت خیلی زود قرمز یا خونمرده میشه.

پوزخند زدم.

-اثرات وحشی بازیت مونده؟ مردیکه مسخره، منو کشوندی توی آب که چی؟

-نذاشتی که چیو، بهت نشون بدم .عین گربه شرک خودش و مظلوم کرده بود !

چشمانم را تنگ کردم.

-من گربه ام؟!

شانه بالا انداخت.

-گربه شرک ....کامل تر بگو عزیزم .

چشم بستم و نزدیکش شدم .سرم را بلند کردم و خیره در چشمان جذابش لب زدم.

-میخوای قابلیت های یه گربه رو نشونت بدم؟

سرش را خم کرد تا صورتش مقابلم باشد.

-حتما

اجازه ندادم حرف از دهانش خارج شود و با ناخن های تیزم که کمی هم بلند شده بودند به گردنش چنگ

انداختم .همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و وقتی به خودم آمدم که گردنش کاملا رد ناخن‌های من بود و از چشمانش غضب می بارید...

با حالت مسخره و ترسیده ای، یک لبخند دندان نما زدم و کمی عقب رفتم .نفس عمیقی کشید.

-فقط فرار کن ماهرو...

تندی دویدم که دنبالم راه افتاد و هنوز چند قدم برنداشته بودم، دستان مردانه اش کمرم را گرفت و پشتم را به سینه اش سنجاق کرد.

-من شکار حیوون دوس دارم، مخصوصا اگه یه گربه ترسیده و شیطون باشه.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۱

@Vip Roman

انگار فراموشم شده بود تا همین چند دقیقه پیش از نفرتم نسبت به شاهین میگفتم .بی غل قهقه زدم.

سر انگشتانش با حالت قلقلک روی شکمم لخزید و خنده من بیشتر شد.

در آغوشش ریسه رفتم که خنده آرامش بلند.

میان خنده هایم برای رهایی از آغوشش و دستانش که داشتن قلقلکم می‌دادند، تلاش میکردم.

-توروخدا ول ...ایی، نکن.

دستش توقف کرد اما خنده من با شدت کمتری هنوز ادامه داشت.

خم شد و گازی از گونه ام گرفت .اخم کردم و لب گزیدم تا جیغ نزنم.

همان لحظه در اتاق بی هوا باز شد و هردو در همان حالت خشک شدیم.

صدای عصبی شهلا باعث شد نگاهم به سوی شهلا و نگین که با اخم به ما خیره ما شده بودند، دوخته شد.

-چه خبره صدای خنده زنت خونه رو برداشته؟

شاهین آرام دستش را برداشت و منهم بلوزم که بالا رفته بود را درست کردم.

شهلا سر تاسف تکان داد.

-تا دیروز اسم همو به لب نمی اوردین و در عرض چند روز انگار شدین عاشق و معشوق که از دستتون آرامش نداریم .شاهین خان زشته!

شاهین دندان قروچه کرد.

-خفه شو بسه ...اومدین اینجا بخوابین ؟

نگین آرام سر تکان داد.

-اره .قراره ریبوار امشب برگرده، عمو جان گفت ما بیابیم اینجا میخواد باهاش حرف بزنه.

شاهین با عصبانیت غر زد:

-این مردک آدم بشو نیست .بیایید جارو بندازین خسته ایم.

نگین پوزخند زد.

-تو و زنت که بدجور!

شاهین بدون توجه چشمکی برای من که زیر چشمی و خجل نگاهش میکردم زد .لب گزیدم.

نگین به سوی کمد رفت و سوال کرد:

-شاهین اینجا میخوابی یا میری بالا؟

-من حال و حوصله ریبوار و دارم؟!

نگین حرفی نزد و چندتا پتو و بالش همراه با چند تشک از کمد بیرون کشید و جایمان را انداخت.

شاهین را پایین اتاق جلوی کمد و ما سه نفر را کنار هم قست بالایی .بالا که رفتم، متوجه پنجره ای که به حیاط دید داشت شدم .من جلوی پنجره دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم .شهلا روسری و مانتویش را در آورد و نگین هم به دنبالش شروع کرد در آوردن روسری و پیراهن یقه مردانه ای که تنش بود .ناخودآگاه نگاهم به سوی

شاهین رفت .نگاهش به سقف بود و انگار قدری چشم پاک بود که نگاهی به معشوقه قدیمی و صد البته زیبایش نیندازد.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۲

شهلا برق را خاموش کرد و کنار من دراز کشید .در تاریکی اتاق متوجه شدم نگین نخوابید و در جایش نشست.

نور موبایل در صورتش خورد و تصویر موهای باز و بازوهای سفیدش زیبا بود و بخاطر نوری که به صورتش خورده بود بهتر و زیباتر نمایان شد.

اخم کردم و چشم بستم تا هرچه زودتر خوابم بگیرد و به دلیل خستگی زیاد، چشمانم به سرعت خواب رفتند.

***

با صدای ناله مانند یک زن، چشمانم از هم فاصله گرفتند و با تعجب در جایم نشستم .چشمانم را مالیدم و خوب اتاق را نگاه کردم .نور لامپ داخل حیاط اتاق را روشن کرده بود و متوجه شدم همه در جایشان خوابیدند و صدا از حیاط بلند شده .خمیازه ای کشیدم و برخاستم تا ببینم صدای کیست!

آرام پرده را کنار زدم .با دیدن کژال خانم که کف حیاط نشسته بود و ناله کنان پایش را در دست گرفته بود، چشمانم گرد شد .حیاط خلوت بود و گویا پایش ضربه دیده بود که اینگونه با گریه و درمانده کف حیاطِ سرد و سیمانی بی توجه به هرچیزی نشسته بود و مویه میکرد .

اخم کردم که همان دم در خانه باز شد و یک مرد بلند قد و جوان از خانه بیرون امد.

رو به کژال خانم داد زد:

-ئەگەر جارێ تر ئاوا گەڕامۆ، ڕێوار نیم به یەک ڕەنگی خوا...

)اگه یبار دیگه اینجوری برگشتم، به یک رنگی خدا ریبوار نیستم(.

همین را گفت و به سرعت از در حیاط بیرون زد .در آخرین لحظه چشمان خیس و تیله های مشکی اش نگاهی به من انداخت که تن و بدنم را لرزاند .این نگاه برای من زیادی آشنا نبود؟

اینبار اسماعیل خان بود که هول زده بیرون آمد و با دیدن کژال خانم شروع کرد شماتت وارد چیزی را برایش توضیح دادن .

سری تکان دادم و کنار آمدم که با صدای شاهین، ترسیده دستم روی قلبم نشست.

-چی شده؟

شانه بالا انداختم و خیره اش شدم .هوا کمی روشن شده بود و می‌توانستم راحت تر چهره اخمو و خواب آلودش را

ببینم .گویا برخلاف شهلا و نگین، شاهین زیاد راحت نبود که بافتی که مادرش تنش کرده بود را عوض نکرده بود.

زبانی بر لبم کشیدم.

-نمیدونم، متوجه نشدم.

-بیا ببینم فضول خانم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۳

لبخند زدم.

-چرا بیام؟

-تو بغل شوهرت بخواب بده مگه؟

پوزخند زدم.

-قطعا بده.

چشمان پف کرده اش جمع شد و لبش به لبخندی باز شد.

-بیا خب ناز نکن.

چشمانم درشت شد.

-الان شهلا و نگین بیدار میشن باز آبرومون با این بچه بازی تو میره!

قهقه زد.

-شاهین زشته.!

-مگه چکار کردم روانی؟ بخواب بابا فضولی تاوان داره ولی چه کنم.

دوباره دراز کشیدم.

-این اقا کی بود؟

از جایش برخاست.

-خدایی کرم از خود درخته ...الان میام میگم برات.

حرفی نزدم که جلو آمد و مقابل چشمان متعجب و حیرانم، کنار من دراز کشید .خواستم اعتراض کنم که

اشاره ای به شهلا و نگین کرد .اما من هنوز هم آغوش این مرد برایم منفور بود!

محکم بغلم کرد و دم گوشم پچ زد:

-هنوزم تو خماری ام ها ...

چشم بستم.

-همه مردا آنقدر غیر قابل تحملن؟

چشمانش خیره نگاه شکاری و عصبی ام شد.

-شاید مردایی که تشنه رها میشن ..مرد جماعت و باید سیراب کرد .میفهمی که چی میگم؟

-میشن مگه؟

سرش را روی بازویم گذاشت و حلقه دستش محکم شد..

-حقیقتا از خواب نه .بخوابیم الان مامانم میاد بیدارمون میکنه.

آرام زمزمه کردم.

-اینجوری زشت نیست؟ برو سرجات بخواب شاهین.

-خوابم خیلی بد بود امشب، اینطوری بهتره .حرف نزن دیگه.

خیلی مطیعانه دیگر حرفی نزدم.

سعی داشتم تصویر آن چشمان مشکی و اشک آلود را از ذهنم بیرون کنم .من چیزی برایم آشنا بود که یادم نمی آمد کی و کجا دیده ام ...!

پلکهایم را محکم بهم فشردم تا نقش زیبای آن نگاه را حذف کنم اما تا آخرین لحظه که به خواب رفتم، جلوی دیدگانم بود.

***

با صدا زدنهای نگین، چشمانم آرام گشوده شد و در کمال تعجب دیدم شاهین کنارم نیست.

به سرعت برخاستم.

-خیلی دیره؟

لبخند زد.

-نه هول نکن عزیزم هنوز ساعت هشت و نیمه ..گفتم صدات کنم بیای صبحانه بخوریم .

نفس آسوده ای کشیدم.

-ممنونم .حتما الان حاضر میشم .

زود بلند شدم و بعد از جمع کردن رخت و خواب به کمک نگین، چادری روی سرم انداختم و به حیاط رفتم تا دست و رویم را بشورم .سردی هوا به تنم خورد و ناخودآگاه در خودم جمع شدم .اولین بار بود که خانه اقا سعید را در روز میدیدم و نمای آجری رنگش طرح آجر بود، برایم جذاب بود.

@Vip Roman

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۴

به سوی شیر آب که بغل حیاط، دست راستم بود رفتم و روی چهار پایه کوچک نارنجی رنگی که آنجا بود نشستم . شیر آب را باز کردم .آب سرد که روی دستم ریخت لرزِ تنم بیشتر شد اما با وسواس دست و رویم را شستم و بعد به اتاق برگشتم.

همینکه داخل رفتم، نگین لبخند زد.

-من برم خودت میای؟

-اگه میشه بمونی لطفا .تنهایی سختمه.

سر تکان داد.

-باشه عزیزم.

تشکر کردم و چمدانم را گشودم .یک ماکسی بلند سبزِ زیتونی بود با یک شال همرنگش برداشتم .نگین پشت کرد.

-بپوش نگاه نمیکنم.

-زیرش تاپ پوشیدم راحت باش.

آرام به سویم برگشت.

اصلا حواسم به قرمزی ها و خونمردگی های گردن و شانه هایم نبود و جلوی چشمان خندان نگین لباسم را در آوردم .او با دیدن کبودی های تن من لبخندش جمع شد و خودم هول زده لباس را زودی تنم کردم.

لعنت خدا بر تمام رد و اثراتی که از شاهین روی تنم مانده بود !شلوارم را با یک شلوار مشکی عوض کردم و بعد از بستن توربان مشکی ام، زود روسری را سرم کردم.

-ببخشید عزیزم .بریم.

لبخند زد و اشاره کرد جلوتر بروم .هنوز خجالت زده بودم و در دل هزار بار خودم و شاهین را لعنت کردم.

به پذیرایی که رسیدیم، من آرام سلام دادم و نگین هم با عجله به آشپزخانه رفت .شاهین کنار عمویش نشسته بود و خبری از اسماعیل خان نبود.

سعید آقا لبخند زد.

-عروس شاهین چقد آرومه ماشاالله.

در جواب تنها لبخند ملیحی زدم .اما شاهین با خنده جواب داد:

-عمو مثل بچه ای میمونه که تا یخش آب بشه شرم و حیا داره، بعدش زبون شیش متریش و باید چند نفری حریف بشیم.

سعید آقا خندید و شاهو خان که چند قدم با من فاصله داشت، اخم کرد.

-ماهرو هرچی باشه، تحمل تو صبر ایوب میخواد !خدا به دادش برسه.

لبخند زدم.

-به گمونم نرسیده.

شاهین اخم کرد.

-تو جای این حرفا پشت شوهرت باش .تا شاهو حرف میزنه به دلت میشینه !

از لحن حسودش لبخند بر لبم نشست، اما حرفش را بی جواب نگذاشتم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۵

-حرفاشون حقه که همیشه به دلم نشسته.

شاهو خان لبخند زد و می‌خواهم اعتراف کنم جذابیت این مرد با لبخندش صد چندان می شود .حقیقتا هر روز بیشتر شیفته مردانگی و جذابیت این مرد میشدم .هر روز بیشتر حس پشتوانه بودن به من میداد...

شاهین خواست جواب بدهد که با آمدن مادرش سکوت کرد.

شهلا هم اخم آلود به دنبال پروانه خانم از اتاق بیرون آمد.

شهلا و مادرش نشستند و متوجه شدم پروانه خانم کمی گرفته و نگران بود .انگار اتفاقی افتاده بود و ما بی خبر بودیم .

کژال خانم چندی بعد با صورتی گریان از آشپزخانه بیرون آمد.

شاهو خان با جدیت لب زد.

-بسه زن عمو جان، اگه اون پسره بلد بود به راه راست هدایت بشه و یکم مردونگی تو وجودش بود دل تو انقد خون نبود !خداشو شکر کنه دیشب نزدم لت و پارش کنم و به احترام ریش سفید عمو کنار کشیدم .اون آدم نمیشه، تو سعی کن دلتو بزرگ کنی ...آدمی که دست رو ناموسش، دست رو مادرش بلند کنه، از سگ کمتره و لیاقت یک قطره اشکتم نداره .ریبوار رفت، اگه برگرده هم جایی توی این خانواده نداره.

این را گفت و با اخم صدایش را بلند کرد.

-تو طایفه ما جایی واسه آدمای حروم خور و بی ناموس نیست !کارایی که ریبوار کرده غیر قابل ببخشه، ولی بازم

بابا و عمو قبول کردن برگرده .چکار کرد زن عمو؟ جلو همه برگشت دوتا سیلی خوابوند تو صورت مادری که شب و روز براش خون جیگر میخوره !آدمی که از خونه خونواده دور بشه، رحم و ریشه اش و با خودش میبره . شمام واسه آدم نمک به حروم غصه نخور...

شهلا جلو رفت و کمک کرد کژال خانم بنشیند .شاهین آرام لب زد:

-دیشب چی شد؟

پوزخندِ بلندی که شاهو خان زد، نگاه همه را به سویش برگرداند.

-مثل همیشه، ریبوار نشسته بود لب گود میگفت لنگش کن !مردیکه کثافت میخواد بازم با اون هرزه بیاد توی این خونه زندگی کنه .خودش خیالش راحته، میدونه اخر سر ما پشتش هستیم، برگشته راه و چاه به ما نشون میده که چطوری قضیه رو تموم کنیم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۶

گیج شده بودم، این خانواده رازهای زیادی داشتند .این خانواده گویا دردسرهای عظیمی داشتند و تا به حال به آنها برنخورده بودم .شاهین آه کشید.

-این بشر آدم نمیشه ...شما بهتره کنار بکشید،مخصوصا تو شاهو، از بچگی دوس داشته بهت آسیب بزنه .من نگران اینم که دق و دلیش و سر تو خالی کنه.

شاهو خان آه کشید.

-نمی‌دونم، حقیقتا خودمم زیاد مشتاق نیستم .اونکه خوبی های که در حقش شد و ندیده گرفت، الان لازم نیست دوباره به فکرش باشم.

کژال خانم تاب نیاورد و زمزمه کرد:

-جوری حرف میزنید انگار یه دیو دو سره !کسی دیشب اشکاشو ندید؟ کسی ندید چقدر شکسته شده بود؟ !بسه

هی هیچی نمی‌گم و هی بدتر میشه حرفاتون .شما پدر بالا سرتون بود، شما مادرتون قلق رفتار مردای احمد خانی و با سیاست دستش گرفت !پسر منو همه تنها گذاشتین !حتی پدرش که دیشب برای گناهانش قاضی شده بود .شما شاهو خان، شمایی که آوازه مردونگیت گوش فلک و کَر کرده، چه خوبی در حق ریبوار من کردی؟ جز اینکه بخوای از عشقش جداش کنی چه کاری انجام دادی؟

شاهو خان از جایش برخاست.

-من چکار کردم؟ نسیم از کی شده عشق ِ ریبوار و ما بی خبریم !زن عمو عشق کلمه خیلی پاکیه، واسه حس ِ مزخرفی که بین این دو تا هست به کارش نبرید لطفاً .... میخوای اون زن همراه ریبوار بیاد توی این خونه؟

کژال خانم بینی بالا کشید و با همان چشمان قرمز و ملتهب تند تند سر تکان داد .شاهو سر چپ و راست کرد.

-خدا شاهده این پسره آنقدر نجس هست که گوشتش و بندازی جلوی سگم بوش نمیکنه، ولی به احترام دل تویی

که داری هر لحظه از دوریش آب میشی، خودم قضیه رو حل میکنم.

به دنبال حرفش خانه را ترک کرد .شاهین لب زد:

-شاهو دیگه این‌جا نمیاد ...مام بهتره فردا برگردیم خونه عمه خانم تا آبا از آسیاب بیفته .

پروانه خانم حرفش را تایید کرد .در سکوت نشسته بودم که با شنیدن اسمم از زبان شاهین، نگاهم به سویش برگشت .اخم کرده جلو آمد.

-پاشو یکم بریم بیرون.

-صبر کن برم لباسام وعوض کنم میام.

@Vip Roman

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۷

مدیون شاهین بودم که من را از آن جمع طاقت فرسا و سنگین بیرون کشیدن بود .فضای خفقان آور خانه واقعا قابل تحمل نبود .پروانه خانم و شهلا که اخم آلود بودند و کژال خانم هم مدام درحال گریه کردن و گلایه کردن بود.

زود خودم را به اتاق داخل حیاط رساندم و لباسم را با پانچ و شلوار مشکل رنگی که داخل چمدانم بود را به تن زدم .شال نباتی برداشتم و بعد از بستن توربان مشکی ام روی موهایم کشیدم.
همینکه بیرون رفتم، با دیدن شهلا و نگین به داشتند به سوی اتاق می آمدند، لبخند نیم بندی زدم و شروع کردم پوشیدن کفش‌های آل استارم.

نمی‌خواستم دوباره به آن خانه بروم، خودم به اندازه کافی ناراحتی داشتم و همینم کم بود فکرم درگیر این خانواده و مشکلاتشان شود .چند دقیقه بعد شاهین از خانه بیرون

آمد و درحالی که داشت ریپ سیشرتش را می بست به حرف آمد.

-سردت نشه .

-نه هوا خوبه.

آخرین پله را پایین آمد و رو به رویم ایستاد.

-شهلا اینا حاضر نشدن؟

-مگه تنها نمی‌ریم؟!

پول کشید.

-مامان گفت نگین و شهلا هم ببریم یکم حال و هواشون عوض بشه.

حرفی نزدم اما به وضوح ناراحت شدم .من حوصله خودم راهم نداشتم، فقط نگین و شهلا را کم داشتم !شاید آدم بدی شده بودم این مدت اما دست خودم نبود.

با گرفته شدن دستم توسط شاهین، اخم کردم.

-نکن.

سرش را خم کرد که مجبور شدم نگاه دزدیده شده ام را به چشمانش بدوزم .اخمم شدت گرفت.

-دوس داشتی تنها باشیم؟ دلتنگم شدی کلک؟

به چشمانش خیره شدم و پوزخند زدم.

-چرا باید دلتنگ تو بشم اون وقت؟ خیلی دلِ خوشی ازت دارم انگار!

خندید.

-من تورو نشناسم که به درد لای جرز می‌خورم .

عاصی شده دستم را از دستش بیرون آوردم.

-من فقط اینجا حوصله ام سر رفته !یا دعوا دارید یا خیلی بگو بخندتون زیاده و در هر کدوم از موارد این منم که تنها موندم .این منم یا دلتنگ آرامش خانواده ام شدم یا با دیدن خوشحالی شما حسرت خوردم.

آه کشید.

-میخوای منو تو بریم هتلی جایی بمونیم؟
چشم بستم تا بتوانم بغضم را کنترل کنم.
-من می‌خوام تنها باشم .وجود تو منو بدتر عذاب میده.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۱۱۸

پوف کشید.
-دیگه شرمنده این چیزی که تو میگی تنها تو خواب تجربه می‌کنی!
خواستم جواب بدهم که با بیرون آمدن شهلا و نگین از اتاق سکوت را ترجیح دادم.
شاهین بدون توجه به من جلوتر راه افتاد و در آهنی حیاط را باز کرد.

نگین یک بارانی صورتی رنگ و شلوار شیری پوشیده بود و نیم بوت های سفیدش پاهایش را زیباتر و کشیده تر از قبل نشان میداد .یک شال آبی آسمانی سرش بود و تنها آرایش صورتش یک برق لب بود.انقدر حرص زیبایی نگین را خوردم که اصلاً به شهلا نگاه نینداختم .در کنار هم آرام قدم برداشتیم که نگین آه کشید.

-گلوم درد می‌کنه امیدوارم سرما نخورده باشم دیشب...

از دهانم در رفت و سریع و لحنی طعنه آلود جوابش را دادم.

-دیشب لخت و عور خوابیدی همین میشه.

انگار گاف دادم !تمام حسادتم را در لحنم ریخته بودم ... کسی جوابی داد.

همینکه با ماشین رسیدیم، شهلا با جدیت گفت:

-دیشب کجا بودین که این ماشین و به گند کشیدین؟

شاهین در ماشین را بست.

-بیایید سویچ ماشین شاهو پیش منه با اون میریم این به درد نمیخوره .

لب گزیدم و به دنبال شاهین روانه شدیم .ماشین شاهو خان زیر سایه درخت گردویی که مال همسایه بود پارک شده بود .یک پارس مشکی رنگ بود.

شاهین قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند گفت:

-ماهرو تو جلو بشین.

تنها سر تکان دادم اما در دلم عروسی بر پا بود .نگین اخم کرد و شهلا لبخند کمرنگی زد.

همینکه راه افتادیم، شاهین دستم را گرفت .رفتارش برایم عجیب بود ,گفته بود اذیت خواهم شد اما حالا تمام توجهش سوی من است .اینهمه تناقص در رفتارش آزار دهنده بود!

حرفی نزدم و به صدای خنده ها صحبت کردن های نگین و شهلا هم اهمیت ندادم.

شاهین همانگونه که دستم را محکم گرفته بود در سکوت رانندگی میکرد و گویا اوهم چون من بهم ریخته و ناراحت بود .شاید هم بخاطر پسر عمویش ناراحت بود.

با حرف یهویی و تشر مانندِ نگین، لب گزیدم.

-دیشب چرا اومدی بالا خوابیدی؟

جوابی که شاهین داد، بیشتر حیرت انگیز بود!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۱۹

-پیش زنم نباشم خوابم نمیگیره.

میخواستم بگوییم خدا لعنتت کند با دروغی که گفتی اما از سوی دیگری سر کیف آمده بودم .گویی کسی در جانم بذر شادی کاشت وقتی متوجه شدم نگین و شاهین به یک جدال نشسته اند.

کمی که گذشت، در دامنه یک کوه بلند ایستاد.

-من نمیتونم بیام بالا شما برید بگردید، کارتون تموم شد بهم زنگ بزنید.

شاهین این حرف را روبه شهلا و نگین زد .نگین خیلی زود بدون حرف و با اخم پیاده شد .خواستم در را باز کنم و پیاده شوم که با گرفته شدن دستم توسط شاهین مجبور به توقف شدم .اخم کرده اشاره کرد جایی نروم و در همان حال جواب تشکر شهلا را داد .

زبانی بر لبم کشیدم و سر تکان دادم.

همینکه شهلا رفت به حرف آمد.

-گفتی دوس نداری زیاد دورت شلوغ باشه، برو تنهایی قدم بزن .نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم، هرجا بودی از یکی آدرس بپرس تا بیام دنبالت...

لبخند عمیقی بر لبانم شکفت.

-خیلی ممنونم واقعا!

آه کشید.

-معطل نکن، نیم ساعتت تر الان شروع شد.

به تندی پیاده شدم و دستی به منظور خداحافظی تکان دادم.

با لبخند پلک طولانی زد.

آه کشیدم و شروع کردم در خیابان هایی که برایم ناشناخته بودند .شهر زیبایی بود اما آنقدر برای تنها ماندن با خودم بی تاب بودم که حوصله نداشتم زیاد قدم بزنم و اطراف را نگاه کنم .سر بلند کردم و به آن کوه بلند خیره شدم .اطرافش کاملآ راه بود و می‌توانستی به راحتی به قله اش برسی .کاملآ سر سبز بود و دلم رفت که تا آخرین نقطه اش بروم .خسته بودم اما، روحم به قدری خسته بود که توان و رمق از جسمم گرفته بود.

روی یک نیمکت که در نزدیکی ام بود نشستم و بدون توجه به خیابان شلوغ و آدمهایی که هر کدام با یک حال و هوا متفاوت از کنارم عبور می‌کردند تلفن همراهم را بیرون آوردم تا با مادر و پدرم صحبت کنم .خیلی زود

جواب دادند و صدای نگران و دلتنگ مامان در گوشم نشست.

-ماهروی من؟

چشمانم را محکم بستم و لبان لرزانم را به حرکت در آوردم.

-سلام مامان جانم خوبی دورت بگردم؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۰

صدایش ...امان از صدای مادرم که غمش را هوار می‌زد و نمکِ روی زخمم‌میشد.

نمی‌دانم چرا دلم میخواست از همه چیز برایش بگوییم . مثلاً بگوییم چقدر این خانواده برایم مجهول هستند، یا بگوییم که چه اندازه دلتنگ و پریشان هستم، برای اولین بار میخواستم درد و دل کنم و بگوییم منِ احمق این روزها دارم به وجود شاهین احمد خان عادت میکنم.

میخواستم از همه چیز برایش بگوییم و به همین خاطر از جایم بلند شدم .مدام سوال می پرسید و منهم برخلاف همیشه کامل و طولانی توضیح میدادم .

از جایم بلند شدم و شروع کردم قدم زدن .دلم به اندازه تمام این مدت پر بود و آنقدر حرف زدم تا سنگینی بغضم کم‌شد.

چند دقیقه گذشته که با هشدار کم بودن شارژ موبایلم برایم چندمین بار، مجبور شدم از مامانم خداحافظی کنم . می‌گفت ممکن می‌کند و من دلخوش زنی بودم که می دانستم می‌تواند به بهترین نحو راهنمایی ام کند .بعد از قطع کردن تماس، با دیدن ساعت، چشمانم درشت شد . من یک ساعت بود داشتم با مامانم حرف می زدم و تازه یادم آمده بود که نیم ساعت پیش باید با شاهین تماس می گرفتم.

به تندی شماره شاهین را گرفتم اما دیر شده بود و همان لحظه موبایلم خاموش شد .لعنتی بر شانسم فرستاده و رفتم تا جایی موبایلم را شارژ کنم چون تر شانس بدم شماره شاهین راهم حفظ نبودم!

با دیدن یک مغازه آن ور خیابان، عرض کم خیابان را طی کرده و خودم را به مغازه رساندم .یک پسرک نوجوان و بود و تا قضیه را گفتم و تعریف کردم اهل اینجا نیستم لب زد:

-وایسدید الان براتون شارژر میارم آبجی

چشم بستم و در در دعا کردم شاهین عصبی نشود و از فرصتی که داده بود پشیمان نشود!.

پسرک برگشت و بعد از ده دقیقه موبایل را روشن کردم و بی درنگ به شاهین زنگ زدم.

صدای عصبی اش قبل از اینکه لب باز کنم در گوشم صدا داد:

-این ماسماسک به چه درد می‌خوره اون وقت؟ !منو احمق فرض کردی که گذاشتی و رفتی، تازه خانم خطش یا آشغاله یا خاموش !کجایی زود بگو تا بیام.

ترسیده لب گزیدم.

-وایسا می پرسم برات پیامک میکنم.

-زود باش که قراره بدجور حرص و دلیم و سرت خالی کنم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۱

باشه آرامی زمزمه کردم که عصبی ادامه داد:

-گوشی و بده دست یکی خودم آدرس و می‌گیرم لازم نیست دوساعت دیگه اسیرم کنی.

چشم بستم و دوباره داخل مغازه بقالی برگشتم.
-آقا پسر ببخشید دوباره مزاحم شدم.

با لبخند نگاهم کرد که خجالت زده ادامه دادم:
-من اینجا غریبم، میشه لطفاً آدرس اینجا رو به این شخصی که پشت گوشی هست بدی تا بیاد دنبالم.
سر تکان داد.
-حتما آبجی

زود تلفن را دستش دادم و خودم با استرس شروع کردم خوردن ناخنهایم .اصلا حواسم نبود چند نفر دیگر در مغازه بودند و شاید حرکتم زشت باشد.
البته مغازه نسبتا بزرگ بود و من قسمت پایینی نزدیک به در خروجی بودم و کسی زیاد به من دید نداشت.
پسرک گوشی را بعد از یک دقیقه سمتم گرفت.
-گفتن تا چند دقیقه دیگه میرسن، اینجا بشینید تا میان.

تشکر کردم و با حالی گرفته روی صندلی گوشه مغازه نشستم.

****

آرام روی لبم کوبید.

-این زبونتو غلاف کن تا سرتو نداده بر باد!

چشمانم را تنگ کردم.

-خب زشته جلوی همه واسه من با چشم و ابرو میای و خط و نشون می‌کشی ...دیدی که مامانت فورا فهمید!

لبخند زد.

-خب؟ زنمی ...فکر کردی گفتم تلافی میکنم همش حرف بود؟ گاماس گاماس خوشگلم .راستی، امشب منو تو اینجا تنها هستیم.

چشمکش چون نوری چشمان ماهرو را زد و با اخم چشمانش را جمع کرد.

-من بخاطر امروز عذر خواهی کردم، دیگه چی میخوای؟

-عملی عذرخواهی کن.

چشمانم درشت شد.

-یعنی چی؟ اگه کاری نکنم چی!؟

با تفریح قدمی به جلو برداشت.

-امروز از گرفتن دستت پیش بقیه و با اشاره صحبت کردنم خجالت کشیدی؟

قدمی عقب رفتم و کاملا چرخیدم .

-اره .چطور؟

به سوی چمدانم قدم برداشتم و به صدای شاهین گوش سپردم .

-اگه همین الان ازم عذر خواهی نکنی فردا جلوی همه بغلت میکنم، یا شایدم بوسیدمت، هوم؟ نظر خودت چیه خانمم؟ !حرفهای دیگه ام هست که دوس دارم وقتی گفتم عکس العمل نشون بدی.

به تندی به سمتش برگشتم.

-داری شوخی میکنی باهام؟ تو آنقدر بی شرمی که جلوی خانواده ات منو بغل کنی!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۲

سرش را چپ و راست کرد.

-چرا که نه !وقتی می‌دونم تو قراره اذیت بشی، کم نمی‌ذارم و ...

با صدای چند ضربه به در اتاق، شاهین بدون توجه به ادامه حرفش رفت و در را گشود.

با صدای پروانه خانم متعجب منهم جلو رفتم.

-خودت اومدی ماهرو، بیا کارت دارم .یه مانتو بپوش میریم یکم قدم بزنیم.

سر تکان دادم و رفتم تا مانتویی تنم کنم .نمی دانم چرا استرس گرفته بودم.

خیلی زود شالی روی موهایم کشیده و مانتویم را پوشیدم و بیرون رفتم .شاهین بدون حرف نشسته بود .همینکه بیرون رفتم، پروانه خانم لبخند زد.

-بیا دخترم بریم این فضا سبزِ پایین کوچه یکم کارت داشتم.

-چشم.

این وقت شب چه کار مهمی داشت که من را از خانه بیرون کشانده بود؟!

چند دقیقه بعد عرض کوچه خلوت را طی کردیم و به فضا سبز رسیدیم .روی یک نیمکت نزدیک نشست.

-چی شده این چند روزه دختر؟ چی شده که مدام نگاهت گیرِ نگینه؟ !

چشمانم با بهت به چهره آرامش گره خورد .چه زود رفته بود سر اصل مطلب!

ابروهایش را بالا داد.

-با تو بودم ماهرو...چی شده که اینجوری توجه تو همش به رفتار نگین و شاهینه!

آب دهانم را با صدا قورت دادم.

-من ....من اصلا اینجوری نیست.

نمیخواستم چیزی را که حتی خودم هم آن را انکار می‌کردم اینگونه به چشم کسی آمده باشد.

پوزخند زد.

-چیه میخوای حاشا کنی داری برای دور کردن نگین از شاهین تلاش میکنی؟

سکوت کردم که با اخم ادامه داد:

-تو شاهین و دوس داری؟

-نه.

نفسهایم از شدت هیجان تند شده بود و دستانم می لرزید.

اشاره ای به کنارش کرد.

-بشین دخترم.

آرام نشستم اما دلم آرام و قرار نداشت.

-حس نکن من از دوس داشتن شاهین ازار میبینم .اصلا نمیتونی تصور کنی چقد خوشحال شدم .ماهرو من خوشبختی تورو نخوام، خوشبختی پسرم و که میخوام .تا فردا دلخوش این باشیم که شما روزی میتونید ازهم جدا بشید و با شخصی که قلبا دوسش دارید ازدواج کنید، همش خیال خامه ..می‌خوام تلاش کنم این حسی که توی دلت جوانه زده ریشه دار بشه و شاهین هم بتونه به زندگیش روی خوش نشون بده .چون می‌دونم شاهین خیلی دیر عاشق کسی میشه تورو اینجا آوردم.

اخم کردم.
-من و آوردین اینجا و این حرفا رو میزنید که چی بشه؟

#پارت۱۲۳

دست روی رانم گذاشت.
-این مرضیه مارو میبینی؟ خداروشکر الان زندگیش خوبه، ولی اوایل از دست شاهو خان خون گریه می کرد.

چشمانم گرد شد .لبخند زد که چشمان زمرد رنگش برق زد.
-شاهو آدم منطقی اما عصبی بود؛ هنوزم آدم عصبیه، ولی برای مرضیه بهترینه .این میدونی به چی بر می‌گرده؟

سر تکان دادم که ابرو بالا داد.

-سیاستی که مرضیه داره .ظاهرش یه زن آرومه، ولی درونش پر از عشوه گری و نازه ...ببین دخترم، این تفکر که ما از مردا کمتریم و از ذهنت خط بزن .نگو چرا من باید به خودم برسم؟ چرا وقتی من با یه مرد برابرم باید من قدم اول و برای جلب توجهش بردارم، نگو اینارو ...یادت باشه چون تو عاقل تری، چون بیشتر افسار زندگی باید تو دستت باشه باید پیش قدم بشی.

-من چکار میتونم بکنم وقتی شاهین دوسم نداره؟ خودم و تحمیل کنم بهش؟ !اصلا اینا به کنار، من چطوری خودم و آروم کنم که عاشق آدمی شدم که همه زندگیم و بهم ریخته!

-ببین میگم اشتباه متوجه میشید همیشه !چه تحمیلی آخه؟ شاهین آدمی نیست که زندگی تورو خراب کرده، شاهینم قربانی تصمیمات ما شده این و همیشه یادت باشه .میگم کاری بکن شاهین به طرف تو بیاد، اون دل بده ...دلبری کن براش، تو یه زنی، یادت بمونه از قدیم

گفتن زن نازه و مرد نیاز ...این نیاز و در مَردِت بیدار کن .
تو دوسش نداشته باش، دنبال آرامش خودت باش .اینکه تا ابد تنگ دل همید و باور کن .اصلا راه خلاصی ندارید .
تو واسه دلت نه، واسه اینکه چشم یکی مثل نگین و کور کنی، واسه بهتر شدن زندگیت تلاش کن .بذاری اونی که تمام این شرایط و عوض می‌کنه تو باشی ...تو بشی دست نجاتی واسه خودت و شاهین!

- خانم حرفاتون و نمیتونم هضم کنم.
-چی می‌خوای ماهرو؟ این رفتار سرد و بی‌تفاوت شاهین همیشگی باشه؟ این زندگی همینجوری جلو بره!؟

سر پایین انداختم و جوابی ندادم .
-میخوای طلاق بگیری یه مدت دیگه؟
-نمی‌دونم .مگه میتونم؟
-سردرگم نباش .یه زندگی خوب هم حق توه هم شاهین ... اینکه مردت و عاشق کنی هیچ عیب و ایرادی نداره .اینکه

دنبال جلب توجه شوهرت باشی، خیلیم میتونه خوب باشه .تو میخوای یه زندگی بسازی نه یه مدت تو زندگی با شی و بری !طلاق بگیری هم تو زندگیت از هم می‌پاشه هم شاهین، عاقل باش.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۴

-من خیلی همچین چیزی برام سنگینه ..قبول دارم که راه فراری ندارم و ساختن زندگیم بهترین و عاقلانه آرین تصمیمه، اما سخته.

-می‌دونم دخترم .این اوایل خودت و دست من بسپر باشه؟

-چشم .

چیزی در درونم به تکاپو افتاد و قلبم تند نواخت.

من چقدر ناتوان بودم که دلم را داشتم به این مرد میدادم . چقدر ناتوان بودم که نمیشد دست رد به سینه پروانه خانم بزنم و دست از ادامه این زندگی بردارم .من را از بچگی مامان جوری بار آورده بود که بتوانم در هر شرایطی منطقی تصمیم بگیرم و برای بهتر شدن اوضاع تلاش کنم، این در تمام مراحل زندگی با من بوده و حالا نمیشود بگوییم با این کار غریبه هستم؛ اما بازهم اینگونه سریع قبول کردن احساسات نو شکفته ام کمی سخت است ... من روزهاست که با دیدن شاهین قلبم می لرزد و با هربار نزدیک شدنش زیر دلم خالی می شود، من مدتیست که در حضورش کم می آوردم اما دیوار حاشا بلند بود که!

با نشستن دست پروانه خانم روی دوشم به خودم آمدم.

-بیا برگردیم خونه، تو چند روزی لازم نیست کاری انجام بدی...تا با خودت میای و با حست کنار میای بهتره کاری نکنی .خودت باش اما به حرفهای منم‌گوش کن .من فقط می‌خوام شاهد خوشبختی تو و شاهین باشم .یادت باشه این می‌تونه آرزوی مادر توهم باشه.

سر تکان دادم.

-باشه خیلی ممنونم .درسته...

دست پشت کمرم گذاشت .با آورده شدن اسم مادرم بغض کردم اما محکم و استوار با پروانه خانم برگشتیم.

وقتی به خانه رسیدیم، قبل از اینکه از هم جدا شویم زمزمه کرد:

-قوی بودن تو یک زندگی و می‌سازه و این تنهایی می‌تونه هر دلهره و دو دلی و ازت دور کنه .آرام شب بخیر گفتم و وارد اتاق شدم.

۰°فصل دو :دلدادگی من

برق اتاق هنوز روشن بود اما شاهین عمیقاً غرقِ خواب بود .لب گزیدم و بالای سرش ایستادم .نگاهم روی

صورت معصوم شده اش چرخید و چشمانم ناخودآگاه از اشک پرشد.

به طور احمقانه ای دلتنگ آرامش آغوشش بودم و تنها راه رفع بی قراری ام را در این مرد می‌دیدم!

نشستم و دقیق تر خیره اش ماندم.

در خواب اخم کرد و دیدم دستانش مشت شد .دلم برای رگهای برجسته دستش رفت و با دیدن حلقه طلایی رنگمان در دستانش، لبخند زدم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۵

خسته بودم و گویی یک روز کامل بدون وقفه کار کرده بودم که اینگونه چشمانم روی هم افتاد و با بی حالی بعد از خاموش کردن برق اتاق در جایی که شاهین برایم انداخته بود خزیدم.

فردا گویی روز جدیدی بود و من قرار بود این نبرد بی صدا را تمام کنم و با احساسات درونی ام کمی کنار بیاییم . حسهایی که خودم از آنها فراری بودم اطرافیانم کاملا از آن مطلع شده بودند..

&&&

صبح آن روز پروانه خانم من را برداشت و بدون توجه به ممانعت های من، به آرایشگاه رفتیم و تمام بدنم را اپلاسیون کردیم و بعدش هم ابروهایم را کمی تمیز کردم و برگشتیم.
تغییر کرده بودم اما با دیدن بدنم که کاملا کبود شده بود خیلی ناراحتم شدم و پروانه خانم هم گویی برایش مهم نبود!

عصر به خانه عمه خانم رفتیم و شبش هم همه را دوباره دعوت کرده بودند.

خسته بودم و ساعت نه شب به بهانه عوض کردن لباسم به طبقه بالا که عمه خانم برای ما تدارک دیده بود رفتم . داخل اتفاق شدم که گوشه‌چپ راهرو مربع مانند که دیوارش کاغذدیواری مشکی بود در و چهارتا اتاق خواب هر کدام از یک سو بود.

داخل رفتم و شروع کردم باز کردن سنجاقکهایی که به شالم بسته بودم.

بعد از در آوردن شال، روی تخت سفید رنگ دونفره ای که سوی راستم بود انداختمش .

آرام شروع کردم باز کردن دکمه های پشت لباسم .حواسم کاملا معطوف دکمه ها بود که در اتاق بی هوا باز شد و تا بخواهم به خودم بیاییم، صدای عصبی شاهین در گوشم پیچید.

-سر شونه ات کبود شده؟!

به دنبال حرفش در اتاق را بست و نزدیکم آمد.

-لباس و نبند بینم.

لبخند زدم و خجالت زده زمزمه کردم:

-چیزی نیست.

زیردستم زد و کمرم را گرفت.

-این واسه چیه گفتم؟

-همه جام اینجوری شده..

چشمانم همان لحظه لباب از اشک شد .اخم کرد و سرش را توی صورتم خم کرد.

-بنال ببینم دلیلش چیه منو سگ نکن ماهرو!

آب دهانم را قورت دادم .زیر چشمی نگاهش کردم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۶

-من پوستم به موم حساسیت داره مامانت به زور منو برد اپیلاسیون ...من وقتی پوستم کشیده میشه فورا کبود میشه.

دستش را روی دکمه لباسم برد.

-ببینم تنتو...

-زشته شاهین نکن !

دستم را کنار زد.

-ماهرو صدام میره پایین آبرو ریزی میشه گفتم پشت کن لباس و در بیارم.

با همان چانه لرزان بی حرف پشت کردم.

به آرامی شروع کرد باز کردن دکمه های لباسم.

همینکه آخرین دکمه را باز کرد، لباس به آرامی پایین پایم افتاد.

موهایم را کنار زد .صدای لرزانم آرام‌تر به گوش رسید.

-چکار میکنی شاهین؟

-ساکت باش.

دستش روی قوص کمرم نشست و نزدیک شدنش را حس کردم.

-لاغر شدی...

-اوم.

-خیلی تنت کبوده ولی خوشگل شده !بهتره بگم خیلی عالی شده.

نفسهایم تند شد.

-ولم کن لباسم و بپوشم برم پایین زشته.

کامل به من چسبید.

دستش جلو آمد و روی شکمم نشست .سرش را روی شانه ام گذاشت .نگاهش کردم که متوجه شدم چشمانش به تنم دوخته شده.

-شاهین...

روی شانه ام را بوسه زد.

-یکم نامزد بازی به من بدهکاری دیگه !دوران نامزدی زهرمون شد.

-آخه زشته.

-خب مامانم واسه من تدارک دیده، غیر از اینه؟

آه کشیدم و از دهانم در رفت:

-واسه الان نیست که...

خندید و در آغوشش فشارم داد.

-ولی من میخوام این کبودی هارو جای دندونای من بیشتر کنه .میخوام خونمردگی ها بخاطر هنر لبای من باشه !

-من ...نمیخوام.

-تو خونبس منی و راه فراری نداری .حالیته؟

قلبم از ناراحتی ضربان تند کرد و چشم بستم که لبش روی لاله گوشم نشست.

-قول میدم خوش بگذره .تا الان غیر از این بوده؟!

تا بخواهم حرفی بزنم، در اتاق بی هوا باز شد .جیغ کشیدم و پشت شاهین پنهان شدم.

با دیدن پروانه خانم روح از تنم رفت و از شدت شرم تنم شروع کرد لرزیدن.

تندی در اتاق را بست و پشت بندش قهقهه شاهین به هوا رفت.

لب گزیدم .

شاهین نگاه خریدارانه ای به تنم انداخت.

-لباساتو داخل ماشین جا گذاشته بودی آوردم برات ... بپوش بریم.

شرم زده به سوی ساکم که کنار همان در رهایش کرده بود رفتم.

-من نمیام تو برو منم راحت لباسام وعوض کنم.

-کلا نمیای؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۷

-نه حوصله ندارم خیلی شلوغه ...می‌خوام با مادرم زنگ بزنم.

شانه بالا انداخت.

-باشه .من میرم بیرون شب دیر وقت میام.

بدون اینکه سوالی بپرسم، اخم کردم .لازم نبود به من بگوید که کجا می‌رود!؟

شاهین از اتاق خارج شد و منهم نفسم را کلافه بیرون دادم.

لباسم را عوض کردم و با مادرم تماس گرفتم.
مثل همیشه زود جواب داد:
-سلام ماهروی من
-سلام دورت بگردم خوبی؟
-خوبم دورت بگردم توخوبی ماه دخترم؟
-خوبم مامان جان خیلی بهترم.
همان لحظه بغض کردم .بهتر بودم فقط بخاطر اینکه علاقه ای در جانم ریشه دوانده بود، خوب بودم اما خوب را چگونه باید معنا کرد !من تنها با حسم خوب بودم وگرنه همه چیز همانگونه که قبلاً بود مانده است...

مامان از حال همه گفت و من تنها شنونده بودم . میخواست خوشحالم کند و مدام دل گرمم میکرد که می تواند همه چیز را تغییر بدهد و من را از شرّ این خانواده و این زندگی نکبت بار خلاص کند.
نمی دانم چگونه میخواست همچین کاری بکند...

بعد از چند دقیقه تماس را با مادرم اتمام بخشیدم و به حمام رفتم .حدودا ساعتی بعد از حمام بیرون آمدم و شروع کردم نماز خواندن.

رکعت اخر بودم که صدای باز و بسته شدن اتاق را شنیدم .بی توجه ادامه نمازم را خواندم .ناراحت بودم چون دلم سنگین شده بودو نیاز داشتم گریه کنم و حالا با آمدن شاهین نمی‌توانستم بغضم را خالی کنم.

سلام نمازم را که دادم، صدای شاهین بلند شد.

-مامانت چرا به من زنگ زده بود؟

اخم کردم و از جا برخاستم .صلواتی فرستادم و شروع کردم جمع کردن سجاده ام .جوابی ندادم و با همان اخم چادرم را هم روی سجاده گذاشته و داخل کمد چیدم.

عصبی شدن لحنش کاملا عیان بود.

-مگه با تو نبودم؟!

آب دهانم را قورت دادم و دست لرزانم را به در کمد گرفتم.

-من خبر ندارم .با من دوساعت پیش صحبت کرد حرفی نزد .

این را گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم، روی تخت دراز کشیدم .ملافه سفید را بالا کشیدم و چشم بستم .حسابی تیپ زده بود .موهایش را بالا زده بود و یک پیراهن آبی روشن و یک شلوار کرم رنگ تنش بود .اینها را کجا پوشیده بود الله و اعلم!

کنارم دراز کشیدنش را حس کردم .ناخودآگاه پوزخند زدم.

-با این لباسا روی تخت دراز نکش!

دستش را روی گونه ام گذاشت که اتوماتیک وار چشمانم باز شد.

-چی شده ماهرو؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۸

-چی میخواستی بشه؟ بلدی پیشم باشی که بفهمی چی شده؟!

چشمانش با تعجب گرد شد.

خودم از حرفی که زده بودم به شدت پشیمان بودم و زود به سوی دیگرم چرخیدم.

از جایش برخاست.

-موهات و خشک کن بعد بخواب ماهرو

-کمرم درد می‌کنه حوصله ندارم.

به طرفم آمد و مقابلم ایستاد .در حالی که داشت دکمه های لباسش را باز میکرد به حرف آمد.

-چت شده؟ موهات خیسه سرما می‌خوری بدتر میشی . دو دقیقه ای سشوار بکش یکم نمش گرفته بشه حداقل!

-حوصله ندارم..

با خیس شدن بین پایم و گرمی مایعی، چشمانم را محکم روی فشردم.

-شاهین میشه چند دقیقه بری بیرون .

گرمای دستش را روی گونه ام می کردم.

-چرا رنگت انقد پریده؟ چیزی شده؟

چانه ام لرزید اما به زور مهارش کردم .چقدر دل نازک شده بودم، دختری که همیشه لبخند به رو داشت و در بدترین لحظاتش هم محکم بود حالا چقدر شکسته و دل نازک است!

چشم گشودم و در جایم نیم خیز شدم.

-فقط پنج دقیقه تنهام بذار

وقتی ناراحتی و جدیت من را دید سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت .به تندی از جایم برخاستم و با دیدن تخت که قرمز نشده بود، نفس آسوده ای کشیدم و به سوی

چمدانم رفتم و پد بهداشتی ام را برداشتم .به حمام رفتم تا اگر شاهین هم آمد در معرض دیدیش نباشم.

بعد از دوش چند دقیقه ای لباسهایم‌را تنم کردم وبیرون آمدم.

وقتی بیرون امدم، متعجب لب زد:

-تو که تازه از حموم اومده بودی چی شد دوباره!

-آب ریخت روی سرم.

چشم تنگ کرد.

-پس چرا لباساتو خیس نکرده!

لب گزیدم و بدون اینکه جواب بدهم به سمت تخت رفتم .شاهین لباسش را با یک شلوارک اسپرت مشکی عوض کرده بود و بالا تنه اش برهنه بود .به شدت سردم بود و آنقدر خونم زیاد بود که سرم گیج می‌رفت.

آرام زیر ملافه خزیدم و خودم را بغل کردم .شاهین لبخند زد و بلند شد.

-پتو بیارم برات؟

سری به معنی اره تکان دادم که یک پتوی دو نفره سفید رنگ و پشمالو از کمد دیواری بیرون کشید .پتو را مرتب کرد و بعد از خاموش کردن برق کنارم دراز کشید.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۲۹

گرما و نرمی پتو باعث شد لبخند بر لبم بنشیند .پشت سرمان پنجره بود و نورِ چراغ برقهای داخل حیاط اتاق را تاریک و روشن کرده بودند.

شاهین جلو آمد و دستش را دورم حلقه کرد .سرش را کنار گوشم برد.

-چته موش کوچولو اینجوری میلرزی؟

چشم بستم و در آغوشش جمع شدم.

-چیزی نیست سردم شد.

بوسه آرامی روی گونه ام کاشت.

-فکر کردی نفهمیدم دیوانه؟ برم برات یه مسکن یا دمنوشی چیزی بیارم؟

خجالتی که در جانم نشسته بود باعث شد نفس‌هایم کشدار شود.

-لازم نیست.

دست گرم و مردانه اش به نرمی روی کمرم بالا و پایین شد.

-خیلی درد داری؟

-خوبم.

سرم را در گردنش فرو کردم و با آرامش عطر تنش را به ریه فرستادم .هنوز هم دلخور بودم اما بیشتر از این به بودنش محتاج بودم ...کمرم دردش طاقت فرسا بود اما خستگی ام به حدی بود که میان دستان گرمش که مشغول ماساژم بود، چشمانم به خواب رود.

°•°•°•°•

لب گزیدم و به نرمی از آغوشش بیرون آمدم .به سختی به توالت رفتم و پد و لباس زیرم را عوض کردم و دوباره با همان آرامش به تخت برگشتم .دردم زیاد شده بود و هرکار میکردم آرام نمی‌گرفت .

چشم بستم و لبم را محکم گزیدم .در همان حالت دستم را محکم به شکمم می‌فشردم بلکه دردم کمی آرام شود . خیلی وقت بود همچین دردی نکشیده بودم.

شاهین تکانی خورد و صدای خواب آلودش در گوشم نشست.

-چی شده ماهرو!

بلند که شد، چشمانم روی صورت نگرانش چرخ خورد . دلم تکان سختی خورده و گرمایی در تنم جریان یافت.

با تکرار سوالش زیر لب زمزمه کردم:

-درد دارم.

-بریم دکتر؟ اگه چیز دیگه ای هم هست حالت و خوب کنه بگو بیارم.

نگرانی اش به دلم نشسته و ناخودآگاه لبخند بزرگی در میان درد و بی‌حالی ام بر لبم جوانه زد.

نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد.

-بگو خب!

-نمی‌دونم، حتی حال حرف زدنم ندارم .تو بخواب ببخشید بیدارت کردم.

خندید.

-تو درد داری چطور بخوابم دیوانه !بیا بغلم خوبت کنم.

حرفی نزدم که تنم را روی پایش دراز کرد و دستش زیر لباسم رفت.

داغی دستش باعث شد کمی شکمم را جمع کنم.

@Vip Roman

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۰

آرام شروع کرد ماساژ دادن شکمم‌و دست آزادش را یک طرف صورتم گذاشت.

-بیا بریم پایین

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم .دردم به حدی بود که اشک بر گونه ام جاری شد.

خندید.

-چی شدی؟ میگم حامله ات کنم از این درد بیفتی هوم!؟

به چشمان پر شیطنتش خیره ماندم که لبخندی جمع شد و دو طرف صورتم را گرفت .

-دورت بگردم خیلی حالت بده؟

قسم میخورم چشمان خمارم در عرض یک ثانیه اندازه توپ پینگ پنگ شد و دهانم باز ماند .اما شاهین انگار از حرفش پشیمان نبود و واقعاً هم تعجب نکرد.

آرام دستش را کنار زدم .صدایم به وضوح می لرزید و کاملا مشهود بود چقدر هول شده ام .

-نه ...خوبم خوبم.

توجهی به حرفم نکرد و سرش را جلو آورد .نفس نفس زدنش باعث شد اخم آلود نگاهش کنم .نزدیکم شد.

-خوشگل شدی ...

لبخند زدم و خواستم جواب بدهم که بوسه کوتاهش بر لبانم اجازه نداد.

-چقد حیف شد که پریود شدی!

با همان اخم از تخت پایین رفتم .امشب یک مرگش شده بود که اینگونه حرف میزد و مدام ور دل من بود .کاش آگاه بود این رفتارش چگونه دل من را اسیر میکند و بدتر با این حس لعنت بارم دامن می‌زند.

به تندی دنبالم روانه شد.

-کجا میری؟

-میرم بیرون یه مسکن بخورم.

-لباسات وعوض کن.

چشمانم را گرد کردم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۱

-واسه چی؟

-اینجوری پایین نرو ممکنه کسی ببینتت !لباست یکم بازه.

سر تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم .این وقت شب چه کسی قرار بود من را ببیند .خیلی زود خودم را به آشپزخانه رساندم ویک لیوان آب جوش برای خودم ریختم و به اتاق برگشتم .به خودم اجازه ندادم داخل یخچال دنبال مسکن بگردم.

همینکه به اتاق برگشتم، متوجه شدم شاهین جلوی پنجره ایستاده و عمیقاً فکرش مشغول است.

تا من را دید آرام به حرف آمد .

-اینجا خیلی خاطرات بدی برام یاد آوری میشه.

دردم هنوز کاملا برطرف نشده بود اما کمی آرام گرفته بودم .قدمی جلو رفتم که نگاهش را دوباره با حیاط دوخت و ادامه داد:

-شاید هیچ وقت برات تعریف نکرده باشم اما توی این خونه بود که اولین دعوا و دلخوری های بزرگ بین خانواده ما شکل گرفت .اون وقتا معلوم شد که خواهرزن عمو معشوقه قدیمی و صد البته فعلی باباست .

چشمانم درشت شد و گویی درد به کل یادم رفته بود که با کنجکاوی چند قدم دیگر جلو رفتم .سری تکان داد و دستش را به لبه پنجره بند کرد .آب دهانم را قورت دادم و با نیم رخش خیره شدم.

-من هیچ وقت دلم نیومده تورو ناراحت کنم، حالا نمیگم باهات بد بودم، ولی تمام سعی امو کردم بهت بی احترامی نکنم .همیشه بند این بودم که دلت و نشکنم ...می‌دونم الان با خودت فکر می‌کنی مگه روانی باشی که بخوای اذیتم کنی!

آرام خندید .

-حق داری واقعا، فقط یه آدم روانی می‌تونه با تو آسیب برسونه .من خیلی سختی ها کشیدم، اینکه آدم درد عزیزانش و ببینه خیلی بده، ولی اینکه همراه عزیزانت با درداشون زندگی کنی وحشتناک ...من مامانم برام خیلی ارزشمنده و هیچ وقت نمیتونم سختی هایی که کشیده رو فراموش کنم .واسه اینم شده هیچ وقت دلم نیومد باهات بد باشم .من تورو حتی دوس نداشته باشمم، باهات بد نیستم .دارم میبینم چقدر اذیت میشی، فکر می‌کنی من خوشحالم؟

گریه ام را آرام پاک کردم.

-می‌دونم خوشحال نیستی .نمیشه از هم جدا بشیم؟

همین را که گفتم، به دقیقه نرسید که بازویم را میان دستانش گرفت و محکم فشرد.

-یعنی چی!!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۲

هول شد و با عجله لیوان را از دستم گرفت.

-چی شدی ماهرو؟

چشمم را از شدت درد بستم و تنم را روی تخت رها کردم .اشک در چشمانم حلقه زد و لبم را محکم گزیدم .

دستان شاهین را روی کمر شلوارم حس کردم اما داغی و دردی که حس میکردم به حدی بود که نتوانم مقاومت کنم .شلوارم را تا روی زانویم پایین کشید .سرمای فوت

کردنش روی پایم باعث شد کمی از دردم کاسته شود . صدای ترسیده و نگرانش به گوشم رسید.

-وایسا برم مامانم و صدا بزنم.

حرفی نزدم و در جایم نشستم .با دیدن قرمزی که روی رانم بود، صورتم جمع شد .برجستگی رانم کاملا قرمز و ملتهب بود و دردش هر لحظه بیشتر میشد .آرام ناله کردم و چشم بستم .همان لحظه در به تندی باز شد و شاهین با عجله داخل آمد .یک ظرف پلاستیکی کاسه مانند هم دستش بود .آردی که داخل ظرف بود را روی پایم ریخت و دستش را پشت کمرم گذاشت.

-ببخشید من حواسم به آب جوش نبود !این نمی‌ذاره تاول بزنه.

سر تکان داده و دوباره روی تخت ولو شدم .پایین پایم نشست و اینبار شلوار را کامل از پایم خارج کرد.

-خیلی درد داره؟

آب دهانم را قورت دادم و برخلاف دردی که از صدایم عیان بود، زمزمه کردم:

-چیزی نیست .

حرفی نزد وکمک‌کرد روی تخت بنشینم.

پشت سرم نشست.

دستش روی بند لباس زیرم نشست.

-اینم باز کنم دراز بکش راحت بخواب.

دستش را پس زدم.

-نمی‌خوام بخوابم اینجا گرمه دردم بیشتر میشه .

-پنجره رو باز کنم؟

سر تکان دادم که سریع پنجره را باز کرد و دوباره کنارم نشست.

سوزش زخمم داشت آرام می‌گرفت .سردی بار باعث شد دستانم را دور خودم حلقه کنم اما بازهم حاضر نبودم آن پنجره بسته شود و درد سوختگی را کاملا حس کنم.

شاهین کنارم دراز کشید و روی صورتم خم شد.

نگاه نگرانش را مستقیم به چشمانم دوخت.

-حرفت منو خیلی عصبی کرد !این حرفا رو نزن دیگه، هیچ وقت حرفی از جدایی و طلاق نیار...

چشم بستم.

-میتونیم تا آخر عمر بدون عشق زندگی کنیم؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۳

خم‌شد و بوسه آرامی به لبم زد.

-خفه شو عزیزم ..اینبار به جای پات، میزنم کل تنت و به آتیش میکشونم!

چشم بستم.

-می‌خوام بخوابم .پنجره رو نبندی!

دستش را نوازش وار به موهایم کشید.

-من بیدار میمونم یکم دیگه میبندمش ..تا صبح سرما می خوری.

حرفی نزدم و چشمانم را هم دیگر نگشودم .من از برق نگاهش، از جذابیت و گیرایی چشمانش وهم داشتم، هر بار من را مبتلا تر میکرد .قلبم حتی با یادش هم ضربان تند کرد و نفسهایم از نزدیکی اش به شمارش می افتاد .با همان حال خراب وذهن نا آرام، به خواب رفتم.

,,,,

صبحِ آن روز شاهین به همه گفت من پایم سوخته و به لطف این حرفش تا شب را در اتاق گذراندم .حوصله بیرون رفتن نداشتم و هر از گاهی کسی سری به من میزد و یا برایم غذایی، نوشیدنی چیزی می‌آورد.

ساعت نزدیک شش عصر بود که شاهین و پدرش به خانه برگشتند و شاهین گویا بدون تعلل پیش من آمده بود.

در اتاق را گشود و تا من را دید، خندید.

-توله سگ دیشب بخاطر تو سرما خوردم!

لبخند زدم.

-سلام.

سر تکان داد.

-چه سلامی، چه علیکی خانم؟ میگم مریضم کردی.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-چکارت کردم من؟

-نصف شب بیدار شدی انقد آه و ناله کردی مجبور شدم پنجره رو باز کنم دوباره، تا صبح من بدون پتو یخ زدم و خانم توی خوابِ نازش کیف میکرد!

لب گزیدم.

-تقصیر خودته به من چه !پنجره رو باز نمی‌کردی...

چشمک زد.

-امروز مامانم میخواست در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنه .خوبیش اینه زودی حالت گرفته میشه لازم نیست من جواب زبون درازیتو بدم.

به چشمان خوشحالش با تعجب خیره ماندم.

-چی شده؟

نکند پروانه خانم همه‌چیز را به شاهین گفته که اینگونه نگاهم می‌کند!؟ اگر فهمیده باشد من دوستش دارم و این روزها با قلبم در جدال هستم چه !

آب دهانم را با ترس قورت دادم .انگار شاهین نمی‌خواست این حالت عجیب چشمانش را عیان کند .این چشم‌ها یک پیروزی در خود جشن گرفته بودند و همین من را به تک و تا انداخته بود.

خم شد و بینی اش را به بینی من زد.

-کوچولو نمیدونی دارم چه قبری برات میکَنَم!

-منظورت چیه؟ من خوشم اینجوری صحبت می‌کنی!

-فردا خودش باهات حرف میزنه میفهمی..

روی پهلویش دراز کشیده و شروع کرد برخلاف میل من، به صورت من بوسه زدن .دستش را روی شکمم کشید.

-پات بهتره؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۴

-بد نیست.

-بد نیست نه، اگه خوبی که ادامه بدم؟ حرف مامانمم زودتر عملی میشه.

اخم کردم و در جایم نشستم.

-تو میخوای چی بگی شاهین؟ این کارا چیه...

خندید و با بی‌خیالی هردو دستش را زیر سرش باز گذاشته و طاق باز دراز کشید.

-هیچی ماه
اولین بار است نامم را اینگونه خوانده است.
نگاهم را گرفتم و زیر لب با لحنی قهر آلود زمزمه کردم.
-من می‌خوام برم بیرون حوصله ام سر رفته.

با جدیت از جایش بلند شد.
-وقت نداریم، وسایلات و جمع کن برگردیم امشب.
با شنیدن حرفش لبخند بزرگی بر لبم نشست.
-وای جدی میگی؟
-اره خب حوصله ندارم اینجا بمونم .مخصوصاً قراره ریبوار و نامزدش بیان اینجا...
نمیدانم چرا در مورد این ریبوار اینگونه کنجکاو بودم.
-چرا با این پسر عموت انقد بدین شما؟

از تخت پایین رفت و بدون اینکه اهمیتی به حرفم بدهد شروع کرد از کمد لباس هایش را بیرون آوردن.

شانه ای بالا انداختم و به آرامی به سویش رفتم .حتما مسئله جوری است که نمی‌تواند به راحتی در موردش صحبت کند.

خواستم لباسهایم را از کمد بیرون بیاورم که دستم را گرفت.

-پات خوب نشده برو من درستش میکنم.

-ممنونم.

در جوابم حرفی نزد .با آوردن اسم پسر عمویش گویا واقعا ناراحت شده بود که آن نشاط و شادابی پر کشید و اخمهایش قیام کردند.

در سکوت منتظر ماندم تا لباسهای هردویمان را داخل چمدان ریخت‌و بعد پایین رفت.

@Vip Roman

,,,,,

برخلاف دفعه قبل که مسافت را با کلی انرژی و اتفاق طی کرده بودیم، اینبار جو کاملا جدی و کسل کننده بود . راستی دیشب عمو دوباره پیام داد و قرار شد فردا بعد از ظهر به دیدنش بروم.

نمیدانم اگر به شاهین میگفتم چه عکس‌العملی داشت و از طرفی هم نمی توانستم بیخیال عمو بشوم.

آه کشیدم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم .آخرین لحظه قبل از آمدنمان پروانه خانم گفته بود یک هفته تا آمدن آنها فرصت دارم و باید در این یک هفته کمی شاهین را بی قرار کنم .من چقدر برای ذوق مادرانه او بی حوصله بودم و حتی علاقه ام به شاهین هم از فرط ناراحتی کم رنگ شده بود و زیاد ذهنم به سویش نمی‌رفت!

با حرفی که شاهین زد، حواسم را به او دادم.

-از فردا قرص مرص واسه باردار نشدن نخور باشه؟

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۵

چشمانم درشت شد.

-یعنی چی؟

-از فردا رابطه من و تو منظم میشه و لازمم نیست چیزی واسه جلوگیری از بارداری مصرف کنی ...حرفم عجیب بود؟!

آب دهانم را قورت دادم.

-اینجوری حامله میشم !دیوونه شدی تو؟

با همان اخم های درهم به رو به رویش نگاه دوخته بود و در آرامش رانندگی میکرد.

-منم حرفی خلاف این نزدم .حامله بشی، عیبی داره؟ مگه تخم حروم پس میندازی که اینجوری واسش چش و چالت و چپ کردی!

زبانی بر لبم کشیدم و سعی کردم لرزش دستم را کنترل کنم.

-درست صحبت کن ...من فقط میگم من و تو چرا باید بچه دار بشیم؟

-مردم واسه چی بچه دار میشن؟

-حرف منو نمی‌فهمی یا میخوای بدتر منو عصبی کنی؟ من و تو مردم نیستیم .بعدشم کدوم آدم سالمی بعد از یک بچه دار میشه؟

انگار قصد نداشت نیم نگاهی هم به منی که عین اسفند روی آتش می سوختم بکند.

چشم بستم تا کمی آرام بشوم .بعد از چند ثانیه چشم باز کردم و لحنم را کمی ملایم کردم.

-شاهین بچه دار شدن انقدرام آسون نیست، به دنیا اومدن اون بچه کلی مسئولیت با دنبال داره ..خداروشکر آدم عاقل و بالغی هستی، این قضیه چیزی نیست که آدم بدون برنامه به فکرش بیفته.

-خب؟

خیلی سخت بود من هم مثل خودش آرام باشم اما راهی نداشتم.

-میخوای منو اذیت کنی؟

-نه .می‌خوام مثل آدم بشینی سر خونه زندگیت ...

-مگه چکار کردم؟

پوزخند زد.

-فردا پس فردا گندش بالا میاد وقتی زدم لت و پارت کردم میفهمی حرفام واسه چیه !الانم هرچی گفتم میگی چی؟ چشم.

-معلومه که چشم نمیگم، مگه مغز خر خوردم یه طفل معصوم و بیارم توی این زندگی نکبت بار؟

کمی شیشه سوی‌خودش را پایین کشید.

-اگه دوبار حالت و می‌گرفتم و میزدم تو پرت، اگه از اول باهات بد می بودم، الان عاشق و شیفته ام شده بودی اینجوری به فکر فرار از من نبودی!

قلبم برای لحظه ای فراموش میکند بتپد !من ...من شیفته اش بودم اما چه ارزشی داشت؟ اصلا در مورد کدام کارم اینگونه بی رحمانه داشت حرف می‌زد.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۶

به آرامی لب زدم.

-بازم من با بچه دار شدن مخالفم .بخاطر خودم نیستا ... من دیگه دنبال خوشبختی و خوشحالی نیستم و امیدی به بهتر شدن زندگیم ندارم .ولی نمیتونم تباهی بچمو ببینم.

-خب که چی؟ !میخوای دلم بسوزه بگم هرچی تو بگی؟

جوابی ندادم و با دلخوری رو گرفتم .دست به سینه نشستم و اخم هایم را تشدید کردم.

به ثانیه نکشید که به سویم چرخید و تا با خودم بیاییم، دستش روی رانم با ضرب نشست .جیغ گوش خراشی کشیدم و چشمانم را از فِرطِ درد محکم بسته شد .دقیقا روی جایی که سوخته بود کوبیده بود و دردِ وحشتناکی در جانم نشسته بود.

ماشین توقف کرد و صدای نگران شاهین باعث شد آرام چشم باز کنم.

-دستم بشکنه زدم رو پات ...خوبی ماهرو؟

آرام سر تکان دادم .اما دهانم به حدی خشک شده بود که نای تکان دادن زبانم را نداشتم.

دستش را یک طرف صورتم گذاشت و سرم را برگرداند.

-رنگش سفید شد خدایا ...چکار کنم، ماهرو چت شد؟

دستش را پس زدم.

-چیزی نیست.

میگفتم خوبم اما سوزش زخمم داشت جانم را می‌گرفت . دستی به موهایش کشید.

-امروز مامانم یه سری حرفا زد که بدجور منو عصبی کرد دست خودم نبود .من نمیخوام باور کنم تو قصد داری از من فرار کنی ...می‌دونم دختر محکمی هستی و برای رسیدن به خواسته هات هرکاری می‌کنی، همین ترس شده به جونم و عصابم و بهم ریخته!

کاش می‌گفت تمام این ترس بخاطر این است که دوستم دارد ...با دلی تغیان کرده، آرام سوال پرسیدم:

-از دست دادن من واسه چی باید تورو بترسونه؟

-تورو حق خودم می‌دونم ماهرو، اینو بفهم .

زبانی بر لبش کشید و کاملا بحث را عوض کرد.

-گشنه ات نیست؟

نمی‌دانم چرا دلخور بودم و انتظار این جواب صریح را نداشتم.

جوابی ندادم که از ماشین پیاده شد و ریموت را زد .بغض کرده بودم اما سخت مانع شدم و اجازه ندادم اشک‌هایم راه پیدا کنند و آبرویم را به حراج بگذارند.

با صدای زنگ موبایل شاهین، ناخودآگاه نگاهم به سویش برگشت و با دیدن یک اسم غریبه، گوشی را در دست گرفتم.

,حنا

کنجکاو بودم و برخلاف شخصیت همیشگی ام که عادت به سرکشیدن در چیزهای شخصی کسی را نداشتم، اینبار تماس را جواب دادم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۷

صدایی زمخت در گوشم پیچید:

-شاهین؟

آرام به حرف آمدم.

-بفرمایید

دستانم از استرس می‌لرزید و تمام سوزش و درد ناشی از سوختگی فراموشم شده بود .کمی مکث کرد و سپس آرام جوابم را داد:

-شاهین خودش کجاست؟

-بیرونه .شما؟

-همکارشم خانمِ احمد خان، اومد بگید باهام تماس بگیره حتما .شبتون خوش.

-ممنونم حتما خدانگهدارتون.

تماس را قطع کردم و موبایل را در دستم نگه داشتم .چند دقیقه بعد شاهین با دو پرس غذا داخل ماشین نشست . کمی خجالت می کشیدم بگویم گوشیت زنگ خورده و جواب داده ام اما مجبور بودم!

کنارم نشست و بدون توجه به چهره بغ کرده من، لب زد:

-اول شام میخوریم بعد میریم باشه؟

-من گفتم که گشنم نیست .گوشیت زنگ خورد جواب دادم.

بدون اینکه تعجب بکند یا عصبانی بشود، سر تکان داد.

-کی‌بود؟

-یه خانمی بود گفت بهش زنگ بزنی .

حرفی نزد و پشت فرمان نشست .غذا را روی پایم گذاشت و بی حرف شروع کرد باز کردن درِ ظرف پلاستیکی که برای خودش بود.

انگار بی حوصله‌بود که زیاد حرف نمیرد .رو برگرداندم و از پنجره به بیرون نگاه دوختم .هوا نسبت به چند روز پیش خیلی سرد شده بود و شیشه کاملا بخار گرفته بود .آرام سر انگشتانم را روی شیشه کشیدم و نوشتم.

,, آن سوی جهنم,,

حس میکنم در دوزخ که نه، در یک برزخ عذاب آور هستم و تکلیفم روشن نیست !اینکه درد بکشی و نفهمی کی این درد قرار است تمام‌شود، اینکه نمی‌دانی باید دلخوش شوی به پایان یا به حال ِ زارت افسوس بخوری....

تا تهران خودم را به خواب زدم و بر خلاف ضعفی که داشتم به جوجه کبابی که شاهین آورده بود لب نزدم!

وقتی دید حوصله ندارم و چشمانم را بسته ام، غذا را صندلی عقب گذاشت و در سکوت رانندگی کرد.

,,,,,,

فصل سه

,, آن سوی جهنم,,

ساعت سه بود که از شدت گشنگی از خواب پریدم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۳۸

شاهین غرق خواب بود و بخاطر رانندگی طولانی خسته بود .آرام راه طبقه پایین را در پیش گرفتم .کمی بخاطر رفتارش دلخور بودم.

لباسی که تنم بود گرم بود و ژاکتم را روی پله ها در آوردم و با رسیدن به پذیرایی، روی مبل جلویم پرتش کردم .برق پذیرایی روشن بود و گویا شاهین فراموش کرده بود خاموش کند .بی توجه راهی آشپزخانه شدم و بعد از روشن کردن لامپ، پرس غذایی که در یخچال بود را بیرون آوردم .

زیر لب شروع کردم خواندن یک بیت شعر
که چند روزی است ورد زبانم شده بود.
-چه خوش باشد !که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باش...

در همان حال برنج را در ظرف ریختم که صدای خواب آلود شاهین را از پشت سرم شنیدم:
-چه خبره نصف شبم نمی‌ذاری آرامش داشته باشم!

اخم کردم و بدون توجه به حضورش، گاز را روشن کردم . قدمی نزدیک آمد و در آستانه در ایستاد .درحالی که داشتم برنج را گرم میکردم، طعنه آلود زمزمه کردم:
-تو خسته ای، بخواب ...از وقتی اومدیم همش درحال کار کردن بودی!

انگار متوجه شد که منظورم به مکالمه طولانی اش با زنی بود که در راه تماسش را جواب داده بودم.

نگاه سنگینش را که به نیم رخم بود حس کردم اما حفظ ظاهر کرده و بازهم نیم نگاهی روانه اش نکردم .اخم و جدیتش را حس میکردم.

گلویی صاف کرد.

-حنا حرفی زده؟

اینبار برخلاف میل باطنیم ناخودآگاه، نگاهم به سویش چرخید.

-یعنی چی؟ !

زبانی بر لبش کشید .چشمان خمار از شدت خوابش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت.

-منظورم اینه حرف بدی زده که اینجوری میگی؟

-نه .مگه من چقدر باهاش صحبت کردم؟ چیزی هست که بگه و من خبرم!

-اشتباه متوجه نشو ...من از اولین سالی که وارد این حرفه شدم با حنا کار کردم .میگم ممکنه با صمیمیت یا شوخی حرفی زده باشه و تو برداشتت جور دیگه باشه!

شانه بالا انداختم و چشمانم را دزدیدم .
بازوهایم برهنه بود و کم کم داشت سرما به جانم می دوید.
شاهین روی میز آشپزخانه نشست .آرام سوال کردم:
-نمیخوابی؟
-گفتم شاید تنهایی بترسی، واسه همین اومدم.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۱۳۹

شانه بالا انداختم.
-آنقدر گشنم بود که اصلا ترس یادم نبود.

لبخند زد .برنج را روی یک بشقاب ریختم و صندلی عسلی رنگ را عقب کشیدم.

- همین برنج و خشک می‌خوری؟

-اره غذایی که برای بار دوم گرم بشه زیاد دوس ندارم . برنجم چون گشنم بود تحمل میکنم.

سری تکان داد و در سکوت به من خیره ماند .زیر سنگینی نگاهش غذایم را خوردم و بعد بلند شدم .بشقاب را در سینک گذاشتم و خواستم از کنار شاهین رد بشوم که مچ دستم را گرفت.

-چته تو؟

-چکار کردم ؟!

از جایش برخاست.

-الکی واسم چشمات و درشت نکن انگار رفتارت و نمیبینم !واسه چی باهام سر سنگین شدی؟

آرام خندیدم.

-دیوونه ای چیزی هستی؟ همین مونده یکم واست قر بدم دیگه چی مونده؟ مگه اینطوری قانع بشی رفتار من تغییر نکرده.

نزدیک آمد و در فاصله‌چند ثانتی ایستاد.

-عالی میشه ...ایده خوبیه، شاید راضی شدم .هوم؟

شماتت در چشمانم سرازیر شد که خم شد و آرام ادامه داد:

-نمیخوای امتحان کنی؟

سر تأسف تکان دادم.

-منو دیوونه نکن دستتو بردار برم.

تنم را کابینت تکیه داد و خودش رو به رویم بدون هیچ حد و مرزی و مماس با تنم ایستاد.

-چیه چرا ازم فراری؟ ساعت سه نصف شب از خواب بیدارم کردی و میخوای همینطوری بذاری بری؟

اخم کردم.

-من‌چرا بیدارم کردم؟

سرش را جلو آورد.

-سر و صدا راه انداختی و وقتی ام که اومدم، با دیدنت نتونستم دیگه تکون بخورم.

کمی تنش را به عقب هول دادم اما سفت تر من را نگه داشت.

-کجا خاله موشه؟ میخوای برگردی تو سوراخت و خودت و پنهون کنی.

نفس‌هایم به شماره افتاده بودند و چشمانم را نابلدانه از چشمان نافذ و خیره اش می دزدیدم.

آرام شروع کرد نوازش کردن موهایم و لبانش را به گوشم چسباند.

-این تاب خیلی نازکه، خواستنی شدی ...مخصوصا با این موهای ژولیده و اون شلوارکی که بدجور فیکس بدنته ! اصلا همه اینا میدونی چیه؟

سرش را اندکی فاصله داد و چشمک زد.

-میدونی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۴۰

-حوصله ندارم ولم کن.

خندید.

-حوصلمو نداری؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرفم را با زرنگی تغییر داده بود .با کلافگی نگاهش کردم . انگار نه انگار به قول خودش نصف شبی از خواب بیدارش کرده بودم!

-این وقت شب حوصله خودمم ندارم چه برسه به تو!

بازهم با بی اعتنایی به جانم افتاد و دستانش سینه مالان شروع کردند به بالا زدن تاپم.

لبخند زدم.

-حرف تو گوشت نمیره نه؟

با زرنگی و کاملا مشهود خودش را به من نزدیک تر کرد و تنم را بین خود و کابینت فشار داد .لبش را روی ترقوه ای کشاند و به نرمی نوازش کرد .بوسه ریزی همانجا کاشت.

-وقتی متوجه میشم هر لحظه بیشتر شل میشی و با هر حرکتم نفسات تند تر میشه، معلومه که حرف تو گوشم نمیره.

لب گزیدم .من این مرد را دوس داشتم، در کمال بدبختی دلم برایش لرزیده بود و هرچقدر هم که تلاش کنم نمیتوانم به نزدیک بودنش بی توجه باشم!

شروع کرد نرم نرمک بر لبانم بوسه زدن.

دستانم می‌خواستند با تمام قوا تنش را در بر گرفته و آنقدر محکم در آغوش بگیرند که روحم در جانش حل بشود ...اما دستان من کوتاه بود، آنقدر کوتاه که حتی نتوانم زمانی که با عطش بر لبانم بوسه میزند دستم را دور گردنش حلقه کنم.

بوسه اش کم کم رنگ دیگری گرفت و من در خود مچاله شدم .تا کجا راه داشتم مگر !آنقدر محکم تنم را نگه داشته بود که در حد منقبض کردن ماهیچه هایم توان داشتم.

دنیا را تار می دیدم و تمام تنم را عرق در بر گرفته بود . شاهین آنقدر غرق این بوسه لعنتی و جانسوز بود که حواسش به اشکهای من نبود.

بعد از چند دقیقه فاصله گرفت و من هم دیدگان تارم را از لامپ پر نورِ آشپزخانه گرفتم .به چشمانم نیم نگاهی انداخت.

-حالم خوش نیست .بریم بالا؟

بدون اینکه چیزی را به روی خودم بیاورم یا با سرخی و تورم لبانش توجه بکنم، زمزمه کردم:

-بریم دیر وقته بخوابیم.

شنیدم که آشکارا پوزخند زد و ناخودآگاه لرزی در جانم نشست.

دست پشت کمرم گذاشت و بعد دم گوشم پچ زد:

-بذارم بخوابی؟!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۴۱

با اخم توپیدم:

-چی‌پس؟ نمی‌ذاری بخوابم مگه مرض داری!

خودم را نفهمی زده بودم اما هنوز هم طعم لبانش زیر زبانم بود و هنوز هم گرمای آغوشش را حس میکردم.

پله ها را بالا رفتم و بدون اینکه منتظر شاهین بمانم خودم را به اتاقم رساندم.

برقها را خاموش کرد و دنبالم روانه شد اما من زود خودم را به تخت رساندم و قبل از آمدنش خودم را به خواب زدم.

با بسته شدن در و صدای آرام قدم‌هایش قلبم بمب بمب صدا میداد.

-آخی خوابیدی؟

آرام چشم باز کردم .خندید و در همان تاریک و روشنی اتاق نزدیکم شد.

-من واسه خودته میگم نخواب، چون الان شام خوردی بخوابی چاق میشی..

چشم بستم.

-چاق دوس دارم تو چی میگی؟

جوابی نداد و کنارم دراز کشید.

-من میگم چاقی بعضی نقاط ودوس دارم.

چشمک زد و منهم پشت به شاهین کردم .تامل نکرد و محکم از پشت بغلم کرد.

اینبار می‌دانستم دیگر راه فرار ندارم .انگار قرار نبود کوتاه بیایید و از همین امشب میخواست برای عملی کردن حرفش اقدام کند .

ممانعت نکردم اما بغضم گرفت .بدون توجه به من شروع کرد به بازی با موهایم و بوسه زدن به بازوهای برهنه ام . من با یک لمس کوتاهش داغ میکردم و قلبم غوغا به پا میکرد ...کاش اینهمه بی محابا به من نزدیک نمیشد!

,,,,

محکم بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

-واسه چی گریه می‌کنی دیوونه؟

-درد دارم.

-می‌دونم درد نداری ...بگو چی شده دروغگو؟

لب گزیدم و سرم را در آغوشش فشردم .هنوز شرم داشتم و از طرفی هم آنقدر هر روز حسم ریشه می‌گرفت که اذیت میشدم .شاهین بارها تکرار کرده بود حسی به من ندارد و همین بزرگترین غصه من بود!

نچ کلافه ای کشید و از تخت پایین رفت.

-از دیشب همش داری گریه می‌کنی تو !من باید برم سرکار، دیشب شاهو چند بار زنگ زد .چیزی لازم نداری؟

-نه برو...

میخواستم هرچه زودتر برود و تنها بمانم .همان لحظه چیزی به یادم افتاد.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۴۲

شاهین زود لباس پوشید و بیرون رفت .با فکر اینکه قرار بود امروز به دیدن عمو بروم، از خلوت خانه استفاده کردم و به تندی خودم را حاضر کردم .یک بارانی خاکستری و یک شلوار مشکی، همراه با شالی خاکستری پوشیدم و بدون برداشتن کیف، موبایلم را در جیبم انداختم .نیم بوت مشکی چرمم را پوشیدم و خیلی زود خانه را ترک کردم.

خودم متعجب بودم که چگونه در عرض یک ربع حاضر شدم !می‌ترسیدم شاهین زود به خانه برگردد و باید هرچه زودتر خودم را به خانه آقا جان می رساندم.

در عمارت را بستم و کلید را در جیب شلوارم که امن تر بود گذاشتم .دلشوره داشتم و این کاملا طبیعی بود.

همینکه سر خیابان رسیدم، زودی تاکسی گرفتم و آدرس را دادم .مرد جوان از آیینه با اخم نگاهم کرد .انگار متوجه اضطرابم شد.

در دل شروع کردم نام خدا را آوردم .موهایم هنوز کمی خیس بود .صبح زود قبل از رفتن شاهین حمام رفته بود و فرصت نکرده بودم موهایم را خشک کنم .با یاد اینکه چادرم را هم نیاوردم، ضربه ای با دستم با پیشانیم زدم.

البته باز سعی کردم به چیزی فکر کنم .به عمو پیام دادم که به خانه آقا جان بیایید و خیلی زود اوکی داد.

,,,,

دستان لرزانم بالا رفت و زنگ در را فشردم .تمام این کوچه کوتاه و عریض برای من سرشار از خاطره بود، برای من لبریز از خوشحالی و خاطرات خوب بود، این محله تمام زیبایی های زندگیم را در خودش جای داده بود .تمام روزهای گذشته...

بالاخره درِ مشکی آهنی باز شد .دستی به صورتم کشیدم و داخل رفتم .بابا داشت با حواس پرتی از سه پله جلویِ در پایین می آمد که با دیدن من خشکش زد .چشمان زیبایش

دُرُشت شُد و لبخند بزرگ اما بغض آلودی بر لبان من نشست.

خانواده ...به قول اسماعیل خان، خانواده همه چیز است . من این روزها آغوشی پیدا کردم که تمام دلتنگی و ناراحتی هایم را از یادم بِبَرَد، من این روزها مردی را پیدا کردم که شده امید قلبم ....من دِلخوش به کسی شده‌ام که خدا می داند چقدر دَرد به من بخشیده!

اما ...بازهم قلبم سوراخ شده، بازهم تکه ای از وجودم اینجا جا مانده!

در را بستم و با دَرماندِگی به در تکیه دادم.

بابا قهقهه زد .قهقهه ای که تنها من دردش را حِس میکردم، منی که بابا را عینِ کفِ دَست می شناختم.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۴۳

به سویم قدم برداشت و من هنوز هم هَمانگونه مات مانده بودم .من به قَدری ناتوان بودم که حتی یک قدم هم برایم زیادی بود .من به حَدّی دلتنگ بودم که می‌خواستم فقط تماشایش کنم.

بالاخره جلویم ایستاد.

همینکه نزدیکم شد، محکم بغلم کرد و دستان منهم پیچَک وار دور تَنَش پیچید .بابا چِقَدر لاغر شده بود، آنقدر لاغر که در آغوشم به خوبی جای بگیرد و دستانی که قبلاً دورش به سختی حلقه میشد، حالا از پشتش راحت بهم می رسیدند.

چقدر باید محکم باشم که دردم را نَبارَم؟ شروع کردم در آغوشش نوای گریه سَر دادن و حَقّا که پدر بودن سخت است .پشتوانه بودن دلِ شیر میخواهد ...

-آروم باش بابا جان.

تا چه حد صدایش می توانست آرامم کُنَد...

لب گزیدم و به نَرمی فاصله گرفتم.

-سلام بابا

لبخند زد و دستی به صورتم کشید.

-سلام دُردونه بابا ...خوبی؟ چی شده که اومدی اینجا!؟

از آمدنم متعَجّب بود و حقم داشت.

-بهتون میگم .بریم بقیه رو هم ببینم اول.

سر تکان داد و دست پشت کمرم گذاشت .همقدم باهم به سوی خانه رفتیم .بویِ آغوش بابا را گرفته بودم و چقدر حالم خوب بود در این لحظه ..قلبم برای دیدن بقیه اهل خانه تند تند میزد و استرس داشتم.

همینکه به داخل رفتیم و موج گرما و بوی خوب خانه در مَشامَم پیچید، بابا با صدای لَرزان اما پُر از شادی داد زد:

-اهالی خونه بیایید، بیایید که نور چشمم اومده...

دست بابا را گرفتم و محکم فشردم .نور چشمش بودم، دخترِ دردانه اش، دختری که جانش با جان این پدر آجین شده بود، بندِ هم بودند .چقدر دلتنگ تمام محبت هایش بودم، و من چقدر از این غم نبودنشان غافِل بودم!

میبینم که مامان به تندی از پله ها پایین می آید .خدایا در این لحظه من به فکر اینم که مبادا بیفتد، اینگونه با عجله سرازیر شدن از پله های خانه آقا جانم کمی ریسک بود !پله ها شیب تندی داشتند ...و لعنت به معمار این خانه که هیچ چیز سر جایش نیست و چهار پله مانده به آخر، پای مامان پیچ‌خورد.

بابا به تندی جلو رفت.

-آروم دورت بگردم .

مامان انگار که هیچ دردی حِس نکرده باشد، سریع بلند شد و فاصله من را با خودش به آخر رساند.

محکم بغلش کردم.

-آی مامانم.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۱۴۴

صدای بغض آلودش آتش شده و جانم را شعله وَر میکند.
-دارم خواب میبینم ماهرو؟ چطوری اومدی مامان جان!
لبان لرزانم را با دندان اسیر کرده و آرام از آغوشش دلکندم .
-به کسی نگفتم مامان .دلم تنگ شده بود و کارم داشتم، اومدم.

مادرم، اُسطوره من بود ...خُدای صبر و تحمل رویِ زمین، زنی که به من همه چیز آموخته بود .زنی که همیشه استقلال و غرور خودش را حِفظ کرده بود.

آقا بزرگ همیشه می‌گفت آدم که به یک درجه از درد و رنج برسد، ممکن است خیلی از عادات و رفتار هایی که تمام زندگی حِفظِشان کرده را از دست بدهد.

راست می‌گفت، مادر من هرگز اینگونه بی محابا نگریسته است، مادر من هرگز اینقدر شکسته نبوده است.

حتی خودِ من، من کی تا به این اندازه کم آورده ام...

چند دقیقه که گذشت و همه آرام شدیم، بابا آقا جان و خانم بزرگ را هم صدا زد.

یک دلِ سیر در آغوش آنها هم گریه کردم و خانم بزرگ بیچاره را هم به گریه انداختم .آقا بزرگ برای اولین بار بغض کرد و من چقدر دردِ آنها راهم درک کردم .همه می دانستیم من دارم تاوانِ گناه نکرده را میدهم ..همه، دردِ من را باور کرده و شریکِ غمم بودند .

نشسته بودیم و حدودا بیست دقیقه از آمدنم گذشته بود که صدای زنگِ در بلند شد .لبخند زدم.

-عمو رادمانه احتمالا، بخاطر من اومده.

خانم بزرگ اخم کرد.

-واسه چی؟ !این مسخره بازیا دیگه چیه!

متعجب نگاهش کردم.

-باهام حرف داره مامان بزرگ ..مسخره بازیه؟

از جایش بلند شُد.

-یکم عصبی شدم ولی باید بدونی خیلی مونده تا این پسر و بشناسی !بمون من یکم باهاش صحبت کنم بعد تو بیا...

سری تکان دادم و ساکت در جایم ماندم .از طرفی استرس داشتم که یه وقت شاهین متوجه غِیبَتَم در خانه بِشَوَد و از طرفی هم برای دیدن عمو نگران بودم .هرچه نباشد مُسَببِ تمام این بدبختی ها عمو رادمان بود!

چند دقیقه گذشت و جمع در سکوت سنگینی فرو رفته بود که در باز شُد و عمو با داد و بیداد داخل آمد.

-بسه مادرِ من !من باید با ماهرو حرف بزنم، من دیگه نمیتونم این بارِ سنگین که رو دوشم هست و تحمل کنم . این گناه هر روز داره خرخره منو میجَوه .

لب گزیدم و از جا برخاستم .عمو از چه چیزی صحبت میکرد؟!

تا من را دید، به سرعت به سویم آمد.

-خدایِ من ماهرو که اینهمه ناراحته چرا به منِ بی غیرت نگفتین!

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۴۵

لب گزیدم.

-سلام عمو

عمو رادمان از همان کودکی خیلی هوای من را داشت ... نمیدانم شاید چون می‌دانست یک روز قرار است گناه او را کم تسویه کنم و تقاص اشتباه او پای من نوشته شود اینگونه بود.

جلو آمد.

-سلام عمو جان.

چشمانش خیلی شبیه چشمان بابا بود، عمو برخلاف تمام جار و جنجالها و عصبانیش، مرد مهربانی بود ...مردی که میتوانست برای چیزهای کوچک هم عمیقاً ناراحت بشود.

نمیدانم چرا نمی‌توانستم دلخوری ام را پنهان کنم و مثل قبل با دیدنش ذوق کنم .عمو تمام این مدت کجا بود؟ کجا بود که تباه شدن زندگیِ من را ندید!

خواستم لب باز کنم که صدای دادِ بُلَندی از حیاط برخاست.

-این خراب شُده رو سَرِتون آوار میکنم به والله !زن من کو؟

همان الله را که غلیظ می گویید، من بی شک میدانم شاهین به سیمِ آخِر زده!

ترسیده و نفس نفس زنان به بابا خیره ماندم .انگار هیچ کس از شاهین نمی ترسید و تنها منِ فلک زده بودم که خشم و غضبش را تجربه کرده بودم.

به یکباره داخل آمد .تا من را دید، سرش را چپ و راست کرد .من چقدر این چشمانِ قرمز شده و رگهای متورم دستانش برای جذاب بود، این لعنتی حتی خشمش هم برایم زیبا بود.

بابا بزرگ با عصبانیت داد زد:

-کی اجازه داد سرت و بندازی پایین و بیای خونه من؟

شاهین پوزخند زد و درحالی که کاملا به حرف آقاجان بی اعتنا بود، چند قدم جلو آمد.

-اون وقت کی به تو اجازه داد بدون اظن من زنم و راه بدی توخونت؟ ناموس ِ من توی خونه دشمنم جایی نداره، درسته؟ ما فقط خون وخون ریزی و تموم کردیم،

وگرنه زخمای کهنه هر روز سر باز می‌کنن ..اینجوری نیست رادمان؟

چقدر با بی احترامی داشت با اعضای خانوادم صحبت میکرد واین تا چه حد میتوانست من را از شاهین دل سَرد کند!

چشم بستم و نفسی گرفتم .عمو رادمان خیلی زود از کوره در رفت و جواب شاهین را بدتر از خودش داد:

-مردیکه بی شرف چطوری جرئت می‌کنی با پدرم اینجوری حرف بزنی ...یکیتون و فرستادم سینه قبرستون مطمئن باش دومیش آسون تره.

هین کشیدم و به تندی نزدیک شاهین رفتم.

-بریم شاهین لطفاً.

فسونگرِ مُستَرِد

#پارت۱۴۶

اما گوش شاهین که بدهکار نبود!

تلخ خندید.

-راس میگی دیگه، واسه آدم بی رگ و عوضی که کاری نداره !فوقش یکی دیگه از ناموساشو میندازه بغل ما....

می‌دانم این دعوا داشت به جاهای بدی کشیده میشد .و وقتی عمو به شاهین حمله کرد و مشتی توی دهانش کوبید، بیشتر به عمقِ فاجعه پی بردم!

سر شاهین به یک طرف خم شد و ناخودآگاه به تندی مقابلش ایستادم.

نگاه همه اسیر ما بود و عمو چون گرگی زخمی نفس نفس زنان و با چشمانی خونبار در یک قدمی ما ایستاده بود.

بابا آرام سر جایش بود و مامان را محکم بغل گرفته بود . آقا جان خشمگین بود اما میدانم از بدتر شدن قضایا میترسید و سخنی بر لب نمی آورد .خانم بزرگ آرام اشک می ریخت.

محکم دست شاهین را گرفتم.

-توروخدا بریم.

سرش را صاف کرد.

-می دونی جالبیش چیه؟ من توی دستای مَردی بزرگ شُدم که یادم داده با آدمای ضعیف زیاد در نیفتم . اسماعیل خان یادم داده، آدمای بُزدل و مرد حِساب نکنم . ماهرو زنِ منه، برخلاف توه بی غیرت واسه من دار و ندارم ناموسمه، بفهم که وقتی میاد اینجا، هر حقی و به من میده .حتی حق اینکه سرش و بذارم رویِ لاشه‌اش!

سینه پهن و مردانه اش به سنگینی بالا و پایین میشد و چشمانِ غضبناکش خیره در نگاه خشمگین عمو بود.

-من، تورو یه روزی مثل سگ به پام میندازم رادمان ! همین الانم بزگترین درایی اعلایی ها دستِ منه، دردونه دخترِ این طایفه زنِ منه و این یعنی تا من هستم، تو و پدرت و حتی بابای ماهرو حق ندارید هیچ حرفی در مورد

بود و نبود ماهرو بزنید .همین الان ماهرو از من خواست که بریم ...بد باختی رادمان اعلایی، بزرگترین داراییتو باختی و دستم دادی .برادرِ من حقش مرگ بود؛ چون کاسبی و زندگیش و با توه بی همه چیز شریک شده بود، حقش بود بمیره ...ولی ماهرو، یه تیکه جواهر و دست آدمی دادین که بلد نیست خشم و کینه هاشو فراموش کنه.

به دنبال حرفهایش دستِ من را مُحکم گرفت .مادر بزرگ آرام لب زد:

-رادمان، جونِ من آروم باش ...شاهین از اینجا برو، زنت و بردار و برو پسر !شَر درست نکن .زودتر برید از اینجا و سعی کن زن و زندگیت و کنترل کُنی.

#پارت۱۴۷

خانم بزرگ چرا اینگونه بی رحمانه صحبت میکرد؟!

مامان مثل آبرِ بهاری گریه می‌کرد و بابا چرا اینگونه مسکوت مانده بود؟ !دلم با دیدن حالِ اِنفِساخ گونه خودمان ریش ریش شد!

آقا بزرگ گویا یک روز بی آب و غذا مانده بود، لبانش خُشک شُده و رُخَش به سفیدی گچِ دیوار می ماند.

شاهین بی حرف به سوی در رفت و من راهم دنبال خودش کِشاند .با جدا شدن از خانه، انگار یک وزنه هزار کیلویی روی دلم گذاشته بودند و من را مجبور به حملِ این باره سنگین و رنج آورد کرده بودند، گویا دنیا به آخر رسیده بود و من تنها در دنیایی مَسکوت و میانِ خیابانهای بدون تَرَدُّد و خانه های خالی از سکنه جا مانده بودم !یک حسِ عجیب و درد آورد ...حسِ غریب بودن.

برای هر دختری خانه پدریش، یک اِرثیه گرانبها و ارزشمند است؛ هر دختری پناه و پُشتوانه خودش را در آن چهار دیواری می‌بیند و میداند اگر روزی از زندگی متاهلی مأیوس

شد، به هر نحوی دلش یا غرور و حُرمَتِ زنانه‌اش آسیب دید، جایی را دارد که پشتش به آن گرم باشد .من ...اما من سَرنوشتِ دیگری داشتم، من برای حفظ عِزَّت و آبروی خانواده‌ام، تمام پشتوانه و دلگرمیم را باید آوار میکردم.

شاهین حرفی نزد و تنها کمک کرد سوار ماشین بشوم .با ماشین پدرش آمده بود و کمی برای سخت بود سوار این ماشین بزرگ و شاسی بلند بشوم .حرکت نکرد و بی صدا نشست.

داشتم فکر میکردم، شاهین که می‌گفت پدرش به پروانه خانم خیانت کرده، چگونه شاهین و شاهو آنقدر پدرشان را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند، شهلا چگونه اینهمه وابسته اسماعیل خان بود؟ نمیدانم شاید من توضیح کاملی نشنیده بودم اما خب ...خیانت خیانت است .من که این روزها کلا دیدم به اسماعیل خان عوض شده!

خودم خنده ام گرفت بود، میانِ تمام بدبختی ها و نِگون بختی خودم، یاد چه افتادم !البته از نگرانی به سرم زده بود.

شاهین بالاخره بعد از ده دقیقه از زبانِ بی صاحبش کار کشید و من را از این فکر مَشوشی و استرس رها کرد.

-چرا بدون اجازه من رفتی خونه بابات؟

-اگه اجازه نمی‌دادی، دِق می‌کردم از دلتنگی ...نمی‌تونستم این ریسک و بکنم.

کامل به سویم برگشت.

#پارت۱۴۸

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-الان چی؟ دِق نمی‌کنی یه عُمر نذارم بری دیدنشون؟ الان ریسک نکردی؟ بدون اجازه من رفتی دیدن رادمان، این یعنی چی!

زبانی بر لبم کشیدم اما شروع کرد به ذوق ذوق کردن.

-گفت میخواد کمکم کنه، گفت می‌تونه کاری بُکُنه همه چیز خراب بشه .میخواست بگه چه چیزایی و ازم پنهان کرده .خودش گفت همینا می‌تونه بشه حُکمِ رهاییِ من..

حرفی نزد و با جدیت استارت زد.

سعی کردم منهم سکوت کنم .البته چاره دیگری هم نداشتم .از همان اول که آمدم دلم گواه بد داده بود اما فکر می‌کردم فقط بخاطر استرس و ترسم است.

تا خانه سکوت کردیم .نمیدانم خالی بودن خانه را یک مَوهِبَت بدانم یا اینکه بترسم از تنها ماندم با شاهینی که تا سر حدِّ مرگ از من عصبی است.

ماشین را پارک کرد.

-من باید ماشین بابا رو ببرم تعمیرگاه، زن داداشم برگشته تنها نیستی.

لبخند زدم.

-این تهدید بود؟

سر چپ و راست کرد و بدون اینکه نگاهم کند، اشاره کرد پیاده شوم.

خداحافظی نکردم و از ماشین پیاده شدم .هنوز چند قدم دور نشده بودم که موبایلم به صدا در آمد .همان لحظه شنیدم که ماشین شاهین دور شد.

شماره ناشناس بود و اول خواستم جواب ندهم .با فکر اینکه شاید مامان یا بابا بوده و بخاطرِ شک نکردن شاهین با یک شماره دیگر تماس گرفته باشند، به تندی تماس را وَصل گردَم.

-بله؟

-سلام دخترم خوبی؟

کمی فکر کردم و وقتی صدا را شناختم، با تعجب جواب دادم:

-سلام پروانه خانم شما حالتون خوبه؟

-ممنونم دخترم .ببخشید عجله دارم میرم سر اصلِ مطلب، حدودا نیم ساعت پیش به شاهین زنگ زدم خیلی حالش بد بود .نگران شدم نکنه با تو دعوا کرده باشه ... خدا شاهده این روزا علاوه بر دردِ این ازدواج و تباه شدن زندگی ِ شما دوتا، غمِ دلِ عاشق توهم شده دلیل غصه خوردنم .

آه کشیدم.

-من یه کاری کردم، شاهین عصبی شد.

-چکار؟

-بدون اینکه از شاهین اجازه بگیرم رفتم خونه آقا بزرگم.

هین کشید اما بعد از چند ثانیه با لحنی آرامی به حرف آمد.

-خاک به سرم دختر بگو دیوونه کردی پسرمو !ماهرو ببین چی میگم، الان کاری نمیشه کرد .تو دلتنگ بودی و درک میکنم .مخصوصا الان که شاهین برات مهم شده و

اون توجه لازم و آرَش دریافت نمیکنی، خیلی سخته بتونی با این غَم بِسازی ..بهتر نیست کارمون و شروع کنیم؟

#پارت۱۴۹

آرام در عِمارت را باز کردم و داخل رفتم.

-من نمی‌خوام کاری انجام بدم .چرا باید برای دوست داشته شدن توسطِ شاهین تلاش‌کنم؟ شاهین حتی بخواد منم‌دوس داشته باشه، هیچ آرزشی نداره دیگه !فقط به حرف منو درک می‌کنه، چرا یبار شُعاراش و عملی نمیکنه؟

-دخترم اینارو قبلاً برات توضیح دادم .ندادم؟

-درسته توضیح دادین ولی این منم که هر روز دارم با شاهین سَر و کله میزنم .این منم که هر روز دارم یه جَنگ بین غرورم و احساسات مسخره‌ای که توی این اوضاع دامن گیرم شده راه میندازم .من حالم اصلاً خوب نیست و

نمیتونم الان به فکر این باشم که شاهین می‌تونه منو دوس داشته باشه یا نه!

حرفی نزد که آرام تر ادامه دادم:

-شما نگران دلِ شاهینم هستید، میخواید هرچه زودتر نگین از ذهنش پاک بشه .میخواید زودی بتونه را زندگی با من کنار بیاد ..من هنوز قشنگ حسم و تَجزیه تَحلیل نکردم که بدونم واقعا دوسش دارم یا فقط زده به سرم و یکم برام جذاب شده !می‌دونم گاهی نگرانش میشم و این به حِس عیان بوده که شما خیلی زود بفهمید؛ ولی بازم بهتره روش فکر کنم .چون همین لحظه کوچیکه ترین راهی برای طلاق پیدا کنم، دِرَنگ نمی‌کنم .ممنون میشم دَرگم کنید.

آه کشید.

-نگرانتونم ماهرو ...باشه عزیزم با خودت کنار بیا و اگه دیدی به کمکم نیاز داری بهم بگو .از من به تو نَصیحَت، شاهین زیاد حوصله بحث و دعوا نداره، شب که اومد به

روی خودت نیار ...می‌دونم سخته، ولی سعی کُن یکم خنده رو و سر زنده باشی.

اولین پله را پایین رفتم و در همان حال سری تکان دادم، به گونه‌ای که انکار پروانه خانم من را میدید.

-ممنون پروانه خانم تا جایی که بتونم حتما.

-برو دخترم وقتت و نمی‌گیرم، ماهم فردا میریم سَقِز و چند شب که اونجا موندیم، بر میگردیم .ممکنه حاجی بخواد زیاد خونه خودمون باشیم .

-بِسَلامت .خوش بگذره...

-ممنونم خداحافظ عزیزم.

-خدانگهدارتون.

آه کشیدم و سعی کردم تمام حرفهایش را فراموش کنم.

میخواستم همه چیز را خُودم با دست‌های خودم بِسازَم، میخواستم به خودم فُرصَت داده و دوباره برای بهتر شدنِ

حال و اوضاعم تلاش کنم .من آدم قوی بودم و اینگونه مستأصل ماندن از من بعید بود!

#پارت۱۵۰

#فصل سوم•° مرزی میان من و تو•°

,,دو ماه بعد...,,

شاهین

آخرین پرونده راهم ذخیره کردم و لپ تاپ را خاموش کردم .چشمانِ خسته‌ام را با انگشتانم مالیدم وخمیازه‌ای کشیدم.

در تاریکی نگاهم را به ماهرو دوختم که غرقِ خواب بود . چقدر تشنه‌اش بودم و در این دوماه چقدر بی تابی کشیده بودم .فقط خُدا می داند تا چه حد خماری کشیده بودم و چگونه خودم را آرام کردم تا متوجه حالِ خَرابَم نشود.

ماگِ سرامیکی سرمه‌ای رنگم را برداشتم و درحالی که قهوه می خوردم، همانگونه خیره ماهرو ماندم.

ذهنم درگیر مهرانه بود و نمیتوانستم کاری که رادمان گرده بود را فراموش کنم .چند تقه آرام به در خانه خورد و بعد زنگ به صدا در آمد که زود بَرخاستم تا ماهرو بیدار نشود .اما دیر شده بود و چشمانِ دُرُشتَش را باز کرد.

-تو بخواب..

لبخند زد و چِشمانَش را بست .این وقتِ شب چه کسی می توانست باشد !از اتاق بیرون رفتم و زود خودم را به درِ خانه رساندم .همینکه در را گشودم، با چهره نگران ِ مامان رو به رو شُدم.

-سلام، چیزی شده؟ !

جوابِ سلامم را نداد.

-ماهرو کجاست؟

برگشتم و برق پذیرایی را روشن گردَم.

-چیزی شده؟ !

بدونِ توجه به حَرفَم خواست وارد اتاق خواب شود که دستش را گرفتم.

-چی شده مامان؟

-شاهین چیزی که فهمیدم و نمیتونم به تو بگم؛ البته باید به ماهرو بگم‌اول برو کنار پسرم.

-این وقت شب آخه نوکرتم؟

چشم بَست.

-شاهین پدربزرگِ ماهرو توی بیمارستانه، باید بهش بگم . ممکنه فوت کنه پسرم، بذار بگم بره دیدنش .

-الان؟ خسته بود نمیذارم.

-زده به سرت، میگم باید الان کنار خانواده اش باشه این دختر!

-خانواده ماهرو فقط منم.

سَرِ تأسف تکان داد.

-شاهین اصلا نمیشناسمت ...

-الان هِلَک هِلَک از عمارت اومدی که بگی اون پیری حالِش بَده؟

مامان بازهم با بی اِعتِنایی به من، صدایش را بُلَند کَرد.

-ماهرو جان، دخترم بیداری؟

پوف کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

-مامان جان ساعت چهاره، صبحِ زود خُودم میرمش دورت بگردم .حالا چش شده رضا؟

-نمی‌دونم ولی زنش رنگ زد با گریه التماس میکرد که حاج رضا حالش خوب نیست و میخواد ماهرو رو ببینه . می‌گفت باید یه سری چیزا رو بهش بگه که خیلی مهمه.

@Vip Roman

#پارت۱۵۱

به یکباره چیزی در ذِهنَم جَرَقه زد .حتما میخواست قَضیه مهرانه را قبل از مَرگش برای ماهرو تعریف کند.

به تندی دستِ مادرم را گرفتم.

-بیدارش می‌کنم خودم می برمش ..باید قبلش با حاج رضا یه صحبتایی بُکُنَم.

-قول بده ببریش شاهین، این دختر اگه حاج رضا چیزیش بشه و پیشش نباشه، بعدا خودش و هَلاک می‌کنه ! خودت میدونی چقدره خانوادش و دوست داره.

-چشم می برمش ..دیر وقته وایسا اول تورو برسونم خونه، میام ماهرو رو بیدار میکنم.

لبخند زد و به سوی بیرون رفت .کلید خانه را از جا کلیدیِ کنارِ در بَرداشتَم و موبایلم که روی عسلیِ پذیرایی بود را بَرداشتَم.

بعد از بستنِ در با مادرم همراه شدم .نمیدانم چرا برای این مسئله انقدر استرس و ترس داشتم!

مادرم را رِساندَم و خیلی زود به خانه برگشتم .هوا به شدت سَرد بود و کمی برف روی خیابان را پوشانده و شهر چون عروسی سَرسَخت و مَغرور، سرما و زیباییش را به رُخ می‌کشید .هیچی نپوشیده بودم اما نمی‌توانستم بیخیال زنگ زدن به رضا بشوم.

دمِ درِ خانه ایستادم و موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم . انقدر کار داشتم امشب که هنوز لباس کارهایم تنم بود . شماره‌اش را پیدا کردم و تماس گرفتم .خیلی زود صدای خسته و مریض حالَش در گوشم پیچید:

-ببین کی به من زنگ زده !چی شده پسره اسماعیل خان ... نکنه امروز فراموشت شده عزادارتون کردیم؟

پوزخند زد.

-نه امروز یادم افتاده میتونم علاوه بر یکی از ناموسات، یکی دیگه رو هم به دَست بیارم .امروز یادم افتاده از خودت بی وجود تر فقط خودتی حاج رضا!

-اون دختره هنوز بچه است شاهین!

-مگه من گفتم اون دخترو می‌خوام؟ من میگم از زندگیم گورت و گُم کن .بذارید زندگی من و ماهرو همونطوری که هست بمونه .فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا میخوای ماهرو رو ببینی؟ !

نفس‌هایش کِشدار بود و گویا خیلی مریض بود که مَکث کرد .نگاهم را به خیابان دوختم .ماه در آسمان بود و همین هوا را کمی روشن کرده بود، پایم را با برفهای جلویم ساییدم و با دست آزادم در خانه را باز کردم.

-ماهرو رو میارم عیادت، فقط بخاطر اصرارِ مادرم .بهتره حرفی از اتفاقاتی که افتاده نزنی، چون بَعدِش تضمینی نمیدم آبروت حِفظ بشه.

#پارت۱۵۲

-باشه، فقط ماهرو رو بیار بقیش مُهِم نیست.

بدونِ جواب، تماس را قطع کردم و وارد خانه شُدَم .زود پله ها را بالا رفتم و کلید انداختم .همینکه به در را گشودم و گرمای خانه به صورت سَردَم خورد، لبخند بر لبم نشست .اما با یادِ اینکه قرار بود این وقت ِ شب و بعد از آنهمه کار کردن به عیادتِ حاج رضا برویم، لبخندم به کُل مَحو شد.

وارد اتاق شدم و با چهره ای آخم آلود بالا سرِ ماهرو رفتم .لعنتی امشب که میخواستم این طِلِسمِ چند ماهه را بِشکَنَم، این مَردَک افتاد گوشه بیمارستان و مادر من شد مُدافِعَش!

آرام روی تخت نشستم و دستم را یک طرف صورتش گذاشتم .در خواب اخم کرد و گویی چیزی را مَزّه کند، کمی لبانش را تکان داد و آب دهانش را قورت داد .طاقتم را از دست داده بودم .نفسهایم تند شده و قلبی که از شدت دوری و جُدایی داشت خودش را هَلاک میکرد، باعث شده بود بیشتر تَحریک شَوَم.

خَم‌شدم و لبان خواستنیش را به نَرمی بوسیدم .عکس العملی نداشت و همین آمر مَوجِب شد بوسه را عمیق تر کنم و این‌بار لبانش، اسیرِ زَبان و لبانم بشود.

زیاد نگذشته بود که بیدار شد و در تاریکی اتاق برقِ چشمانش در دیدم قرار گرفت.

وقتی خواست دورم کند، زود فاصله گرفتم.

گیج و مَنگ نگاهش را در صورتم چرخاند.

-شاهین؟

کمرم را راست کردم .تمام تار و پودم خواستارِ ادامه کارم بود اما نمی‌توانستم حرفی بزنم و یا کار اشتباهی انجام دهم.

-بیدار شو باید بریم.

اخم کرد.

-چی میگی تو؟ هنوز کاملا تاریکه هوا، کُجا میخوای بریم؟

-مامانم اومد اینجا گفت باید بِبَرَمِت دیدنِ حاج رضا...

در جایش نشست.

-این وقتِ شب !یعنی چی؟ کلا منو میخوای ببری خونه!

پوزخند زدم.

-زده به سرت !اون مردک افتاده رو تخت بیمارستان و باید بری دیدنش .

چشمانش گِرد شُد .چند ثانیه کوتاه مکث کرد و بعد با تِتِه پِتِه لب زد:

-آ..قا..ج..جونم؟

-اره .پاشو لباس بپوش برسونمت بیمارستان چند دقیقه بمون و برگردیم، دارم میمیرم از خستگی!

به تندی سر تکان داد .زود به سمت کُمِد دیواری رفت و شلوار و مانتویی بدون نگاه کردن به طرح و یا رَنگِشان برداشت.

انگار فراموش کرده بود من هستم و فضای اتاق زیادم تاریک نیست، شروع کرد لباس عوض کردن.

#پارت۱۵۳

کاش میشد الان بیخیال شُد و به تخت برگشت .چقدر خسته بودم و تنها چیزی که در این لحظه میخواستم، این بود که بتوانم تا صبح ماهرو را در آغوش بگیرم و میان عطرِ تنش و گرمای وجودَش بخوابم .از طرفی دِلتَنگ بودم و از سویِ دیگر خسته...

ماهرو خیلی زود حاضر شد و مَنهَم با همان بدن درد و حال ِ:ِخراب راهی شدم.
ماشین پارکینگ خانه بابا بود .همینکه بیرون رفتیم، به صورت بغض آلودش نیم نگاهی انداختم.

-چته تو؟ از این ور مثل چی توی سرما میلَرزه، از یه طرفم داره آشکِش در میاد ..الان زودی می‌رسونت خودم بر میگردم حوصِله دیدنشون و ندارم.

تنها سر تکان داد .نفسهایم در هَوا به بخار تبدیل می‌شد و سرما هر لحظه بیشتر در جانم می نشست .به ماهرو گفتم داخل پارکینگ بَرگردَد تا ماشین را بیاورم.

خسته بودم و خیلی زود ماهرو را رساندم و به خانه برگشتم .حتی داخل ِبیمارستان هم نرفتم و تنها به حاج رضا زنگ زدم و کمی تَهدیدهایَم را تازه کردم.

,,,,

نمیدانم ساعت چند بود که با صدا زدنهای مُداوِم ماهرو، چشم گشودم.

چشمانم را بخاطر نور شدیدی که به صورتم خورد سریع بَستَم .بعد از چند ثانیه آرام آرام پِلکهایم را از هم فاصله دادم.

دستی به صورتم کشیدم و در جایم نشستم.

بعد از کمی که اتفاقات را تجزیه تحلیل کردم، آب دهانم را قورت دادم و به ماهرو که بالای سرم ایستاده بود نگاه دوختم .لبخند زد.

-پاشو خوابالو!

-تو کِی اومدی؟

اِشاره کرد از تخت پایین بیایم .شروع کرد جمع کردنِ لباسهایی که پایین تَخت انداخته بودم.

-ساعت هفتِ صبح برگشتم.

-خوبه .با کی اومدی؟

-پسر داییم منو رسوند.

-کدومشون؟ اِسمش و بگو..

لباسها را در سَبَدی که جلوی در گذاشته بود انداخت .

-تو نمی‌شناسی ...حالا هر کدوم که باشه.

آخم کردم .ماهرو چرا خودش را به نفهمی میزد نمی دانم ! من تمام ایل و طایفه اعلایی ها و افرادی که کوچک ترین ربطی با این خانواده داشتن را می شناختم..

از تخت خواب پایین رفتم.

-حرفم واست واضح نبود؟ اسمش چی بود؟

#پارت۱۵۴

ایستاد و اخم کرد.

-اِسمِش، اِسمِش چی بود انگار چکار کرده !کیوان .

سر تکان دادم .کیوان ...پسرِ دایی بزرگش بود، شیراز می ماند و چند سالی بود طلاق گرفته بود .طبقِ دانسته های من آدم بدی نبود، ولی بازهم از اینکه ماهرو به من خبر نداده بود، عصبی بودم.

-نمی‌تونستی زنگ بزنی شوهرت بیاد دنبالت؟ باید حتما بدونِ اجازه با یکی‌که اصلا صَلاح نمی‌دونم همراه بشی؟!

از کنارم گذشت و زمزمه آرامش را شنیدم.

-روانی!

اجازه ندادم رَد شود و بازویش را گرفتم.

-روانی؟ چرا یه زنگ بهم نزدی وقتی گفتم خبرم کُن تا خُودم بیام؟

بازویش را با ضرب از دستم کشید.

-برو یه نگاه به گوشیت بنداز بعد واسه من شاخ و شونه بِکِش!

به سوی تخت رفت و شروع کرد جمع کردم ملافه و مرتب کردن رو تختی.

آخم کردم و به تندی موبایلم که روی عسلی بود را برداشتم.

ده تماس بی پاسخ

یک پیام

سری چَپ و راست کردم .ماهرو ده بار به من زنگ زده بود و من بیدار نشده بودم !پیام را باز کردم.

)شاهین با پسر داییم برمی‌گردم، حالم خوب نیست نمیتونم دیگه منتظر بمونم(.

حتی بعد از پیامش هم چند بار تماس گرفته بود .آخم کردم و برخلاف حسِ پشیمانیِ درونم، از مُوضِعَم پایین نیامدم.

-باید صبر میکردی تا بیدار بشم.

ملافه راهم داخل سَبَد انداخت و بدون اینکه جوابی به من بدهد یا حتی نگاهم کند، اتاق را ترک کرد.

لعنتی بر شیطان فرستادم و داخل حمام رفتم .دوشِ آب سرد می توانست کمی حالم را سرِ جا بیاورد.

چند دقیقه نگذشته بود و زیر دوش بودم که چند تَقه به دَر خورد.

-شاهین این درو باز کن.

آب را قطع کردم و با لبخند، در را عمدا کامل باز گذاشتم.

چشمانش را گِرد کرد و زود نگاهش را به پایین دوخت . میخواهم برای گُلگون شدن گونه های برجسته اش بمیرم ...لب گزید.

-یه خانمی تماس گرفته باهات کار داره .گفتم نمی‌تونی ولی خیلی اصرار کرد.

چشمانم را تَنگ کردم.

-نگفت کیه؟

-چرا اسمشو گفت ...مهرانه .

انگار کسی قلبم را در دست گرفت و درون سطلی آب یخ پرت کرده است.

طیِ یک حرکت از قبل برنامه ریزی نشده، دستِ ماهرو را کشیدم و همراه خودم زیر دوش بُردَمَش.

فقط میخواستم خودم و ماهرو را از این ماجرا دور کنم . باورم نمیشد مهرانه تا به این حد گُستاخ شده که به ماهرو زنگ بزند !ماهرو جیغ کشید:

-چکار می‌کنی دیوونه!

قهقهه ام در حمام پیچید.

-یکبار جستی مَلَخَک، دوبار جستی مَلَخَک، آخر در مُشتی مَلَخَک !چرا ازم فرار می‌کنی؟ هوم؟

در آغوشم نفس نفس می زد .من دلتنگش بودم اما کارم بخاطرِ دور کردنش از مهرانه بود.

@Vip Roman

#پارت۱۵۵

بی توجه به غُر زدنهایش زیر دوش کشاندمش و محکم در آغوشم نگهش داشتم.

-نکن شاهین کامل خیس شدم.

-می‌خوای ماهی شکار کنی و خیس نشی...اوه حواسم نبود اشتباه شد، تو خودت یه مار ماهیِ دلبری و شکار شدی!

دستانش را محکم به سینه ام فشرد.

-شاهین...

بی توجه شروع کردم در آوردن بلوزی که با تنش چسبیده بودم .الان قضیه خیلی فرق می‌کرد، در این لحظه به کل مهرانه را فراموش کرده بودم و تنها ماهرو را میخواستم . نه بخاطر دور کردنش از چیزی یا کسی، برای اینکه تمامِ جانم بودنش را میخواست .

چشمانش را بالا گرفت و خیره من شد .کمی فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد .چشمان درشتش خیس بود و لبان خواستنیش از هم فاصله گرفته بود .چند قطره آب بر لب پایینی‌ش ماند بود .آب دهانم را قورت دادم.

-می‌خوامت.

این را میان نفسهای تنگ شده و چشمان داغ شده ام گفتم .نگاهم پایین آمد و به گردنش رسید.

گردنش هم با آن قطراتِ آب جذاب تر شده بود و نرمی و لطافتش بیشتر تحریکم میکرد تا با لبانم به جانشان بیفتم.

دوش را بستم و بی هدف مقابلش ایستادم .کمی نگاهم کرد و بعد به یکباره زیرخنده زد.

-دیوونه شدی !من برم بیرون؟

با دیدن بالا تنه اش، اخم کرده سینه اش اشاره کردم.

-چرا لباس زیر سوتین نبستی؟

رنگش پرید و چشمانش شرمگین شد.

-با تو بودم ماهرو، چرا لباس زیر تنت نیست؟

-دیشب از خواب بیدارم کردی رفتم بیمارستان، نیم تنه پوشیده بودم .یکم اذیتم میکرد امروز که رسیدم اونم نپوشیدم .یادم رفت.

-همیشه لباس زیر نمی پوشی؟ قبلا که می پوشیدی ..

-نه می پوشم ولی اذیت میشم دیگه !توچکارم داری؟ ای بابا، می‌خوام برم غذا بپزم .گشنمه.

پوزخند زدم.

-منم گشنمه ..بیا ببینم، کارت دارم.

اخم کرد.

-چکارم داری؟

طاقتم طاق شد و بازو برهنه‌اش را چنگ زدم.

-این تاپ به تنت چسبیده بود و من برجستگی سینه‌ات و دیدم و فهمیدم سوتین نبستی .چطوری با این سینه های ول میری بیرون؟

-سینه من وِل نیست !اگه بود می‌فهمیدی لباس زیر نپوشیدم .اصلا به توچه؟ چه توفیری داره .ولم کن برم.

#پارت۱۵۶

لعنتی متوجه نبود من چه حالی دارم ..برای من این حرفهایش سخت تر از هرچیزی بود .ماهرو درکی از حالِ من نداشت یا او اذیت نمیشد از این دوری!

اخم کردم و بار دیگر با عصبانیت لب زدم:

-توفیرش و منی که مردم می‌فهمم .از این به بعد همچین چیزی ازت نبینم ها!

خواست باز هم قرار کند اما تنش را بین خودم و دیوار سرد حمام اسیر کردم.

خواستم تاپ راهم از تنش بیرون بیاورم که متوجه شدم چشمانش اشک‌آلود شد .من بیشتر از اینکه بتوانم با اشک‌هایش توجه کنم تشنه بودم، من بیشتر از اینها محتاجش بودم.

سرم پایین رفت و آرام چشمانش را بوسیدم .صدای لرزانش بلند شد.

-شاهین من...

صدای من هم تحت تأثیر فضا آرام شده بود.

-جانم؟

چشمانش را محکم بست.

-من بدم میاد نزدیکم میشی، حالم بعدش دست خودم نیست .نمی‌خوام ناتوان باشم در مقابل هیچ کس، مخصوصا اگه اون شخص تو باشی!

-اگه منم در برابرت ناتوان باشم چی؟

چشمان خمارش باز شد .سینه اش سخت بالا و پایین میشد و دست من که بی هدف دور کمرش مانده بود، ترغیب میشد تا خودش را به تمام نقاط بدنش برساند . من میخواستم این دلتنگی را تمام کنم و بتوانم با ذرات وجودم نزدیکی به ماهرو را حس کنم.

من این دختر را میخواستم، برای یک لحظه بودنش جان میدادم و هنوز هم نمی دانستم تمام این کشش از کجا نشأت می‌گیرد.

سرش کمی جلو آمد.

-ازت متنفرم شاهین احمد ...ازت متنفرم و با تمام وجودم می‌خوام نابودت کنم.

کاش چشمانش آنقدر مهربانی نداشت و کمی از کلامش تند و تیزی به ارث برده بود.

امانش ندادم و لبانش را اسیر کردم.

نمی دانستم شل شدن بدنش و همراهی آرامش را پای چه چیزی بگذارم !قلبم را جایی میان دندانهایم حس میکردم و ناخودآگاه هر لحظه بیشتر به ماهرو نزدیک میشدم .بعد از دوماه این بوسه کمی درنگ شکل گرفته بود و همین شیرین ترش کرده بود .چشمانم روی تمام نقاط صورتش چرخ میخورد .لای پلک‌هایش را کمی باز کرد و وقتی دید نگاهش میکنم، سریع چشم بست.

لذتی در جانم نشسته بود که مدت‌ها بود از من دریغ شده بود.

فسونگرِ مُستَرِد
#پارت۱۵۷

لبانش را گاز گرفتم که آرام نالید و برای جدا کردنم دوباره تلاش کرد .با یک دستم کمرش را گرفتم و با دست دیگرم دوباره دوش را باز کردم.
مثل همیشه مقاومت ماهرو زیرکانه بود و بیشتر من را جذب می‌کرد.
موهایش را کنار زدم و همراه خودم زیر دوش کشاندمش.
-من نرو بیرون شاهین؟
لحنش ملایم شدت بود و صدایش هنوز هم لرزش داشت.
-باهم میریم.
پشت کرد و مقابل چشمان حیرت زده من تاپش را از تن کند.
مجالش ندادم و محکم از پشت بغلش کردم.

-خودت نمی‌خوای من بیخیالت بشم.

خندید.

-می‌خوام برم بیرون چی میگی..

سرم را جلو بروم و سر شانه های خوش حالت و براقش را چندین بار بوسیدم .گرمای تنش هر لحظه بیشتر و دلچسب تر میشد.

وقتی دید دستم دارد از شکمش پایین تر می رود، به تندی فاصله گرفت و تا بخواهم حرفی بزنم از حمام بیرون زد.

کاری نداشت که، گریز و فرار به راه انداخته بود که من از کارم دست بکشم اما زهی خیال خام.

دنبالش دویدم و دیدم که روی تخت نشسته است .من را دید لب گزید و دستش را ضرب دری روی سینه هایش گرفت.

قهقهه زدم.

-لعنتی خودت لباس و در آوردی الانم خودت و پنهون می کنی.

چشمانش را گرفت.

-من میخواستم از حموم بیام بیرون .تو امان ندادی ماشاالله.

ابرو هایم را بالا دادم و قدم دیگری جلو رفتم .

-فکر کردی منم بیخیال میشم و ولت میکنم چند ماه دیگه ول بگردی ...چاق شدی باید یه برنامه چربی سوزی واست تنظیم کنم.

بینیش را چین‌داد.

-که مثل تو بشم؟ عین چی سفتی!

لبخند کجی زدم و تا به خودش بیایید روی تخت رفتم و تنش را کامل به حالت خوابیده در آوردم .پاهایم را دو طرف کمرش گذاشتم و دستانی که محافظ سینه اش بود را بالای سرش بردم.

چشمانش می خندید اما داشت حفظ ظاهر میکرد و اخم بر ابرو داشت.

#پارت۱۵۸

-تو که خیلی از بدن من بدت میاد!

-خیلی ...آدم باید نرم و لطیف باشه.

در صورتش خم شدم و با نفس نفس زمزمه کردم.

-بسه ماهرو، نمیتونم دیگه ...یه کاری کن .یا همراهیم کن یا مانع نشو.

خودم هم نمی دانم به یکباره چه شده بود.

سکوت کرد و همین را به عنوان رضایت تلقی کردم و اینبار لبانم روی نافش نشست.

حس درونی ام تنها بخاطر نبود رابطه جنسی نبود، در زمان ِ دور از ماهرو حس خلأ داشتم.

اینبار نه مانع شد و نه حرفی زد، مثل دفعات قبل کم کم همراهیش رنگ گرفت .آرام پیش میرفتم، میخواستم این

باهم بودن را بیشتر کِش بدهم .شاید چشمم ترسیده بود که نکند مثل دفعه قبل چند ماهی تَن به دور بودن بدهیم.

,,,

نزدیک به یک ساعت بعد، ماهرو با خستگی پشت به من دراز کشید .خسته بودم اما حالم خوب بود .از تخت پایین رفتم و پتویی از داخل کمد بیرون کشیدم .پتو را روی هردویمان کشیدم و محکم از پشت بغلش کردم .حرف نمی زد و به گمانم خسته بود .سرم را در گردنش فرو بردم و چشم بستم .تمام تنم درد میکرد و خواب خیلی زود چشمانم را در بر گرفت.

,,,,

@Vip Roman

با صدای عُق زدنهای ماهرو، اخم کردم و روی تخت نیم خیز شدم .رنگ پریده و با دستانی لرزان از دستشویی بیرون آمد.

یکی از تی شرت های من تنش بود و پاهای تپولِ برهنه و دلبرش نگاهم را سوی خودشان کشاندند.

با صدایِ تحلیل رفته به حرف آمد:

-اگه حامله بشم چکار کنم؟

به کبودی های گردنش که شاهکار این یک هفته خودم بود با لبخند خیره شدم .البته حتی رانهاش که از زیرِ تی شرت به چشم می‌خورد هم کمی تغییر رنگ داده و در بعضی نقاط رو به کبودی می زد.

-با تو ام!

به خودم آمدم و نگاهم را به صورت بی رمقش دوختم.

-حامله باشی، مگه چیه؟

به تلخی خندید.

-زندگی من و تو جایی برای حضور بچه داره؟ چرا نمیخوای قبول کنی من و تو یه زوج عادی نیستیم!

-زندگیمون از دید من هیچ مشکلی نداره.

با اینکه من میخواستم نزدیکیش به خودم و بهبود زندگیمان را نشان بدهم، زبانِ ماهرو انگار زهرِمار بود.

-فقط چند دقیقه پیش و نبین، خیلی چیزا هنوز سر جای خودشه.

#پارت۱۵۹

حرفی نزدم که کنارم نشست.

-میشه بیی چک واسم بگیری؟

اخم کردم و از تخت پایین رفتم.

همان لحظه صدای زنگِ موبایلم باعث شد سوال ِ ماهرو بی جواب بماند .به سوی موبایل رفتم و جواب دادم.

-بله؟

-سلام .من مهرانه ام .

به تندی صدای تماس را کم کردم .از اتاق بیرون رفتم.

-تو؟ !چرا به من زنگ زدی !حالتون خوب نیست شما ... چکارم دارین دم به دقیقه؟

-منو بابام فرستاده، باید هرچه زودتر ماهرو و طلاق بدی .

پوزخند زدم.

-زده به سرتون؟ ماهرو زنِ منه ...بعد از چند ماه سر و کله شما پیدا شده!

صدایش آرام نبود، جدی بود و کاملا با ولوم عادی.

-من کاری به اینا ندارم .عمو اگه بفهمه همچین چیزی بوده، قطعا زود ماهرو رو بر می‌گردونه.

-بی شرفا من ماهرو و دوس دارم .اگه بابام بفهمه باز عقد مارو بهم میریزه !چرا مثل مار روی زندگی ما چمبره زدی...چی میخوای؟

-من می‌خوام ماهرو به حقش برسه همین .لازم نیست تقاص گناه عمویی که هیچ بویی از انسانیت نبرده رو آدم دل پاکی مثل ماهرو بده.

-من میگم ماهرو رو دوس دارم، الان زندگیمون بد نیست.

-چی‌میگی تو؟ زندگی بد نیست و ماهرو دوماهه خونه باباش نیومده؟!

-تو چی مهرانه؟ یعنی باور کنم بدون هیچ دلیل و چشم داشتی میخوای فداکاری کنی؟

-این فداکاری نیست، ناحقی که ماهرو تجربه کرده رو می خوام جبران کنم.

-من باید بیام تورو ببینم.

نگاهم را به در اتاق دوختم که ماهرو با صورت درهم بیرون آمد.

بدون توجه به حرف زدن ماهرو لب زدم:

-بعد باهات تماس میگیرم، باید ببینمت .خداحافظ

به سمت ماهرو برگشتم.

-میخوای بریم دکتر؟ حالت بده ماهرو؟

چشم بست.

-نمیدونم چم شده شاهین !چکار کنم؟

نزدیک رفتم و دستم را پشت کمرش گذاشتم .

-حاضر شو بریم.

#پارت۱۶۰

سرش را به سینه من تکیه داد.

-می‌خوام بخوابم نمیتونم جایی بیام.
-باشه یکم استراحت کن، خوب نشدی دکتر صدا می‌زنم . برو بخواب.
چشمهایش را روی هم گذاشت.
-رمق از جونم رفته.

به صورت رنگ پریده اش خیره ماندم .دست زیرِ پاهایش انداختم و در آغوشم حملش کردم .اینکه کیپِ بغلم بود لبخند روی لبم آورد .حرفی نزد و منهم آرام روی تختش گذاشتمش .تصمیم گرفتم چند هفته ای به سقز برگردم تا کمی اوضاع آرام شود .از مهرانه می ترسیدم، شماره خانه را می‌دانست و هر روز زنگ می زد .مطمئن بودم کارش بدون طمع نیست.
اگر بابا مطلع میشد، اصلا پیامدهای خوبی به دنبال نداشت، اسماعیل خان حتما تمام این روزهای خوب را از حلقم بیرون می‌کشید.

باید قبل از هرچیزی از این مردک یک آتو و دستاویزی پیدا میکردم و به نحوی خفه‌اش میکردم.
سخت بود و در این شرایط کسی را نداشتم تا کمکم کند.

با شنیدن ناله های ریز ماهرو، کنارش نشستم و دستش را محکم گرفتم.
خودش را جلو کشید و سرش را روی پایم گذاشت .آه کشیدم .لعنت به تمام طنازی ها و زیبایی هایت ماهرو، لعنت به هرچیزی که اینگونه من را اسیر تو کرده بود و نمی توانستم هر آنچه میخواهم را زود به دست بیاورم . شاید این دشمنی جالب نبود اما از بچگی جوری بزرگ شده بودیم که برای جبران کثافت کاری های مردی مثل رادمان، از جونمون مایه بذاریم.

ماهرو کمی آرام شده بود و وقتی متوجه شدم دارد خوابش میگیرد، سرش را روی بالش گذاشتم و بعد کنارش دراز کشیدم.

سرش را روی بازویم گذاشتم و شروع کردم نوازش موهای دلبرش .باید هرچه زودتر ماهرو را دور میکردم.

,,,

ماهرو را صبح به خانه پدرش بردم و برای اولین بار اجازه دادم چند ساعتی آنجا بماند .از وقتی آمده بود شور و شوق دیگری در خانه پیچیده بود و برخلاف همیشه مدام در حال صحبت کردن بود.

صدای آهنگی از اتاق خواب، باعث شد با اخم بلند شوم و به سوی اتاق بروم.

#پارت۱۶۱

@Vip Roman

صدای بلند ِ ماهرو به گوشم رسید که همراه لیلا فروهر میخواند:

جون ِ جونم یار جونم بیا دردت به جونم.

شب مهتاب لبِ دریا واسه تو آواز میخونم

اخم کردم و به یکباره در را گشودم .به حدی صدای آهنگ زیاد بود که متوجه حضورم نشد .با دیدنش، ابروهایم بالا پرید .یک تاپ و شلوارک چسبِ مشکی رنگ تنش بود وموهای فِرَش را آزادانه روی شانه هایش ریخته بود .جلوی میز آرایش با صدای بلند میخواند و می رقصید.

آرام خندیدم و دست به سینه به در تکیه دادم .با شور و نشاط کامل می رقصید و گاهی حرکاتش از قالب جذابیت و حرفه ای بودنش بیرون می آمد و جنبه مسخره بازی به خود می‌گرفت.

قهقهه ام به هوا رفت و با بی تابی نزدیکش رفتم .تا به خودش بیاید، از پشت بغلش کردم .در آیینه دیدم که چشمانش درشت شد و دستانش همانگونه در هوا ماند . دهانش را چند بار باز و بسته کرد.

خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم.

-وروجک خونه رو انداختی رو سرت که !اگه می دونستم دیدن ننه بابات اینجوری سر کیفیت میاره، زودتر اقدام میکردم.

گونه هایش رنگ گرفت و به تندی از آغوشم بیرون رفت.

موبایلش را از روی میز آرایش چنگ زد .زود آهنگ را قطع کرد.

-چرا بی سر و صدا اومدی؟

به چشمان اخم آلودش خیره ماندم .چشمهایش .... چشمهایش شروع واقعه بود .این سخنِ بزرگ علوی بود؟

لعنتی انگار این را از زبان من گفته بود .چشمان ماهرو، تمام این ماجرا را آغاز کرده بودند .

وقتی دید بی حرف نگاهش می‌کنم، زبانی برایم در آورد.

-ها؟ تو بدون اجازه دیدم زدی، منم بدهکار شدم!

خندیدم و دستی به صورتم کشیدم.

-نه دیوونه .خوشگل میرقصیدی !چرا نگفتی قبلا؟

خندید و ابرو هایش را با حالت با نمکی بالا پایین کرد.

-بگم من خوب میرقصم بیا برات برقصم؟ خب باید تو یه ندایی می‌دادی .الانم دیگه تموم شد.

چشم بستم.

-حاضر شو شب میریم خونه پدرم .فردا هم برمیگردیم سقز ...آماده ای دیگه؟

-چی میشه نریم آخه !من نمیخوام باز برم خونه عموت یا عمه‌ات .اونجا تنها میمونم.

#پارت۱۶۲

سر تکان دادم.

-باشه .میریم هتلی جایی...

,,ماهرو,,

آرام زندیکش رفتم.

-فقط همین یبار گذاشتی برم‌دیدن مامان بابام؟

-نه هفته‌ای یبار میتونی بری ...ولی به شرطی که رفتارت خوب باشه .این یه مدت خیلی چیزا توی زندگیمون رنگ همیشگی بودن گرفته .خیلی آروم و در صلح کامل کنار

هم هستیم .اگه قرار باشه این آرامش نباشه، نمیتونی بری ...درصورتی که این روال ثابت باشه مشکلی ندارم.

سر پایین انداختم و آب دهانم را قورت دادم .آرامشی که الان داشتیم را نمیدانم پای چه چیزی بگذارم، نمی دانستم شاهین چرا این مدت آنقدر با من راه آمده ...خود من چون دوستش داشتم از لجبازی پا پس کشیده بودم .اما شاهین...

نگاهم را به کف اتاق دوختم.

صدای شاهین دوباره به گوشم رسید.

-میتونی؟

-من بخاطر دیدن خانواده ام هرکاری میکنم.

این روزها یاد گرفته بودم زبانم برخلاف قلبم سخن بگویید .البته دروغ هم که نبود، واقعا بخاطرِ دیدین خانواده ام حاضر بودم هرکاری بکنم .اما در هر صورت میل به خوبی شاهین بی تاثیر نبود.

کمی نزدیک شاهین شدم .نمیدانم شاید به قول پروانه خانم لازم بود گاهی بدون مقدمه سراغش بروم تا دلش تکان بخورد.

در این لحظه بیشتر حواسم به چیزی بود که قلبم میخواست، نه سیاست هایی که پروانه خانم از آنها دم میزد.

دستانم می لرزید و نفسهایم به اندازه سر سوزنی تند شده بود.

آرام دستانم را دور کمرش انداختم و سرم را به سینه پهنش تکیه دادم.

من میخواستم به تمام طپش قلب ها و زیبایی هایی که این حس در درونم زنده کرده بود بی توجه باشم .چشمانم

را محکم بستم .شاهین هیچ حرفی نزد و با یک دستش در آغوشش حبسم کرد.

-من ...شاهین حالم خوب نیست .دارم ادای حال خوب و در میارم .درسته داری دور از چشم همه منو به خانوادم نزدیک می‌کنی .میبینم که چقدر عذاب کشیدی تا با بودن من کنار بیای .ولی نمیدونم چرا حالم با هیچ چیزی خوب نمیشه .یکی آتیش به دلم زده و هیچ جوره دلم خنک نمیشه!

آه کشید.

-ماهرو باید بریم تا یکم بیشتر و بهتر بتونیم بهم نزدیک بشیم.

فاصله گرفت و خیره در چشمانم زمزمه کرد:

-باید بهم فرصت دوس داشتن و دوس داشته شدن بدیم . من نمیخوام همیشه زندگیم جوری باشه که فکر کنم شریک زندگیم داره به زور باهام ادامه میده.

سر تکان دادم.

-منم دوس ندارم.

کاش به قدری جرئت داشتم که از خودم برایش بگوییم . از تمام عشقی که در بدترین لحظات سراغم آمده بود.

#پارت۱۶۳

حرفی نزد و تنها سر تکان داد.

-یه دوش می‌گیرم توهم حاضر شو تا میام.

-باشه شاهین جان.

لبخند زد.

عمق چشمانش خوشحال نبود !لباسش را جلوی من در آورد و وارد حمام شد .دوس داشتم تغییر بکنم و کمی به خودم برسم.

تیغِ اصلاح آبرویم را، از داخل کمد میز آرایش برداشتم و شروع کردم مرتب کردن ابرو هایم.

قصد داشتم بعد از اصلاح صورتم، کمی هم آرایش بکنم . میخواستم به چشم شاهین بیایم .حالا که قرار بود بهتر شدنِ رابطه من و شاهین به بهتر شدن اوضاع کمک کند، باید قدمی بر می داشتم .روی صندلی نشستم تا با تسلط کارم را انجام بدهم.

چند لحظه پیش به شاهین گفته بودم خوب نیستم، ولی الان شوق و نشاط خاصی گرفته بودم.

در آیینه به خودم لبخند زدم و در دل بخاطر حال خوبم از خدا شاکر شدم.

آه کشیدم و سعی کردم زودتر آماده بشوم.

,,,

اخم کردم و نگاه تیزم را به شاهین دوختم .اسماعیل خان میخواست من طلاق بگیرم و نگین را به عقد شاهین در بیاورد؟ !چرا این مرد زندگی ما را به بازی گرفته بود !اصلا برایش مهم نبود تا به الان چقدر عذاب کشیده ایم!

شاهین زیر چشمی به مادر نگاه کرد و اسماعیل خان ادامه داد:

مو پیچش من و می‌بینی مو تو -بابا جان ....من نمی‌خوام فردا پس فردا آبروی ما بره و به زنت خدایی نکرده خیانت کنی.

پروانه خانم پوزخند زد:

-حاج اسماعیل رطب خورده منع رطب کی کند !واسه شما دیگه زشته این نصیحتا رو کردن .

اسماعیل خان اما روی حرفش مانده بود.

-من بخاطر خیر و صلاحه پسرم می‌خوام از بهای خون ِ جگر گوشم بگذرم.

بغض کرده بودم و از سکوت سنگینی که بر خانه چون بختکی سایه انداخته بود بیزار بودم.

شاهین دستی به ته ریشش کشید.

-او واسه خاطر من نه بابا، واسع خاطر نگین میخوای زندگی منو دوباره از هم بپاشی !اگه بخاطر من بود، هیچ وقت منو وارد این قضایا نمی‌کردی.

#پارت۱۶۴

کمی به سوی پدرش خم‌شد.

-خدا می‌دونه چکار کرده که باز افتادی به جون من !من نمیخوام کسی واسم تصمیم گیری کنه .مگه زندگی من مسخره بازیه که تا تقی به توقی میخوره باید زنمو طلاق بدم !پاشو ماهرو بریم، اینجا جای ما نیست.

خیلی زود پروانه خانم از جا برخاست.

-اره دخترم شما برید خونه خودتون.

اسماعیل خان صدایش را پس کله اش انداخت.

-اگه قرار بود اینهمه مرد باشی و پای ناموست بمونی، حق نداشتی دل دختری مثل نگین و غمگین کنی.

-نگینِ چی بابا ! نگین یاد گرفته بود هر هفته با یکی باشه، گفت حالا یه هفته هم پسر عموی اسیرمو امتحان کنم . وقتی دید مثل دور و بری هاش نیستم، وقتی دید یکی برای اولین بار بخاطر خودش دوسش داه، نتونست دل بکنه . بابا نگین فهمید من باید با یکی دیگه ازدواج کنم و اون طوری کرد !شما هیچ حقی ندارید که به من بگید چکار کنم و چکار نکنم .نگین و نمی‌خوام ...حرفی دارید؟

بعد همانگونه که نگاهش به پدرش بود، داد زد:

-گفتم بریم ماهرو!

به تندی بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی دنبال شاهین که با عجله خانه را ترک کرده بود، راه افتادم .همینکه پا در حیاط گذاشتم، باد سردی وزید.

چشمم به شاهین افتاد.

ناراحت بودم اما زیاد برایم مهم نبود .رفتار ِ اسماعیل خان برخلاف روزهای اول، خیلی چرند و غیر قابل تحمل بود!

شاهین روی پله ها منتظر ایستاده بود .برای اولین بار امشب دیدم که از نگین بد گفت و برایم خیلی عجیب بود..

قیافه اش مشوش و سردرگم بود .شاید حس قبلی که به نگین داشت سر جایش نمانده بود، شاید در قبال من احساس شرمندگی و یا مسئولیت میکرد و یا شاید ... نمیدانم فقط متوجه اینکه حالش خوب نیست شدم . نفسِ سنگینم را آه مانند بیرون دادم و کنارش ایستادم.

-نگین چش شده؟

برگشت و غضب آلود نگاهم کرد.

-من چه بدونم نگین چش شده !گند زدن به اعصاب من توهم حالِ نگین و ازم می پرسی ..هر بلایی سر من میاد زیر سر نگینه !بدبختیی گیر افتادیم .

با همان جدیت دستم را گرفت .با دیدنم، دوباره اخم کرد.

-با همین لباس نازک اومده بودی؟

-نه پالتوم و داخل جا گذاشتم .میری بیاریش لطفا؟ فردام صبح زود میریم فرصت نمیکنم بیام اینجا.

#پارت۱۶۵

سر تکان داد و به خانه برگشت.

خودم را در آغوش گرفتم و گوشه دیوار ایستادم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای بلند شاهین در خانه پیچید:

-بابا جان احترام شما واجبه ولی خلاف میلم عمل کنید خیلی چیزا رو خراب میکنم !نمی‌دونم میخوای به چی برسی و چرا آتیش افتاده به جونت، ولی پدرِ من، قبل از هرچیزی باید فکر من باشی ...تا کی باید بیشتر از زن و بچه خودت به فکر مردم باشی؟ من از زندگی که به زور بهم دادی راضیم، من زنی که فقط بخاطر خونبس پاش به زندگیم باز شد راضیم ...نشو باعث آبرو ریزیِ دوباره لطفا!

صدای محکم بسته شدنِ در پذیرایی را شنیدم و لبم را با استرس به دندان کشیدم.

به تندی از خانه بیرون زد و پالتو را مقابل من گرفت .این حالت های عصبی و اینهمه بی احترامی از شاهین بعید بود.

بی حرف پالتو را پوشیدم و کنارش ایستادم .راه افتاد که همانگونه همراهیش کردم .نمی‌دانستم دلخوش این باشم که از زندگی الانمان راضی است، یا بترسم از اینکه این حالِ

خرابش حاصل این باشد که هنوز هم به نگین بی میل نیست.

به طرف خانه رفتیم و شاهین کاملا سکوت کرده بود .دم درِ خانه وقتی در را باز کرد، دست پشت کمرم گذاشت.

-برو بالا یه ربع کار دارم میام.

لبخند زدم و وارد پارکینگ شدم.

واقعا کشش هیچ گونه فکر کردن و نگران بودنی از توانم خارج بود .بخاطر ارتباطم با خانواده ام خیلی خوشحال بودم و همین برایم در این لحظات مهم بود .من شاهین را خیلی دوس داشتم، اما اگر قرار باشد انتخابش من نباشم، غصه نمی‌خورم.

از پارکینگ سردمان گذشتم و خودم را زود به اتاق خواب رساندم.

لباسهایم را با یک تیشرت آبی و شلوارِ سنبادیِ مشکی عوض کردم .پوزخند زدم، این لباس را با چه خوشحالی تن زده بودم.

خواستم به سوی حمام بروم، یک جعبه روی میز آرایش توجهم را به خودش جلب کرد .یک باکس مشکی نسبتا بزرگ بود .نگاهی به در و بعد ساعت انداختم، هنوز ده دقیقه از رسیدنم نگذشته بود.

#پارت۱۶۶

به تندی درش را باز کردم.

با دیدن عکسهای عروسی خودمو شاهین، ابرو هایم بالا رفت .لب گزیدم.

-خدایا اینارو!

خواستم به عکسها نگاه کنم که صدای باز شدن در پذیرایی مانع شد .خیلی زود عکسها را داخل باکس برگرداندم .کمی از میز فاصله گرفتم و منتظر بودم شاهین به اتاق بیایید.

چند دقیقه گذشت و خبری نشد .اخم کرده از اتاق بیرون رفتم .صدا هایی از آشپزخانه می آمد.

چرا تمام لامپ های خانه را روشن کرده بود!

به سوی آشپزخانه رفتم .متوجه حضورم نشد و لیوانی که دستش بود را محکم روی سینک کوبید.

-گندش بزنن شانسمو!

طاقت نیاوردم و نزدیکش شدم.

-شاهین حالت خوبه؟

دستی به صورتش کشید.

-چیزی نیست .تو هم نخوابیدی؟

@Vip Roman

-مگه سر و صدای تو می‌ذاره مسلمون!

لبخند زد .با دیدن چیزی که میان انگشتانش بود، سر تکان دادم.

-سیگار می‌کشی؟!

آب دهانش را قورت داد

-بدجور ذهنم بهم ریخته ماهرو ...من آدمی نیستم که هرکسی خواست بتونه توی زندگیم دخالت کنه .من می دونم نگین اذیت میشه، می‌دونم مقصر بودم که اجازه دادم بهم دل ببنده و عاشقم بشه، برخلاف همه کاراش می دونم دلش خیلی پاکه و دختر معصومیه ...ولی چکار میتونم بکنم؟ زندگیم و بکنم مضحکه عام !بابام میخواد زرنگ بازی در بیاره و تورو نگه دارم، از اون ورم برادر زاده دردونه‌اش و عقد کنم، که نگین اُوخ نگه خدایی ناکرده ! انگار من دل ندارم، من مهم نیستم .انگار یادشون رفته اینهمه سال صرفا بخاطر نگه داشتن احترام هرچی گفتن جز چشم جواب ندادم، وگرنه اگه بخوام هیچ کدومشون

تخم ندارن جواب سلامم بدن .وگرنه بخوام منم بلدم خواب خوب و بدی هارو بدم که بی حساب بشیم.

متعجب شدم که داشت اینگونه در مورد اسماعیل خان صحبت میکرد .انهمه احترام و عزت که در این خانواده دیده بودم، با این حرفهای شاهین اصلا تطابق نداشتن!

دستش را بالا آورد و به طور کاملا ماهرانه از سیگارش کام گرفت.

-چته تو چرا هنگ کردی!

#پارت۱۶۷

آب دهانم را قورت دادم.

-فکر می‌کردم پدرت خیلی واست ارزشمنده !همیشه مامانت جوری می‌گفت پسرِ بابات، یا عزیز کرده بابات ...

نمی‌دونم حس میکردم نگاه تو با بابات و نگاه اون به تو، یکم استثنا تر از بقیست.

آه کشید.

-حرفای مامانم واسه چیز دیگه است .من همیشه احترام بابا رو نگه داشتم، من همیشه پشت بابا بودم، حتی زمانی که مطمئن بودم آدم بده اونه !اینکه الان داره با دونستن همه چیز منو اینجوری اذیت می‌کنه برام خیلی سخته ماهرو...

-همه چی منظورت چیه؟ !

نگاهی به صورت کنجکاوم انداخت.

-نمیشه بگم ...بریم بخوابیم.

سر تکان دادم و ناراحت زمزمه کردم:

-سیگارنکش..

لعنتی با این سیگار جذاب شده بود اما نمی‌خواستم چیزی که حتی کوچیکترین آسیبی داشت را، برایش بخواهم.

آه کشید.

-کم پیش میاد سیگار بکشم .امشب رفتم قدم بزنم که همینطوری زد به سرم چند نخ بگیرم .

سیگار را هم روانه سینک کرد.

-که البته آرومم نکرد!

-بیا بریم بخوابیم .یکم استراحت کن ذهنت آروم بشه.

خودش را با چند قدم نزدیکم رساند.

-امشب ...

چشم بست و نفسش را یک ضرب رها کرد.

-لعنت بهتون !بریم.

حرفی نزدم و برق آشپزخانه که کنار دستم بود را خاموش کردم .شاهین کمرم را از پشت گرفت و برقهای پذیرایی را خاموش کرد .از پنجره نورِ چراغ برقهای داخل کوچه، خانه خورده بود و هرچند کم، اما میشد راه اتاق را پیدا کرد .همانطور تا اتاق رفتیم و با رسیدن به اتاق، من فاصله گرفتم.

یکباره لب زد:

-امشب خیلی خوشگل شده بودی ...وقتی بابام شروع کرد به حرف زدن، از اینکه اونجا رفتیم پشیمون شدم .!تو خوشحال بودی و الان ناراحتی ..ماهرو من نمی‌خوام ازت جدا بشم یا به قول بابام بخوام با وجود تو هم کس دیگه ای و کنارم داشته باشم .میفهمی چی میگم؟ درسته بابام برخلاف حرفاش، هیچ وقت نمی‌ذاره ما از هم جدا بشیم، ولی می‌خوام اینو از سوی من حس کنی .می‌خوام از زبون خودم بشنوی که نمی‌خوام جدا بشیم.

#پارت۱۶۸ و# ۱۶۹

با اینکه در دلم سور و سما به پا بود، حرفی نزدم.

من نمی‌خواستم شاهین متوجه علاقه من بشود، مخصوصا حالا که ممکن بود طلاق بگیریم.

به طرف حمام رفتم.

-یه دوش می‌گیرم میام.

با خستگی باشه ای گفت و داخل حمام رفتم .

به چیزی فکر نکردم و تنها آرزو کردم بتوانم زودتر این وضع زندگیم را سر و سامان بدهم.

,,,,

آخرین مطالب ارسالی از طرف یکی از بهترین و بلند آوازه ترین خواننده های ایرانی که کورد هم بود، نظرم را جلب کرد.

مکث کوتاهی کردم و پیام را باز کردم .لحن صمیمی و دوستانه اش، باعث شد اخم کنم .نیم نگاهی به شاهین که مشغول رانندگی بود انداختم و لب زدم:

-این کیه؟

نیم نگاهی انداخت و بی هیچ‌گونه مکثی جوابم را داد:

-هم‌کلاسی بودیم توی دانشگاه...باهم کلاس موسیقی و ساز و اینا می رفتیم .چند سال پیش از ایران رفت .چطور؟

-پیام داده دستم خورد باز شد.

-ولش کن بعداً جواب میدم.

کمی بالاتر چشم چرخاندم و از شوخی ها و صمیمیت بینشان چیز آزار دهنده ای در درونم طغیان کرد.

اینکه حتی توان نشان دادن حسادتم راهم نداشتم خیلی سخت بود .شاید در آن لحظه هیچ وقت فکر نمی کردم

که اتفاقات کوچکی که برایمان پیش می آمد، تا چه حد به زندگیمان آسیب رساند.

راستی یادم رفت بگویم شاهو خان صبح زود همراه با پروانه خانم آمدند و کلی عذر خواهی کردند .از شاهو خان انتظار نداشتم که اینهمه از خودش سخاوت نشان دهد.

همین لحظه هم حرفهایش در گوشم پژواک می شد.

)در چشمانم خیره شد و با همان جدیت و جذبه همیشگی لب زد:

-من از اینکه بابام با اینهمه جلال و جبروت و شکوه، آنقدر آدم زبونیه، آنقدر آدم خار و بی ملاحظه ایه، شرمسارم .ماهرو تو مثل بقیه عروسای این خانواده نیستی، که اگه بگم هستی دروغ گفتم !من بلد نیستم مثل بابام نامرد باشم و بزنم زیر حرفی که سالهاست دو طایفه پایبندش بودن.

نفسی گرفت.

-الان همه چیز قرینه اون چیزیه که باید باشه، خوشحال میشم مثل این چند ماه، بزرگی و غرور ازت ببینم .تو واسه من خیلی گرانبهایی ...دیدی یکی دو هفته است خواهرم رفته؟ یبار به فکر اینکه کجاست و چکار می‌کنه نیفتادم . واسه تو اما هر لحظه نگرانم ماهرو...چون نگران آدمایی میشم که خودشون هوای خودشون و دارن.

من به شاهین باور دارم اما به تو بیشتر ...من زنایی که بلدن میون درداشون لبخند بزنن و برای رهایی تلاش کنن و ستایش میکنم .چون ذاتتون و اینجوری تربیت کردن که باید به یکی پناه ببرید، تو از این قائده شاید مستثنا نیستی , ولی تو میتونی با ضعفت مقابله کنی...

کمر راست کرد و دستم را رها کرد.

-اینهمه سال تلاش کردم این خونبس تموم بشه، خودم و کنار کشیدم اما آقا بزرگ و هزار فکر و خیال !گفت شاهین باید جور کشِ اشتباه برادرش بشه.

خیره نگاهم کرد.

-یه روز بیا همه جریان و برات تعریف کنم .بنظرم از همه بیشتر نیاز به شنیدن داری .حالا هم با شاهین برو یه مدت از همه کس دور بشید .بنظرم شاهین به خودش اومده .بهتره همراهیش کنی.

سر پایین انداختم.

-ممنون شاهو خان .امیدوارم همینطور باشه که شما میگید .ولی زبون دل و گفتار خیلی فرق داره، من روی پدرتون حساب دیگه ای باز کرده بودم.

آه کشید.

-گاهی تعصب چشم و کور می‌کنه .شاید چون خاطرات خوبی از گذشته نداره، شاید چون چشمش ترسیده اینجوری حرف زد !ماهرو من با تو خیلی حرفا دارم .شاید اگه مرضیه حرفی نمیزد، الان اینجا نبودم، ولی بازم نگران هیچ چیزی نباش .من آنقدر بی مروت نیستم که اجازه بدم زیر پر و بالت خالی بشه .شاهین هم نیست، اون فقط

یکم بیشتر مراعات می‌کنه .صبرش بیشتره، ولی خدا روزی و نیاره که این صبر تموم بشه !

پوزخند زدم.

-اگه ارزشی واسه این زندگی قائل باشه، زودتر همه چیز و درست می‌کنه.

-نگران نباش(...

با صدای شاهین از فکر بیرون آمدم.

-با تو دارم حرف میزنم دو ساعته!

نگاهش کردم.

-تو فکر بودم .جان؟

-خواستم بگم واسم چایی بریزم ولی دیگه نمیخورم.

مثل بچه ها رو برگرداند و دلم رفت برای اخم‌هایش .لب گزیدم و خم شدم تا فلاسک را بردارم.

-گفتم نمی‌خواد !

-میخواد .داشتم به حرفای داداشت فکر میکردم.

-چی گفت بهت؟ صبح دو ساعت داشتین توی آشپزخونه حرف می زدین.

-در مورد خودم باهام حرف زدن .چیزایی و گفتن که شاید برای ادامه دادن نیاز به شنیدنش داشتم.

-یه جور میگی ادامه دادن انگار دوو میدانی شرکت کردی.

#پارت۱۷۰ و# ۱۷۱

-متاسفانه سخت‌تر از دوو میدانیه زندگی با تو!

-همه آرزو منو دارن ببین زن ما چی میگه !نصف دخترای شهر می‌خوان فقط یه نگاه از من ببینن.

قهقهه زدم.

-استغفرالله انگار یوسف پیامبری !چی داری مثلا واست حسرت به‌دل باشن؟

نگاهم کرد.

-چشم بصیرت میخواد که تو نداری خپل!

چشمانم از تعجب گرد شد.

-منو میگی خپل بیشعور؟

-نه به زنِ همسایه .البته باز اون اندازه تو نمیشه!

دستش را چون نصف توپی گرفت و ادامه داد:

-تو پر و پیمون تری...

نفسهایم تند شد.

-میتونی بری با لاغرا ...کسی جلوتو گرفته؟

-نه خب می‌ترسم ازت حقیقتا.

اخمم بیشتر شد و طی حرکتی برنامه ریزی نشده، نیشگونی از پایش گرفتم.

-اره ترس خوبه، بترس!

ماشین را گوشه جاده پارک و کرد با چهره از درد جمع شد و داد زد:

-خدا بگم چیکارت کنه ماهرو !دیشبم عین سگ تو خواب منو گاز گرفتی.

لب گزیدم.

-باید بگم خواب نبودم مثل چی افتاده بودی روم نفسم بالا نمی اومد، بازوی خوشگلت بدجور چشمک میزد شاهین خان، منم یه فیضی بردم و دلمم خنک شد.

سری چپ و راست کرد و از ماشین پیاده شد.

-پیاده شو ببینم.

زبانی برایش در آوردم و با طنازی در را باز کردم .لبخندِ شیطانی ام، همین‌که پایم را بیرون گذاشتم، تبدیل به جیغ بنفشی شد.

شاهین هول زده پیاده شد و سمتم آمد .به تخته های که زیر پایم بود خیره شدم و داد زدم:

-پاممممم...

شاهین مقابلم ایستاد.

-چی شدی تو؟

زیر چشمی به صورت نگرانش خیره شدم و ناله کردم

-گیر کرده توش، میتونی در بیاری؟!

-من نکردم توش که !چجوری اینو دربیارم آخه ...بینم چی شدی.

تکانی خوردم.

-ولی بدجور رفته تو !وای مردم ...شاهین توروخدا درد داره پام.

قهقه زد و منظور دار گفت:

-در بیارم؟ با اینکه من نکردم توش ولی میتونم در بیارم ! بعدشم کم ناله کن زشته ممکنه کسی از اینجا رد بشه.

چپ چپ نگاهش کردم.

-پام و میگم بی ادب...

-منم پات و میگم با ادب .در بیارم حالا؟

گریه ام گرفت.

-ایی خیلی درد میکنه ...مچ پام زخم میشه همششش

لبش را گزید تا خنده اش نگیرد .دست مردانه اش دور مچ پایم گره خورد.

-دامنت و بزن بالا !این پر و پاچه تُپُلی که تو بیرون انداختی همین باید سرش می اومد.

وحشت زده لب گفتم:

-دامن چرا؟ !

-خب نمی بینم پات چجوری رفته تو این تخته های کوفتی ...دامنت و بزن بالا تا منم درش بیارم.

اینبار قهقه من به هوا رفت .با اخم نگاهم کرد.

-خودت می‌خاری ماهرو خانم!

خودم را به نفهمی زدم و دوباره ناله کردم.

-ای پام...

خودش دامن را بالا زد.

-کم آه و ناله کن، با این صدات کاری میکنی فکرای خاک بر سریت و به عمل بیارم.

تند نفس کشیدم و با حرفی که زدم خودم هم چشمانم گرد شد .

-میتونی عملی کن !
امروز میخواستم سر خودم را بر باد بدهم!

چشمان عسلی اش را به نگاه وحشت زده ام دوخت و با صدای بم شده ای لب زد .
-ای به چشم ...

به دنبال حرفش دستش روی مچ پایم به آرامی به بالا رفت .جیغ کشیدم که همان لحظه پای من هم بیرون آمد.

-بیا تموم شد پدرم و در آوردی که !زود باش برو توی ماشین تا برم یه چیزی واسه ناهار بگیرم.
-واسه خودت زیاد نگیر، یه وقت هیکلت بهم نریزه!

می داند منظورم به دیشب بود که سر مادرش غر میزد غذا چرب است و یک مدتی باید از باشگاه دور باشد و نمی تواند زیاد بخورد.

سر چپ و راست کرد.

-یک پدری ازت درارم ماهرو ...گمشو تو ماشین با این لباست .چادرشو هم خورد!

زبانی برایش در آوردم و روی صندلی ام نشستم .نمی دانم این شور و شوق که چند روزی بود در جانم نشسته بود حاصل چی بود، تنها میدانم بهتر می‌توانستم با خودم کنار بیاییم.

کیفم را از صندلی عقب بیرون کشیدم و کیف‌کوچکِ وسایل آرایشم را در آوردم .رژ لبِ قرمز رنگم را برداشتم و کمی لبانم را جلا دادم.

لبخندی زدم و کیف را بستم و دوباره سر جایش برگرداندم.

حدودا پنج دقیقه بعد شاهین با اخم به سوی ماشین آمد.
در سمت من را باز کرد.
-ببینم پاتو ...اونی که تو تخته ها گیر کرده بود.

#پارت۱۷۲ و ۱۷۳

اخم کردم و خم‌شدم مانتو بلندم که تا روی مچ پایم می آمد را بالا زدم .زیرش تنها یک شلوارک پوشیده بودم و راحت مچ پایم در معرض دید بود.
پایم خیلی جزئی زخم شده بود .اخم کرد و دستی به مچ پایم کشید.
-درد داره؟
-نه خوبم .
-چادرت و سرت کن بیا بریم ناهار بخوریم بیاییم.

-باشه.

به دنبال حرفم چادرم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم .. ناراحت بودم که متوجه رژ لبم نشد .از طرفی خوشحال بودم که بیشتر نگرانم بود!

این مسافرت برایم جذاب تر از دفعه قبل بود.

چند ماه پیش من در یک حالِ بدتر از الان بودم و این یک ذره دلتنگی و استرس، صد چندان بود!

حالا امیدوارم بودم، خیلی امیدوار....

,,,

می‌گویند دیروز با تن و بدن خونین و مالین جلوی در افتاده بود ...پسر عموی شاهین را میگویم .همان مردی که هنوز هم چشمانش برایم آشنا است!

شاهینی که تا همین چند دقیقه پیش به ریبوار فحش میداد، حالا از همه چیز زده بود و خودش را خانه عمویش رسانده بود.

البته طفلی قبل از آمدن با تمام آشفتگی و نگرانیش کلی از من عذر خواهی کرد که مجبور شده به همه بگویید ما به کردستان آمده‌ایم.

شاهین لبخند زد و کنارم نشست.

-هروقت حوصلت سر رفت بگو بهم که بریم.

لبخند زدم.

-بمونیم .یکم حال پسر عموت بهتر شد میرم.

نگاه نگین روی ما که آرام باهم صحبت می‌کردیم سنگینی می‌کرد .خوشحال بودم، چون باید متوجه صمیمیت به وجود آمده بین من و شاهین میشد...

با صدای کژال خانم، نگاهم به سویش برگشت.

-ماشاالله چاق شدی ماهرو جان.

برخلاف کلمات محبت آمیزش، لحنش کاملا کنایه دار بود!

با سخاوت لبخند زدم.

-آدم دلش خوش باشه همین میشه کژال خانم . خداروشکر کم و کاستی نیست که غصه بخورم.

نگین بلافاصله به حرف آمد.

-اره مردای طایفه ما خلال دندون میارن، دور از جون، خرس تحویل میدن.

خندیدم و بی توجه به بی احترامیش، با حرفم بدتر آتیشش زدم.

-چه بد شد که تو از پسرای این طایفه سهمی نداشتی ! البته این قاعده واسه من صدق نمی‌کنه، چون من به قول شاهین از همون اول و پُر و پیمون بودم .از اونجاییم که به گوشم رسیده، مردای کورد عاشق زنای تو پُرن.

فکر میکردم شاهین این کل‌کل را دوست نداشته باشد و یا پشتم را رها کند، اما با خنده و حرفی که زد، خط بطلانی روی تصورم کشید.

-راس میگه زن من، از اولم باب دلم بود.

روی زن من تاکید میکند و من چقدر برای مادر و دختری که در این وضعیت فکر مشغولیشان سرک کشیدن در زندگی ما است، متأسفم!

نگاهی به ریبوار که غرق خواب بود انداختم .سر و صورتش کاملا جای زخم و چاقو بود و گاهی از شدت درد در خواب ناله میکرد.

نگین و کژال خانم دیگر سکوت کردند و شاهین هم از جایش بلند شد.

-من و ماهرو یه سر میریم بیرون، بر میگردیم شب بعد از شام تا ریبوار و ببینیم.

نگین رو به شاهین کرد.

-پێموا ئاوا زوو ئەسیر بوویت !لەگەڵ ئێمەش بە زمانی ئەو قسە ئەکەیت ...خۆ ئەلان دایکت لێرە نیە و جوان نەزانینی زمانی کوردی دایکە، کەیت بە بەهانە.

)فکر کنم آنقدر زود اسیر شدی !با ما هم به زبان این حرف میزنی ...الان که مادرت هم اینجا نیست تسلط نداشتن مادرت روی زبان کوردی و بهانه کنی(.

من چیزی از حرفهای نگین نفهمیده بودم، شاهین اما جوابی نداد و در عوض به من اشاره کرد بلند شوم.

-دیر میشه یکم کار دارم ماهرو، زود باش.

باشه آرامی گفتم و ار جایم برخاستم .

-بریم عزیزم.

کژال خانم سریع خداحافظی کرد و با صورتی اخمو راهی آشپزخانه شد.

نگین اما تا دم در حیاط همراهان آمد.

زمانی که داشتیم سوار ماشین می شدیم، بازهم رو به شاهین به حرف آمد.

-قەوڵ وایە ئاراز بێتە خوازبێنی من...

)قرار بر این شده که آراز بیاد خواستگاریم(.

شاهین سر تکان داد.

-بە سڵامەت .چیت لە من ئە وێت؟

)بسلامت .از من چی میخوای؟(

نگین آه کشید.

-خۆزگا ئەوندە بێخەیاڵ نەبوایە تی .

)کاش آنقدر بی خیال نبودی(.

-هەر ئەوەی کە فکر لە ژنکم ئەکەمو خۆی تەواوی پیاوە تی و بە خەیاڵ بوونە .خوات لەگەڵ.

)همینکه به فکر زنمم، اندِ مردانگی و به فکر بودنه .خدا نگهدارت(

#پارت۱۷۴

نگین سری تکان داد و شاهین داخل ماشین نشست.

اخم کردم و کمی به سوی در مایل شدم تا متوجه بشود از کارش ناراحت شدم.

استارت زد و خیلی سریع از خانه عمویش دور شد.

-اینهمه راه و اومدیم و آخرشم ریبوار و درست و حسابی ندیدیم.

جوابی ندادم و ظاهرِ جدی و دلخورم را حفظ کردم.

پوف کشید.

-دیدی که چجوری جوابش و دادم، چرا باید ناراحت بشی الان؟

-وقتی کوردی صحبت کردی، من از کجا باید بدونم؟؟

حرفی نزد و آه کشید.

به قهرم ادامه دادم .من آدمی نبودم که بی دلیل قهر کنم، اما گاهی لازم بود یکم منت سر ِ مَرد جماعت کرده و برایشان طاقچه بالا گذاشت.

من میخواستم به شاهین بفهمانم که روی نگین حساسم...

تا رسیدن به هتل حرفی نزدیم و آنجا هم، من در سکوت همراهیش کردم.

خسته بودم و ترجیح میدادم بعد از استراحت و با ذهن آرامتری صحبت کنیم .شاید همین خستگی خودش شده بود بهانه ای برای بیشتر بهانه گیری من و بی حوصله بودنِ شاهین .

شاهین به حمام رفت و منهم بعد از تعویض لباسهایم و شستن دست و صورتم، روی تخت دراز کشیدم .

نمیخواستم منتظر شاهین بمانم و در چشم بر هم زدنی خوابم گرفت.

,,,

اینکه بعد از چند دقیقه آشتی کردنمان باید دوباره به خانه عمویش برویم، خیلی طاقت فرسا بود.

شاهین یک تیشرت آبی روشن و یک شلوار جین ِ چند درجه تیره تر تن زد .یک پیراهن همرنگ شلوارش را پوشید و دکمه های پیراهن را باز گذاشت.

جلوی میز آرایش نشست و شروع کرد موهایش را شانه زدن.

آه کشیدم و بی حرف به سوی چمدانهایی که هنوز باز نشده بودند رفتم.

شاهین به حرف آمد.

-اگه اذیت میشی تو نیا ...باشه؟

-نه تنهایی بمونم حوصلم سر می‌ره .مجبورم بیام.

آشت شده بودیم اما نمی‌خواستم ترسم نسبت به نگین را بروز دهم.

حرفی نزد و منهم یک مانتو سفید که به تازگی گرفته بودم، با یک شلوار ستش و یک شالِ کالباسی برداشتم .ترجیح دادم اینبار از چادرِ رنگ روشن استفاده کنم .یک چادر کرمی پر از گل‌های ریز و زیبا که خودم عاشقش بودم.

شاهین از جایش برخاست.

-مانتوی سفید نپوش!

@Vip Roman

#پارت۱۷۵

اخم کردم.

-واسه‌چی؟

-میشه دلیل و برهان نخوای؟ نپوش وسلام .

پوزخند زدم.

-قشنگ یادمه یبار برگشتی به نگین گفتی لباست خیلی بهت میاد،کاملا سفید پوشیده بود .حالا چون من مثل اون پوستم روشن نیست، نمیذاری سفید بپوشم؟!

با کلافگی دستی به صورتش کشید.

-خدای من چیا یادت میمونه !چکار به نگین دارم دیوونه ....زنگِ سفید بهت میاد، بخدا واسه این نمیگم ! این لباس و وقتی گرفتی که یکم لاغر تر بودی، رنگش روشنه و یکمم چسب، امیدوارم حرفم و بفهمی ...وگرنه، خیلیم رو تنت خوشگله.

با بغض سر تکان دادم.

-همش به من میگی چاقی ...از وقتی اومدیم چند بار گفتی، تو جاده گفتی حتی !تازه، زن عموت هم همچین جرئتی به خودش داده که در مورد وزنِ من نظر بده !من اصلا نمیام.

صدایش را بالا برد.

-چه گیری افتادم !ماهرو چرا مثل بچه ها صحبت می کنی؟ من گفتم تو ایرادی داری؟ !اومدم بگم زشتی؟ زن عموم به من چه روانی ...اصلا مگه تو وزنت زیاده که هی میگی ...بسه، میخوای نریم مثل آدم بگو!

روی تخت دراز کشیدم.

-تو برو، اینهمه خوشگل کردی حیف نیست عشقت نبینه !برو نگین جونت منتظرته...

بهانه گیر شده بودم، میخواستم به من بهفماند من بهترم، من را بیشتر دوست دارد .زن بودم و با تمام ظاهر ِمحکم

و مغرورم، بازهم نیاز داشتم گاهی لوس بشوم و برای کسی ناز کنم.

شاهین نه گذاشت و نه برداشت، خیلی محکم جواب داد:

-حق با توه .من میرم، درو قفل کن و تا میام جایی نرو...

از بهت و ناباوری، چانه ام لرزید و وقتی درِ اتاق محکم بسته شد، پلک‌های منهم محکم بهم چفت شد.

باورم نمیشد آنقدر با بی توجهی من را رها کرده و رفت.

اشکهایم اینبار یکی پس از دیگری بر گونه ام نشستند.

مثل همیشه وقتی ناراحتم، می‌خواهم بخوابم...

مثلا آشت کرده بودیم!

هرکاری کردم و هر جور دراز کشیدم، خوابم نگرفت . بالاخره بعد از یک ساعت به خودم رضایت دادم و چشمانم را باز کردم.

اما چه فایده...

حالا دو ساعت گذشته بود و هنوز هم روی یک تخت بزرگ دونفره با ملافه و روتختی کاملا سفید، نشسته بودم.
سمت چپم یک پرده آبی روشن، سمت راستم یک کمد دیواری؛ کرم رنگ و رو به رویم یک تلویزیون بزرگ و چندتا تابلوی نقاشی بود.

#پارت۱۷۶

آنقدر به اتاق نگاه کرده بودم که متوجه شدم نقاشی بالایی که یک باغ سر سبز بود، کمی کج آویزان شده...
شاید هم دچار خطای دید شده بودم!

گرسنه بودم اما سر درد و اعصاب خوردی بر همه چیز چیره شده بود و تنها نبود شاهین را حس میکردم ...لبم را

با خشم زیر دندان کشیدم و شروع کردم پوستش را کندن .
زورم به کسی جز خودم نمی رسید...

سرم را روی بالش گذاشتم و کامل دراز کشیدم .چند دقیقه بعد، صدای باز شدن در اتاق را شنیدم اما از جایم تکان نخوردم .
حضورش را حس کردم .لعنتی بوی عطرش که تا همین چند دقیقه پیش هم در خانه مانده بود، تشدید شد...

صدای گرفته‌اش در اتاق پیچید.
-گندش بزنن این زندگیو!
به دنبال حرفش شنیدم یک حرفِ کردی زد، با احتمال زیاد فحش بود ...از لحنش کاملا مشهود بود.

در را بست و صدای قدم‌هایش در اتاق طنین انداخت .آه کشیدم و چشمانم را بستم.

-تا من اومدم خودت و نزن به خواب!

-آخه تو خسته ای، خونه عمو جونت اذیت شدی میگم من بیدار باشم باز بحثمون میشه .بد گفتم؟

-پاشو مثل آدم توی جات بشین، بات حرف دارم.

اخمم بیشتر خودی نشان داد و با یک قیافه حق به جانب و دستانی روی سینه قفل شده، در جایم نشستم.

-می‌شنوم.

زبانی بر لبان قرمز و خوش فرمش کشید.

-الان خان بابا رنگ زد، گفت که دارن میان اینجا ... شنیدن که ریبوار برگشته، می‌خوان بیان.

این چشمان من بود که با کلافگی بسته شد و نفسم یک ضرب از سینه رها شد.

-باید چکار کنم؟

-هیچی من امشب پیش یکی از رفیقام بودم، نشد برم خونه عمو ...حالم خوب نبود بهشون گفتم صبح میرم اونجا ...اگه مامان اینام برن اونجا، من و توهم باید بریم.

سر تا پایش را از نظر گذراندم.

-چرا باید بریم؟!

-دوس دارم خونه عموم بمونم .باید یاد بگیری که نگین و هر خر دیگه ای که توی زندگیم بوده، الان نیست...

از تخت پایین آمدم.

-بلد نیستی منو به این باور برسونی متاسفانه !یکمم بدهکار شدم گویا...

آب دهانم قورت داد ...چشمانِ خوش رنگش را چند ثانیه از من دریغ کرد و بعد چشم گشود .خسته بود، شاید واقعا رفتارم کلافه‌اش کرده بود!

#پارت۱۷۷

دستی به ته ریشش کشید.

-باید باهات صحبت کنم .من باید برگردم تهران چند روزی ...چون مامانم اینا اومدن، نمیشه تورو با خودم برگردونم .بمون اینجا..

-نمیشه بیام؟ من چطوری بمونم!

از همین لحظه دلم گرفته بود، هنوز حرفش کامل مطرح نشده، گویی قفلی به قلبم زدند .آه کشید.

-می‌دونم سخته، داداشم نیست باید برگردم به کارا رسیدگی کنم .خیلی کارام روی هم انباشته شده ...ممکنه تا دیر وقت بمونم سر حساب کتاب، نمی‌خوام تنهایی این همه مدت و خونه باشی .

آب دهانم را قورت دادم و نزدیکش رفتم.

-نمیشه برم خونه آقا جونم؟

-نمیشه ماهی ...منم بخوام نمیشه .میدونی که دوس دارم خوشحال باشی، میدونی که دوس دارم کنارم باشی و این چند روزه زیاد حال و هوای خوبی واسه من نداره، ولی چاره ای ندارم .باشه خانم موشه؟

آه کشیدم.

-نمی‌خوام .از همین الان یه غمی روی دلم چمبره زده.

-اشکال نداره به شهلا میگم حواسش بهت باشه و ببرتت بیرون .توی این چند روزه سنندج و نشونت بده و بعدش

ببرمت ولایت قشنگ عشق و حال کنیم .می برمت شهر خودمم نشونت میدم دیگه چی میخوای؟

-زود بیا همین ...من هنوزم با خانواده تو غریبه هستم.

زبانی بر لبش کشید.

-می‌خوام برم حموم، حالم اصلا خوش نیست این بحث بدترم می‌کنه!

سر تکان دادم.

-باشه برو یکم حالت خوب بشه .منم می‌خوابم .صبح زود میری؟

-خواب نداریم امشب!

چشمانم درشت شد.

-خسته‌ام.

-خسته چی؟ چکار کردی که خسته باشی ...من ساعت چهار راه میفتم، تا چهار باید پیشم باشی...

زبانی بر لبم کشیدم و نگاهم خودکار به سوی ساعت برگشت .تنها پنج ساعت مانده بود ...به اندازه پنج ساعت زمان داشتم تا کنارش باشم و حقا که زمان برای دلِ عاشق من به تندی می‌گذشت...

-برو حموم منتظرت میمونم.

چشمک زد.

-نمیای یعنی؟ وقت کمه ها!

لبخند خجلی زدم.

-بیا برو دیوونه ...زود باش.

خندید و پیراهن و تیشرتش را از تنش بیرون آورد .دستم را گرفت و بدون هیچ درنگی، میان بازوان داغ و محکمش چلاندم .چشمانم از فرط آرامش بسته شد و زمزمه کردم:

-من بدون تو اذیت میشم ...من ...نمی‌خوام تنها بمونم.

#پارت۱۷۸

نفس نفس می زد و هیجانش، از بالا و پایین شدن‌های تا موزون ِ سینه پهنش، به زیبایی پیدا بود.

سرش را با تشنگی و عطش در گردنم فرو برد و با ولع نفس کشید .لبانم از هم فاصله گرفتند و دستانی که کنارم بی هدف مانده بودند، به نرمی دور شانه برهنه اش پیچیدند.

چشمانم را بسته بودم، می‌خواستم این حس خارق العاده را با تمام ذرات وجودم لمس کنم.

دستش را پشت گردنم گذاشت و روی گونه هایم را بوسه زد؛ به نوبت و کاملا با ظرافت...

-میای باهام؟ زود حمومم تموم میشه.

-برو شاهین زودی بیا ...سردمه نمیام.

دوباره سرش را در گردنم برد و نفس‌های داغش را رها کرد.

-میای ...اصلا نرم منم؟ بمونم تنهایی سردت میشه .بغلم باشی گرم میشی..هوم؟ ناراحت نباش دیگه...

فاصله گرفتم و لبخند زورکی بر لبانم آوردم.

-ناراحت نیستم .مثل اون اوایل، اونا گذشت ...این چند روزه هم میگذره.

می‌گذشت اما دلتنگی من اینبار تنها به خانواده ام ختم نمیشد، اینبار غصه و دلتنگی شاهین راهم باید به دوش می کشیدم .چشمان شاهین بی تاب بود ...نگاهش، نگاهش گویی با من صحبت میکرد، به طوری که حاضر بودم جانم را بدهم و شاهین تنهایم نگذارد.

دستانم را دورم حلقه کردم.

-سردمه ...میری حموم؟

-نه میمونم، صبح قبل رفتنم یه دوش می‌گیرم.

باشه آرامی گفتم و روی تخت خزیدم .پتو را روی خودم کشیدم .شاهین بعد از خاموش کردن برقها، کنارم دراز کشید.

-بیا بغلم.

بی حرف میان دستان باز شده‌اش رفتم و محکم در آغوشش گرفتم.

دم گوشم پچ زد:

-دوس ندارم چیزی و ازت پنهون کنم .امشب تا دمِ در خونه عمو اینا رفتم .نگین اومد درو باز کرد و یکم جر و بحثمون شد ...نمی‌خوام اذیتت کنم یا بعد از فهمیدنش بگی که رفتم و به دروغ گفتم پیش دوستم بودم .نگین کاری کرد که خیلی اذیت شدم ماهرو، نمیتونم بهت بگم ... در حقیقت نمی‌خوام با مرورش خودم و اذیت کنم و توهم عذاب بدم .

این شروع برای من ارزشمنده، اینکه کنار هم آرامش داریم واسه من به دنیا می ارزه!

#پارت۱۷۹

بوسه ای روی شاهرگم کاشت و ادامه داد:

-واسه من چیزی جز اینکه میتونیم باهم خوب باشیم مهم نیست .چون نه پدر پشتوانه من شد، نه مادر دلسوزم ...نه کسی واسه زندگیم تلاش کرد و نه کسی به فکر آرزوهای من بود .من تورو درک میکنم، من و توی باید تاوان خیلی چیزا رو بدیم .لطفاً تحت تاثیر اتفاقاتی که توی نبودم پیش میاد قرار نگیر!

آه کشید.

-الان بیشتر از هرچیزی، به یه معاشقه طولانی نیاز دارم ...نیاز دارم تا صبح آنقدر ببوسمت که همه چیز و فراموش کنم .ولی ...ماهرو حالم خوب نیست!

در تاریکی به چشمانش خیره ماندم.

-دلم برات تنگ میشه...

حس کردم برای لحظه ای نفس نکشید، برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد سرش نزدیک آمد.

لبانش را چند بار روی گونه ام کشید و بعد بوسه نرمی بر لبم نشاند .میخواست بی قرار بشوم و موفق هم شده بود.

ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم و زمانی که میخواست فاصله بگیرد، بوسه اش را جواب دادم.

کافی بود، همین اندک کار، باعث شد که آتشی که در درونش شعله ور شده بود، زبانه بکشد و محکم کمرم را گرفت.

-فکر کردن به اینکه چند روزی ازت دور باشم دیوونه کننده است!

نفسی گرفتم و دستم را یک طرف صورتش گذاشتم . محکم بغلم کرد.

-تو بخواب، چشمات خمار شدن .صبح بیدارت می‌کنم و میبرمت خونه عمو ...واقعا ببخشید که قراره خیلی اذیت بشی .

چشمانم را بستم.

شاید خستگی چشمانم به حدی بود که توان بار کردنِ دوباریشان را نداشتم.

///

اینکه چند روزی که شاهین گفته بود، تبدیل به یک هفته شده بود، زیادی دلخور بودم ...البته بازهم جای شکر داشت که آن اتفاق پیش آمد و شاهین مجبور شد زودی برگردد.
گفتم اتفاق، بهتر است کمی واضح تر، اتفاقات ِ این چند هفته را تعریف کنم.

فردای آن روز شاهین من را به خانه آقا سعید آورد . اسماعیل خان و پروانه خانم رسیده بودند و کمی ماندن برایم آسان تر شده بود.

#پارت۱۸۰

اما باز هم همه چیز تا زمانی شیرین بود که از شاهین خداحافظی کردم .همینکه شاهین پایش را از در بیرون

گذاشت، کسی قلبم را در دست گرفت و با یک چاقوی کند، به جانش افتاد.

کسی بعد از رفتنِ شاهین، شروع کرد ریش ریش کردن دل و روحم...

پروانه خانم سعی می‌کرد خوشحالم کند، مدام در مورد اینکه چقدر خوشحال است من و شاهین بهم وابسته شده این صحبت میکرد.

شهلا هم بد نبود، به حرف شاهین گوش داد و چند باری من را به شهر برد .دو بار به بازار و یکبار هم به آبیدر که گویا برایش جای عزیزی بود.تمام آن یک هفته بی حوصله بودم .شاهین هر شب نزدیکای ساعت یازده زنگ میزد و بعد از یک مکالمه کوتاه می خوابید...

عادت گرفته بودم قبل از خواب صدایش را بشنوم .همین دیشب بود که زنگ نزد و تا خودِ صبح از بی قراری و دلتنگی خواب به چشمانم نیامد!

نگین و مادرش به من محلی نمی گذاشتند و سعید خان برخلاف آنها بسیار مهربان بود.

میتوانم بگویم، بهترین آدم ِاین یک هفته، ریبوار بود...

تمام آن یک هفته بی حوصله بودم .شاهین هر شب نزدیکای ساعت یازده زنگ میزد و بعد از یک مکالمه کوتاه می خوابید...

عادت گرفته بودم قبل از خواب صدایش را بشنوم .همین دیشب بود که زنگ نزد و تا خودِ صبح از بی قراری و دلتنگی خواب به چشمانم نیامد!

نگین و مادرش به من محلی نمی گذاشتند و سعید خان برخلاف آنها بسیار مهربان بود.

میتوانم بگویم، بهترین آدم ِاین یک هفته، ریبوار بود...

با تمامِ مریضی و دردش، خیلی هوای من را داشت .مدام چشمش به من بود و هروقت متوجه می‌شود که کمی

ناراحت هستم، یک سرگرمی پیدا میکرد تا از تنهایی در بیاییم.

هر بار یک بازی و یک ایده جدید ...همین دیشب تا ساعت دو شب من را نگه داشت و اسم و شهرت بازی کردیم .می دانست دلتنگ ِ شاهین هستم؟ !شاید حالم را درک می‌کرد...

خیلی این چند روزه مهربانی و محبتش به دلم نشسته بود . شاید دلیل دوامِ من، همین پسرِ آرام و خوش دل بود.

#پارت۱۸۱

راستی اتفاق که افتاد را نگفتم ...دیشب وقتی فهمیدم شاهین مدام به نگین زنگ میزند، ناراحت شدم و به شاهین گفتم که حتما روزی از این زندگی خلاص میشوم.

حلقه ام را دیروز از دستم در آوردم.

از شانس من صبح یکی از دوستان ِ آقا ریبوار همراه مادرش، برای عیادت به خانه آقا سعید آمدند .ساعت حول و حوشِ ده بود و من و ریبوار در پذیرایی بودیم . داشت به من زبانِ کوردی یاد می‌داد .بسیار سخت بود و هیچ کلمه ای را درست و حسابی نمی توانستم تلفظ کنم.

قهقهه های ریبوار سر به فلک گذاشته بود و من مدام خواهش میکردم آبرو داری کند.

نگین و شهلا به شدت از صمیمیت من و ریبوار ناراحت بودند ...اما پروانه خانم کاملا من را به شاد بودن و غصه نخوردن تشویق می‌کرد و همین به گمانم کافی بود.

داشتم میگفتم، دوستِ ریبوار و مادرش گویا از من خوششان آمده بود و برگشته بودند از پروانه خانم من را خواستگاری کرده بودند .حقا که خانواده متین و محترمی بودند و وقتی متوجه شدند زنِ شاهین هستم، خیلی شرمنده شدند و کلی عذر خواهی کردند.

طفلی ها گفتند عروستان حلقه به دست نداشت و با دخترتان اشتباه گرفته آیم.

بماند که بعد از رفتنشان چقدر ریبوار مسخره کرد و چقدر شهلا خندید.

همه اینها به کنار، نگین همان لحظه جریان را به گوش شاهین رسانده بود و او را از راه دور، به غضب کشانده بود.

حالا ساعتِ چهارِ ظهر بود و قرار شده بود شاهین دنبالم بیایید...

نگین کارش را به نحو احسن انجام داده بود و تا دلت بخواهد شاهین را خشمگین کرده بود .که زنت ول شده و دنبال فرصتی بوده تا در نبودت خودش را نشان دهد و فلان و بهمان...

تا آخرِ شب در اتاق داخل حیاط ماندم و دل دردم را بهانه کردم تا تنها باشم .پروانه خانم برایم دمنشونی آورد و بعد از کمی ماساژ دادن کمرم اجازه داد استراحت کنم.

ساعت یازده شده بود که صدای باز شدنِ درِ حیاط به گوشم رسید .آرام از جایم بلند شدم .با دیدن شاهین، لب گزیدم و ترسی به دلم چنگ انداخت....

#پارت۱۸۲

دستی به لباس خوابم کشیدم و بدون هیچ سر و صدایی، داخل رخت و خوابم برگشتم .

از گوشه پرده شاهین را دید زده بودم و فکر نکنم کسی متوجه شده باشد.

قلبم تند تند می زد و پیشانیم تا فرط ِ استرس عرق کرده بود .امیدوار بودم شاهین زیاد این قضیه برایش مهم نباشد ...البته باز هم مقصر خودش بود !این مدام صحبت کردنهایش با نگین بدجور من را عصبی کرده بود.

چشمانم را محکم روی هم فشردم و شروع کردم زیرِ لب آیات قرآن را تلاوت کردن .چند دقیقه پیش نماز خوانده بودم و هنوز دست نماز داشتم .

بی فایده بود و خواب گویی با چشمانم غریب بود ...انگار نه انگار کلِ دیشب را بی خوابی کشیده باشم.

نیم ساعتی گذشت که صدای قدم‌هایش را شنیدم.

سعی کردم جوری بخوابم که باور کند بیدار نیستم . صدای باز شدن در و نفسهای که بدون فرمان من تند شدند .لب گزیدم و در دل نام خدا را زمزمه کردم .این ترس نمی دانم از کجا نشأت می‌گرفت، اما بیشتر پی این بودم که نکند از چشمش بیفتم.

برق را بی درنگ روشن کرد و صدایش را پس کله اش انداخت.

-پاشو ببینم مثل موش قایم نشو !همین چند دقیقه پیش داشتی از لای پرده منو نگاه میکردی ...جونت در می‌رفت می اومدی پیشوازم؟ !اینجوری دلتنگ می‌شدی؟!

در جایم چرخیدم و با چشمان باز نگاهش کردم.

-دیدم عشقت اومده پیشواز، گفتم مزاحم نشم .بد کردم؟

سرش را تأسف‌بار چپ و راست کرد.

-بی ارزش!

پوزخند زدم.

-من شدم بی ارزش؟ !تو هر غلطی دلت میخواد می‌کنی و تهش من بی ارزش میشم .جالبه!

-من؟ !چرا از شاهکارای خودت صحبت نمی کنی؟

-من بخاطر رفتار تو این کارو کردم.

-آهان ...بخاطر من شروع کردی لاس زدن با ریبوار و دوست ِ:ِالدنگش؟ بی شرف این‌همه واست نگران بودم و تو...

چشم بست.

-پاشو مثل آدم بشین.

بی حرف در جایم نشستم.

گلویی صاف کرد و ساک دستی اش را گوشه اتاق پرت کرد.

ملافه تخت را در مشت فشردم.

-من کار بدی انجام ندادم .از رفتارت ناراحت بودم و حلقه رو دستم نکردم.

@Vip Roman

#پارت۱۸۳ و ۱۸۴

عصبی خندید.

-همین؟ !انگار دوس پسرشم که عصبی بشه و حلقه دستش نکنه ...من امشب خونت و حلال نکنم که شاهین نیستم!

سر به زیر انداختم که داد زد:

-واسه من حلقه دستت نمی کنی؟ با تو ام ماهرو ...وقتی مهمون اومد چرا دستت نکردی؟

نگاهش کردم و صادقانه جواب دادم:

-یادم رفت...

-تو غلط میکنی یادت بره، نفهم اومدن تورو از مادرم خواستگاری کردن .فکر میکنی من بی غیرتم؟ !د همین الان میتونم جونت و بگیرم دختره خیره سر!

من هم آن روی گستاخم با دیدن عصبانیت بی دلیلِ شاهین، طغیان کرد.

-من حلقه تورو دستم نمی کنم .حرفی داری؟

چشمانش درشت شد.

-میگم غلط میکنی میفهمی؟ با بی شرمی بهم میگه دوس دارم دستم نکنم .تو بی جا می‌کنی دوس نداری ...

با لجبازی رو برگرداندم.

-میتونی بری بیرون.

نزدیکم آمد.

-خیلی خوش خیالی، یه هفته است اینجا بدون حلقه و با ناز و کرشمه میای و میری که مخ ریبوار و بزنی؟ کور خوندی ..زن منی زن من !

اشکهایم روي گونه ام را گرفتند.

-تورو نمیخوام ...

گوشیم را که کنارم بود چنگ زد و مقابل صورتم تکان داد.

-واسه اینه موبایل کوفتیت دو روزه خاموشه؟ فکر کردی من تورو دیگه گیر نمیارم!

بدون توجه به نگاه عصبی اش روی تخت دراز کشیدم . گوشی ام را محکم کف اتاق کوبید وکنارم خزید .از پشت بغلم کرد.

-نکن شاهین ...موبایل من همش چند ساعت خاموش بود .نکن میگم!

لحنش سرشار از حرص شد.

-چیه خوش نداری دیگه بهت دس بزنم؟ عمه من بود تا هفته پیش خودش و جر میداد یه نگاه بهش بندازم؟

لب گزیدم که دستش روی شکمم نشست و لبانش به نرمی سر شانه لختم را به بازی گرفت .با درماندگی نالیدم:

- شاهین..

-نکنه میخوای قشنگ به ریبوار بپلکی !فکر کردی انقد بی شرفم بذارم براش دلبری کنی؟

-تو میخوای زن بگیری شاهین آقا !بابات زن گرفتن واسه تو، شده نقل مجلسش...

گازی از بازویم گرفت که آخ بلندی گفتم .خودش را بالا کشید و دم گوشم زمزمه کرد:

-جونم...

-شاهین لطفا خودت می دونی اذیت میشم...

پوزخند زد و با خیس شدن گردنم اخم کردم .آرام تر نجوا کرد:

-منم میخوام اذیتت کنم لعنتی!

لباسم را پایین کشید که همان لحظه چند تقه به در خورد .با نارضایتی فاصله گرفت و ملافه را روی من کشید.

با جدیت هشدار داد:

-تکون نخوریا...

حرفی نزدم که در اتاق را باز کرد.

-فرمایش

با شنیدن صدای آقا ریبوار لب گزیدم.

-میخواستم حال ماهرو خانم و بپرسم.

-ماهرو چش بود؟!

-از سر شب شکمشون درد میکرد .

شاهین مردانه خندید .

-اینا همش اداشه داداشم این زن من چند روز من کنارش نباشم خودش و به مریضی میزنه.

لب گزیدم.

صدای ریبوار برای چند لحظه قطع شد و بعد با صدایی تحلیل رفته جواب داد.

-پس من برم.

-خدا به همرات دکتر...

همینکه در اتاق را محکم بست، ناخودآگاه در جایم نشستم .نگاهش روی شانه های عریانم چرخ خورد.

-آخ ماهی، آخ اگه بدونی چقد داغ رو دلم گذاشتی !تلافی همش و امشب قراره سرت در بیارم...

تیشرتش را در آورد و درحالی که با دقت مشغول باز کردن کمربند شلوارش بود اخم آلود، سوال کرد:

-چند ماه از آخرین رابطه‌ات با من میگذره؟

-واسه چی میخوای؟

-صدات نلرزه .نترس قلق تنت دستمه نمی ذارم اذیت بشی !

پاهایم را از تخت پایین انداختم.

شلوارش را گوشه اتاق کنار پیراهنش پرت کرد و اشاره ای به رکابی که تنش بود کرد .چشمک زد.

-اینم بمونه واسه تو ...هوم؟

-شاهین این قضیه آقا ریبوار و دوستش ذهنت و بهم ریخته، ما مهمونی هستیم!

با حالت خاصی سرش را تکان داد و چشمان جذابش را خمار کرد.

-دوری تو منو بهم ریخته ماه ...بهتره حرف نزنی، خودت می دونی الان جای وراجی چیزای دیگه دوس دارم!

جلو آمد و کنارم رو تخت نشست.

دستش روي بازوی برهنه ام به حرکت در آمد و دست دیگرش به آرامی رانم را نوازش کرد .لبان داغش به گوشم بوسه زد.

-انتظار کشیدنو دوس ندارم...

#پارت۱۸۵

چشم بستم و آب دهانم را به سختی قورت دادم . خواست ادامه بدهد که به سختی لب جنباندم:

-میشه حداقل برق و خاموش کنی؟

به چشمانم زل زد .دلتنگش بودم ...دیوانه از راه نرسیده قشقرق به پا کرده بود !شاید او هم از دلتنگی بهم ریخته

بود .چقدر خوب میشد این ذهنیت به واقعیت بدل می شد!

بندِهای لباس خوابم را گرفت و مقابل چشمانم، در کمالِ تعجب، پاره اش کرد.

به دنبال کارش، دمِ گوشم نجوا کرد:

-برو خاموش کن...

لعنتی می دانست اگر بلند شوم لباس خوابم زمین میفتد . خواستم اعتراض کنم که لب زد:

-من‌با روشن بودن برق مشکلی ندارم ..خودت میدونی، روشن باشه.

به ناچار، آرام بلند شدم و دستم را هم به لباسم گرفتم . لعنت خدا بر شیطان این مردک می دانست من دستم به کلید برق نمی رسد و باید روی پایم بلند شوم ..میخواست خودم را به نمایش بگذارم حتما!

روی پنجه پا بلند شدم و چون مجبور بودم کمی دستم را هم بلند کنم، لباس از دستم سر خورد و پایینِ پایم افتاد . برق خاموش شد و همان لحظه نفهسای داغ شاهین در گوشم پیچید .لعنتی چگونه خودش را به من رسانده بود.

-همیشه فکر میکردم کسی که این کلید برق و گذاشته مخش معیوب بوده...

دست دور کمرم انداخت و به سینه برهنه اش تکیه ام داد.

-ولی حالا ...دوس دارم قدر دانش باشم .رنگ سرمه ای جذاب‌ترین رنگیه که تو تنت دیدم !پیش من فقط شاه و کلاه کم داری شبا ...تنهایی همه چیز و بیرون می‌ریزی...

اشاره اش به لباس زیرم است.

چرخیدم و ارام دم گوشش خنده ام را رها کردم.

-شاهین بنظرت کدوممون می تونیم امشب و زیباتر کنیم؟

بوسه محکمی روی موهایم زد.

-فقط دلبری و زیبایی تو میتونه امشب و زیباتر کنه.

در تاریکی به چشمانش خیره ماندم.

-اگه نخوام چی؟

-اگه کاری کنم بخوای چی؟!

قهقه مستانه ای سر دادم که با خشونت در آغوشش حبسم کرد.

-امتحان کنیم؟

حقیقتا مطمئن بودم کم می آوردم اما برای تشنه تر کردنش با اعتماد به نفس لب زدم.

-با کمال میل!

#پارت۱۸۶

تنم را دیوار تکیه داد .کارش شروع شده بود و منی که تمام تلاشم را میکردم دلتنگیم را با وا دادنم نشان ندهم!

چشم بستم و لب گزیدم .تمام نقاط حساس تنم دستش بود ...وقتی دید نفسهایم کشدار شده، پوزخند زد و میان گردنم سر برد و پچ زد.

-بنظرم حتی همین الانم ادامه ندم، همینجا هلاک میشی!

سرم را به سینه اش تکیه دادم و خندیدم.

شاید واقعا هلاک میشدم ...چون فهمید خجالت کشیده ام، بی حرف هدایتم کرد دراز بکشم و بدون طعنه و تمسخر کارش را ادامه داد.

صبح همان روز، چشم باز نکرده بودم که طعنه و کنایه های کژال خانم شروع شد.

بعد از بیدار شدن، چند دقیقه‌ای در اتاق با مادرم صحبت کردم و بعد بیرون رفتم .با نگین در حیاط مشغول پهن کردن ملافه بودند .این وقت صبح و در این سرما نمیدانم چرا دست به شست و شو زده بودند!

کژال خانم پشت چشم نازک کرد.

-خوب خوابیدی عروس خانم؟

لبخند زدم.

-سلام .

نگین ابرو بالا داد.

@Vip Roman

-شاهین و خروس خون فرستادی برات دارو بیاره، چت بود؟

حتی شعور جواب دادن به سلامم را نداشتند.

-من شاهین و نفرستادم، خودش دید حالم بد شده، رفت .چیزی نبود که بتونم اینجا بگم!

قدمی برداشتم‌که باز صدای کژال خانم روی اعصابم خط انداخت.

-آدم خوبه وقتی مهمونی می‌ره یکم مراعت کنه، دیشب شاهین اینجا رو با خونه خودتون اشتباه گرفته بود ... صدای خنده های تو هم مگه گذاشت بخوابیم!

خندیدم.

-تا اونجایی که من می‌دونم صدای این اتاق اصلا بالا نمیاد، مگه اینکه، پشت در بوده باشه طرف..!

مگر نفهم باشد که منظور کلامم را متوجه نشود ...نگین زیر لب چیزی گفت که بدون توجه وارد خانه شدم.

ریبوار دراز کشیده بود و با اخم به تلویزیون نگاه میکرد . وقتی سلام دادم، اخمش باز شد و به طرفم برگشت.

-سلام ماهرو جان ...حالت بهتره؟

-قربونت ممنونم .شاهین و ندیدی؟

-آقام کارش داشت رفتن بیرون .شهلا و پروانه خانمم با عمو رفتن خرید ..دیگه کیو میخوای؟

لبخند زدم.

-حوصلم سر رفته کسی و نمیخوام .اینجا دارم اذیت میشم .با مامانمم صحبت کردم دلتنگ تر شدم.

سر تکان داد.

#پارت۱۸۷

-چی بگم ...وایسا شاهین بیاد یکم برید بیرون.

آه کشیدم و کنارش نشستم.

-حالت خوبه؟

سرش را به معنی نه بالا داد.

-از نسیم خبری ندارم خیلی نگرانشم ...دیشب بهم پیام داد می‌خواد از ایران بره، هرچقدر زنگ میزنم جواب نمی ده ..من چکار کنم؟

اخم کردم.

-نمیخوای بری خونه‌اش؟

-نمیتونم برم ...اگه نزدیک نسیم بشم، بدون فوت وقت منو از اینجا بیرونم میکنن!

سری با ناراحتی چپ و راست کردم.

-من جریان تو و نسیم و نمی‌دونم، لزومی هم نداره که بدونم ...ولی بهتر نیست توی این شرایط هوای دلت و داشته باشی؟ بزرگترین گناه هم جوابش این نیست.

-هرچی باشه از دیدِ اونا، رابطه من و نسیم منع شده است .اینهمه تلاش کردم، تو کت کسی نرفت و نمیره ... باید به کسی بسپریم که جلوش و بگیره.

سوالی که خیلی وقت بود ذهنم را درگیر کرده بود، با خجالت پرسیدم:

-نسیم زنت نیست؟

نگاهم کرد و چشمان مضطربش را برای چند ثانیه روی هم نهاد.

-زنمه ...زنمه ولی این چیو تغییر میده؟ !خانواده من هیچ وقت قبولش نمی‌کنن ...من نمی‌خوام همیشه با این نگرانی زندگی کنم که خانواده‌ام ترکم کردن .

-خانواده ای که پشتت و ول کردن چرا می‌خوای نگه داری؟ نسیم چی میشه؟ زنی که میگی بخاطرت زندگیش و تباه کرده چی میشه!

لب گزید.

-چرا نمک می پاشی رو زخمم ماهرو؟ خودم می‌دونم کشی پشتم نیست، می‌دونم تنها مونسم نسیم بود که از دستش دادم .ولی باور کن، دوری از خانواده و عزیزانم خیلی عذاب آور بود.

من اما نمی خواستم از حرفهایم کناره گیری کنم.

-الان حالت خوبه؟ الان نگران نیستی؟ دلیل اصلیت چی بود ریبوار اینو بگو!

سرش را پایین انداخت.

-نسیم همه جونمه، تمام هستی من نسیمه ...من نمیتونم بدون نسیم دووم بیارم ولی، ناراحتی نسیم هم ببینیم بازم

بهم می‌ریزم !زندگی ما هر روز داره سخت و سخت تر میشه...من هیچ کاری ندارم.

#پارت۱۸۸

نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-من وقتی کم میارم، وقتی می‌بینم که نسیم پیشم خوشحال نیست ...چجوری وقتی کمبودش و میبینم دست روی دست بذارم !بابام حاضره دار و ندارش و بده تا من دست از سر نسیم بردارم و پیششون برگردم .منم همین کار و می‌کنم، مهر کلانی که باید بدم، میدم و سعی میکنم دور از نسیم، براش رفاه ایجاد کنم .اون زندگی آسونی نداشت، چه قبل از من و چه زمانی که با من بود، دوس دارم واسش یه رفاه و آرامش ایجاد کنم و بعد بذارم زندگی کنه ...همونطور که لیاقتش و داره.

لبخند زد و نگاه متعجبم را، با چشمانی ناراحت جواب داد.
صدای باز شدن درِ پذیرایی، نگاهم را به آن سو گرداند.
شاهین بود که با اخم داخل آمد .تا چشمم به من خورد، با جدیت سوال کرد:
-اینجا چکار می‌کنی؟

ریبوار خودش را مشغول تلویزیون کرد و من هم به سوی شاهین رفتم.
-کجا بودی شاهین!
سر بالا انداخت.
-اینارو ولش کن بیا بریم پایین کارت دارم .تو هم بخور و بخواب، زودتر برو دنبال کارای درخواست طلاق و اینا ... امروز صبح نسیم بهم زنگ زد حالش خوب نبود، اونم بهتره خیالش راحت بشه .بدبخت و توی بی‌خبری نذار!

ریبوار جوابی نداد و شاهین هم به تندی بیرون رفت .آه کشیدم و دنبالش روانه شدم .نگین و کژال خانم گوشه حیاط مشغول پِچ پِچ کردن بودند و تا من را دیدند، سکوت کردند.

بی حرف دنبال شاهین وارد اتاق شدم .وسط اتاق ایستاد و با لحن عصبی و حق به جانب، همینکه وارد شدم، سرم داد زد:

-تو حرف تو مخت نمیره؟ چند بار باید بگم از ریبوار دور باش!

-حالش بد بود شاهین ...بیچاره همش توی فکر زنش بود .داشت در مورد نسیم واسم صحبت میکرد.

پوزخند زد.

-میزنم می‌شناسی؟ !نکنه حق و به اون هرزه داری که الان اونا شدن بیچاره !می دونی این دوتا احمق چکار کردن که اینجوری واسه من دم در آوردی...

اخم کردم.

-با من درست صحبت کن لطفاً ...من از کجا بدونم چکار کردن!.

زبانی بر لبش کشید.

-بشین واست تعریف کنم.

#پارت۱۸۹

سری تکان دادم و مقابلش نشستم .نشست و خیره در چشمانم به آرامی لب زد:

-کلا این فضایا به کسی ربطی نداره، ولی دوس دارم بفهمی داری از کی طرفداری میکنی !وقتی بهت میگم نباید پشت فلان آدم باشی، وقتی بهت میگم نزدیک فلان کس نشو، فقط چشم بگو ...همیشه میزنی زیر حرفم ..یعنی رد خور نداره!

سر پایین انداختم.

-خیلی ناراحت بود آقا ریبوار، بعدش هم ...هر کاری کرده باشن، هر گناهی مرتکب شده باشن، بازم باید پشتشون باشید .چه خانواده ای هستین که اینطوری برای جداییش از عشقش دارید تلاش می‌کنید!

-بسه لطفاً ...بذار زرم و بزنم، بعد قضاوت کن.

باشه آرامی گفتم که با همان جدیت به حرف آمد..

-چند سال پیش، کلا همه چیز جور دیگه بود .نسیم همسایه عمو اینا بود و تنهایی زندگی میکرد ...اون وقتا بود که شاهو گفت هیچ وقت دختری از طایفه شما رو به

عنوان خونبس نمی‌خواد و اینا، من اون وقتا سنی نداشتم و قراری هم مبنا بر اینکه من با خونبس ازدواج کنم و اینا نداشتیم .اون وقتا شاهو نسیم و به عنوان دختری که قراره باهاش ازدواج کنه معرفی کرد ...دوسش نداشت و همه اینو متوجه شده بودیم !نسیم دختر آرومی بود و بعد از سالها تنهایی زندگی کردن چیز بدی ازش نشنیده بودیم . کلا سرش توی زندگی و رفت و آمد خودش بود و زیاد ازش چیزی نمی دونستیم.

نفسی گرفت و بی توجه به چهره کاملا خنثی من، ادامه داد:

-ولی خب، شاهو اصرار کرد و بابامم پشتش در اومد . اینجوری بود که ترس داشت نکنه شاهو بخاطر اینکه مخالفت کردیم، کار غیر منطقی انجام بده!.

خلاصه همه نسیم و قبول کردیم و پاشدیم رفتیم خواستگاری ...خانواده اش یه روستا توی حومه شهر زندگی میکردن و خودش واسه دانشگاه اینجا می موند . خانواده محترم و آرومی داشت و خیلی زود همه چیز جلو

رفت ..نسیم درسته که از شاهو کوچیک تر بود ولی چند سالی از ریبوار بزرگ تره ...ولی کلا، دخترِ لوند و خوشگلی بود .شاهو آدم سرد و جدی بوده و هست، نسیم هم دختری بود که بخاطر جذابیتی که داشت، منتظر بود شاهو خیلی بهش توجه کنه ...خلاصه همه می دونسته بودیم که شاهو فقط از لج ما و برای جلوگیری از این رسم و عهد خونبس می‌خواد با نسیم ازدواج کنه.

#پارت۱۹۰

پوف کشید.

-خلاصه چند ماهی گذشت، که شاهو گفت زیر سر نسیم بلند شده و مثل روزهای اول نیست .مامان شروع کرد نصیحت کردن شاهو و بابا هم با داد و هوار گفت جای ننگ چسبوندن به ناموست، بهتره باهاش مهربون تر باشی ..شاهو دور از چشم همه شروع کرد پاییدن نسیم و جواب خوبی هم دریافت نکرد!

نگاهش را میان اتاق چرخاند.

-من نمیخوام قضیه رو جنجالی کنم، اینجوری شد که شاهو حرفی نزد تا بعد از یک مدت، خودِ ریبوار اومد و اعتراف کرد عاشق نامزد شاهو شده ...گفت نمی تونسته بیاد بگه و خجالت کشیده، خواسته جمعش کنه و با نسیم چند باری بهم زدن که شاهو یه وقت نفهمه و بهش بر بخوره ...دقیقا اینا حرفاشون بود !.ما که نسیم و دختر معصومی می دونستیم با فهمیدن جریان خیانت، به کل از چشممون افتاد !

پوزخند زدم.

-کلا دست به خیانتتون خوبه!

جوابی به حرفم نداد.

-عموم ریبوار و بیرون کرد و گفت یا میری با نسیم و یا ولش می‌کنی و برمی‌گردی پیش خانوادت ...شاهو خیلی زود نسیم و طلاق داد و به هفته نکشیده، در کمال

پررویی، به عقد ریبوار در اومد .با اینکه ریبوار تموم این کارا رو کرده بود، ولی بازم خیلی شرمنده بود و مدام دنبال این بود که بتونه به نحوی برای شاهو جبران کنه!

آه کشید.

-اما نسیم اینطور نبود، نمی دونم شاید چون بی توجهی های شاهو واقعا آزارش داده بود اینجوری بود ...چون مدام با زبون درازی از کاری که کرده بودن حمایت می‌کرد و هیچ ناراحت نبود.

می‌خوام بگم اگه الان ما جایی برای نسیم نداریم، بخاطر اینه که یبار از اعتماد ما سو استفاده کرده ...ناموس ما بود و همینجا شروع کرد دلبری کردن واسه ریبواری که همه میدونستم دست و دلش زود می‌لرزه!

از جایش برخاست و شروع کرد به آرامی در اتاق قدم برداشتن.

-من نه دخالتی توی این جریان داشتم نه هیچی، شاید واقعا بی توجهی واسه نسیم سخت بود ...شاید واقعا تحت فشار بود !ولی هیچ کدوم از اینا دلیل بر اینکه آدم خیانت کنه نمیشه .مخصوصا آدمی که خیانت کرده، یه زن باشه !

زبانی بر لبش کشید و دست به سینه نگاهم کرد.

-نمی‌خوام قضیه رو مرد سالاری کنم، نمی‌خوام بگم مردا حق دارن هر غلطی بکنن ها!

#پارت۱۹۱

سر چپ و راست کرد.

-اتفاقا می‌خوام بگم زنا یه سر و گردن از ما بالا ترن، زنا چون نجیب ترن، چون بیشتر ذات پاکی و معصومیت و باید توی خودشون پرورش بدن، آدم انتظار همچین کاری

و نداره !به قول تو ما که دست به خیانتمون خوبه ....ولی باور کن شاهو حقش اینا نبود ماهرو !شاهو مردونگی کرد و نزد نسیم و بکشه، یعنی من بودم الان نسیم سالها بود که سینه قبرستون بود.

با اینکه شوکه شده بودم، شانه ای بالا انداختم.

-هرچی که هست، ریبوار و نسیم سالهاست دارن باهم زندگی میکنن و تنها بخاطر اینکه وضع اقتصادی خوبی نداشتن وکسی پشتوانشون نبوده، یکم نامردیه جدا بشن.

-این دیگه به من ربطی نداره ..من می‌خوام بگم جایی که باید نسیم از خودش یه روی آروم نشون میداد و واسه خاطر کار زشتش شرمنده میشد، مارو بدهکار کرد .آدم بی چشم و رو، دفعه دیگه هم خودش و نشون میداد مطمئن باش ..بعد از ظهر من میرم باهاش صحبت کنم، به کسی نگو ..بذار ریبوار هم مطلع نشه.

سری تکان دادم.

-باشه..به من ربطی نداره میخواید چکار کنید.

حرفی نزد و جلوی پنجره اتاق ایستاد .کمی شوکه بودم .. این خانواده پیچیده تر از این حرفا بودند.

پنجره را باز کرد و با صدای عصبی داد زد:

-این چه وضعشه ...همین مونده تو حیاط لخت بشید والله !زشته در و همسایه میبینن، آبرو واسه آدم نمیذارید.

به دنبال حرفش پنجره را محکم بست و پرده را کشید.

متوجه شدم برای نگین رگ ِ غیرتش باد کرده.

پوزخند تلخی بر لب راندم و زمزمه کردم.

-هنوزم که هنوزه، واسه بودنش داری هلاک میشی ...نگو اینجوری نیست .راستی، تو چرا جرئت نداری بری با عشقت؟!

-خفه شو...

اخمش شدت گرفت.

-تو زن منی نفهم، کم منو با این حرفهای مزخرف آزار بده ...داری میبینی تمام وقت من برای توه، دارم تمام تلاشم و میکنم یه وقت با تمام دشمنی ها و شرایط پیش اومده تو بیشتر از این اذیت نشی ...آخه میدونی که بفهمن تورو مدام می برم خونه ننه بابات خونم حلاله .. اگه مهم نبودی و دلم پیش کس دیگه بود، انقد بهت بها نمی‌دادم .اینارو ول کن، حاضر شو مهمون میاد...

#پارت۱۹۲

اخم کردم.

-مهمون کیه حالا؟ توخودت که میخواستی بری...

سر تکان داد.

-دختر عموی بزرگم، میخواد با خودمون برگرده تهران ... فردا همگی بر میگردیم .دیگه امشب و میاد اینجا میمونه که فردا باهم برگردیم.

تنها سری تکان دادم.

-حاضر بشم که چی بشه؟

-حاضر شو مثل آدم لباس بپوش و یکم به خودت برس ... نمی‌دونم مشکل تو الان چیه که با دنیا قهری!

راست می‌گفت ...شاید واقعا لازم بود تغییر کنم، لازم بود از این انزوای بیرون بیاییم .باید خودم را از این تاریکی بی حد و حذر بیرون بکشم.

سر تکان دادم.

-الان میرم حاضر میشم .

لبخند زد.

-خلاصه، خوشگل کن برام .

لب گزیدم و با طنازی رو گرفتم .خندید.

-پدرسوخته ...میای باهم بریم پیش نسیم؟

سری چپ و راست کردم.

-دوس ندارم بیام .شاید نسیم هم نخواد منی که یه عضو جدید خانواده هستم زیاد چیزی و بفهمم !اصلا شاید آقا ریبوار راضی نباشه زندگیشون و پیش من نقل کنن .اگه میخوای باهات میام ولی درکل جذابیتی واسم نداره و حتی آزارمم میده ...

آه کشید.

-درسته ...شاید بخواد حرفی بزنه که با وجود تو نشه . خلاصه منو با بد آدمی طرف می‌کنن!

چیزی نگفتم و شروع کردم لباس بیرون کشیدن .یک پیراهنِ کرمی و یک شالِ شکلاتی برداشتم.

از میان وسایل آرایشم یک ضد آفتاب و یک رژِ قهوه ای روشن، همراه با خط چشمم بیرون کشیدم.

حضور شاهین را نزدیک تر حس کردم.

-این لباس واست تنگ نشده؟

-چرا یکمی ...چطور؟

-زن عمو میخواد به منظور سلامتی ریبوار یه خیراتی بده، آش درست می‌کنه بعد از ظهر ...خونه یکم شلوغ میشه ممکنه من نباشم .حتما چادر سرت کنی!

لبخند کمرنگی زدم.

-لازم نبود بگی ...خودمم با این لباسا نمیتونم پیش غریبه بشینم .روش یه شال میزنم وقتی رفتم واسه ناهار هم.

سر تکان داد و بی هوا گفت:
-دلم واسه خونه خودمون تنگ شده...

لبخندم عمق گرفت.
-منم خیلی دلتنگم...
برگشتم و خیره صورت متفکرش ماندم.
نگاهم را غافلگیر کرد.
-آرامش داریم جدیدا نه؟
آب دهانم را قورت دادم.
-خیلی...

@Vip Roman

#پارت۱۹۳

آه کشیدم .عطرم را برداشتم .کلا انگار از بی قراری از یک شاخه به شاخه دیگر می و پریدیم.

-می‌خوام برم حموم..

-نرو تا شب بیام.

آرام خندیدم.

-چه فرقی داره؟

-شب من‌وتو بر میگردیم .باشه؟ نمیتونم اینجا بمونم دیگه ...

-من خیلی خسته شدم شاهین، اگه بهم بگی همین الانم حاضرم برگردم.

دستی به چانه اش کشید.

-آخر شب میریم .فعلا برم با نسیم صحبت کنم، بعدش هم با یکی از رفیقام قرار دارم .تا عصر که اومدم، کارا هم تقریبا تموم شده ..شب بعد از شام راه میفتیم.

خواست به سوی در برود که از جایم برخاستم.

-شاهین

ایستاد و به طرفم چرخید.

-هوم؟

دستم را دور از چشمش مشت کردم تا متوجه استرس و حال بدم نشود .سپس آرام زمزمه کردم:

-مواظب خودت باش.

چشمانش برای لحظه ای درخشید.

-تو بیشتر ...خداحافظ ماه

چشم بستم.

-خدا نگهدارت.

شاهین رفت و منهم شروع کردم تعویض لباسهایم .بهتر بود دیگر برای زندگی قدمی بر می داشتم ..حرف زدن بس بود!

,,,,

از گوشه پنجره به حیاط که مملو از آدم بود نگاهی انداختم و بعد، به ساعت دیواری خیره شدم .ساعت حدودا چهار بود و هنوز خبری از شاهین نشده بود .کمی دلشوره داشتم و کمی هم نگرانش بودم .شوهرم بود و مانعی نداشت اگر تماس می‌گرفتم تا ببینم کجاست...

باید زودتر، برای برداشتن این پرده های شرم اقدام کنم.

از پنجره دل کندم و به سوی میز تلویزیون رفتم .موبایلم را برداشتم و بی درنگ، شماره شاهین را گرفتم.

سومین بوق بود که جواب داد.

-جان؟

چشم بستم و نفسی تازه کردم.

-سلام شاهین ...گفتم ببینم کجایی..

کمی مکث کرد.

-نگرانم شدی؟!

-کی میای؟

-خوبه نگران شدن خوبه.

انگار دست بردار نبود !سعی کردم حرفی نزنم و تنها با ناز کوتاه خندیدم.

پوف کشید.

-من رسیدم خونه، بد موقع دلت بی قراری کرد خانمم!

قلبم به یکباره گویی یک بمب انرژی در خود ترکانده باشد ...خانمم گفتنش به همه چیز می ارزید!

زبانی بر لبم کشیدم.

-خب رسیدی پس ...قطع میکنم.

منتظر نماندم و تماس را پایان بخشیدم .نفسی گرفتم و بعد از سر کردنِ چادرم، بیرون رفتم.

#پارت۱۹۴

پایم را داخل حیاط گذاشتم .سر تا سر حیاط آدم بود و هر سو را که نگاه میکردی، کسی با شور و وجد مشغول ِکاری بود.

لبخند کم رنگی بر لبانم نشاندم و به سوی در برگشتم . شاهین در کنارِ مادر ایستاده بود و با جدیت در موردی چیزی صحبت میکردند.

چند دیگ آش وسط حیاط بود و چند دختر و پسر جوان با شوخی و خنده مشغول هم زدن آش بودند.

خبری از نگین و شهلا نبود و گویا هنوز از بازار برنگشته بودند.

یکی از پسرهای نسبتاً جوان که یک دست لباس کردی مشکی تنش بود، تا من را دید، به سویم آمد.

-ببخشید میشه لطفاً بیاید جای سماور و اینارو بهم نشون بدین چایی و بیارم.

سر تکان دادم.

-خودم میارم .

با نگرانی و با همان لهجه شیرینش گفت:

-نه شما نمی تونین که!

صدای شاهین را که شنیدم، نگاهم به سویش برگشت . سمت ِ راستم ایستاده بود.

-چی شده؟

پسرک لبخند زد و قبل از من جوابگو شد.

-هیچی ازشون خواستم راهنمایی کنن برم چایی بیارم .چند باری کژال خانم گفتن.

شاهین تنها سر تکان داد.

-اها ...خودم‌میرم.

پسرک تشکری کرد و دور شد.

گویا جدیت زیادی شاهین باعث ناراحتی پسر شد.

آرام سلام دادم .برگشت و با چشم و ابرو اشاره کرد چادرم را مرتب کنم.

چادر را روی سرم کشیدم .لباسی که زیرش پوشیده بودم، پارچه اش زیادی صاف بود و مدام چادر می لخزید.

شاهین به سوی خانه رفت.

-بیا چایی دم کن.

بی حرف دنبالش روانه شدم و تر جمعیتِ در تکاپو گذشتیم.

همینکه داخل آمدیم، با جدیتی چاشنی به عصبانیت، به حرف آمد.

-این پسره اومده بود تو دهنت چرا این چادر و انداخته بودی پایین؟ !خبر رسیده از صبحم نگاهش بهت بوده ! چرا حس می‌کنی من بی غیرتم؟

چشمانم از ذهنیت مزخرفش گرد شد.

-من همین الان رفتم توی حیاط یهویی اومد ازم سوالی پرسید بیچاره...

پوزخند زد کاملا نزدیکم شد.

-نه انگار از پنجره مدام سرک کشیدی و دل بردی !حالا ببین تا شب این نره خر و چکار می‌کنم.

آب دهانم را قورت دادم و دست روی بازویش گذاشتم.

#پارت۱۹۵

-چرا عصبی تو؟ اتفاق افتاده که ناراحت شدی؟

زیر دستم زد.

-میزنم می‌کشمت بخدا ...دارم میگم جلوی چشم خودم چرا با پسره دل میدی و قلوه میگیری !این چادر سر کردنت چی بود ...نمی پوشیدی بقران سنگین تر بودی !

جلو تر آمد.

-دیگه بیرون نیا ...برو چایی و بذار، وقتی دم کشید صدام کن.

اما من دنبال این نبودم که با دلخوری برود .باید کمی، به قول معروف از سیاست های زنانه ام بهره می‌گرفتم.

مقابلش را سد کردم.

-وایسا ببینم.

با اخم توقف کرد .کمی نزدیکش شدم و دستم را یک سمتِ صورتش گذاشتم.

-اخماتو وا کن شاهین خان ...چی شده دیوونه؟ من اصلا بیرون رفتم؟ !کلا دوبار از پنجره به بیرون نگاه کردم . دستی که حلقه داخلش بود هم زیر چادر بود شاهین، شاید پسره متوجه نشده متاهلم و نگاه کرده .بعدش هم بیچاره اصلا حرفی نزده، شاید تو اشتباه متوجه شدی...

اما انگار آرام نمیشد!

-نه، بیاد یه گوهی هم بخوره تا مادرش و ب...

دستم را به تندی روی لبانش گذاشتم.

-دیوانه !

چشمانش را بستم و به عقب رفت تا دستم را بردارم.

ول کنش نبودم و با طمانینه چادرم را از سرم بیرون آوردم . دوباره نزدیکش شدم.

-واسه چی انقدر بی قراری ...هوم؟

آب دهانش را قورت داد.

-بسه ماهرو با لوند بازی سعی نکن گندی که زدی و جمعش کنی !منو نمیخوای می‌دونم، ولی این دلیل نمیشه که نمیشه هر کاری بکنی...

زبانی بر لبم کشیدم.

-میخوامت.

متعجب ساکت شد و اخمش به یکباره باز شد .گویا به گوشهایش شک کرد.

لبخندی خجل بر لب نشاندم و با مکاری و کرشمه سر پایین انداختم.

شنیدم زیر لب لعنتی به جانم انداخت و بعد فاصله را به صفر رساند.

در آغوشش حبسم کرد و دم گوشم با حرص و یک سیریِ وصف ناشدنی لب جنباند:

-میخوای دست بذاری رو نقطه ضعفم و با طنازی دل بِبَری !فکر کردی اون حرومزاده رو کاریش ندارم اینجوری؟

سرم را بلند کرد و دستم را روی سینه اش گذاشتم . قسمتی از سینه محکمش که از بالای پیراهن لخت بود را به آرامی نوازش کردم.

-اینارو ول کن ...گفتم میخوامت.

نفسش را با کلافگیِ مشهودی رها کرد.
-آتیش نشو به جونم ماهرو!

#پارت۱۹۶

بوسه ای مهمانه سینه اش کردم.
-دوس نداری؟ من می‌خوام، آتیش بشم به جونت...

نیم نگاهی به اتاق انداخت.
-بیا بریم اونجا ماهرو.
با همان لبخند و با هدایت دستش تا اتاق خوبی که چند قدم با ما فاصله داشت رفتیم.

بی تعلل تنم را به دیوار تکیه داد.
-چرا کرم می‌ریزی؟
-خواستن تو یعنی کرم ریختن؟ دلم برات تنگ شده بود.
چشم بست.
-رفع دلتنگی کن.

چشمانم کمی درشت شد و با ترسِ اندکی نگاهش کردم.
به آرامی تنم را میان خودش و دیوار گیر انداخت.
-زود باش.

آب دهانم را قورت دادم و بدون اینکه بخواهم خود خوری کنم یا به چیزی فکر کنم، صورتم را نزدیک بردم و وقتی مسیرم تا لبانش را فهمیدم، چشمانم را نرم بستم.
لبانم چندی بعد، گرما و نرمی لبانش را حس کرد و بوسه کوتاهی بر لبش گذاشتم.

صدای قلب خودم و نفس‌های تنده شاهین در گوشم بود و همین تماما حال و هوایم را عوض کرده بود و بدون اینکه کنترلی روی کارم داشته باشم، بوسه را ادامه دادم.

بی طاقت همراهیم کرد و دستش را روی بازوهایم به حالت نوازش وار به حرکت در آورد.

قلبم گرومپ گرومپ صدا میداد و پایم داشت سست میشد، هنوز خودم باور نشده بودم چکار کرده ام!

خواستم از شاهین فاصله بگیرم که اجازه نداد و تنم را کمی فشار داد.

جرئت باز کردنِ چشمانم را نداشتم.

سرش را در گردنم برد.

-چشاتو باز کن ...عالی بودی!

همین حرفش باعث شد دلم آرام بگیرد و خودکار چشمانم باز شود.

یقه لباسم باز و همین کارِ شاهین را راحت تر کرده بود.
در این شرایط دسترسی بیشتری به تنم داشت.
وقتی دید بی حرکت مانده ام، بازهم سر به گوشم نزدیک کرد و میان نفس نفس زدنهایش، زمزمه کرد:
-چی شد؟ همینقدر بلدی؟

بالاخره از آن صدای بی صاحبم استفاده کردم.
-حالم خوب نیست ادامه نده..
می دانست اگر کمی دیگر ادامه بدهد ممکن است همینقدر ارام نباشم و دوباره همراهی را از بگیرم .به همین خاطر لاله گوشم را خیلی نرم با دندان فشرد.
-بلدی ...بارها این و حس کردم اما خودت و پنهون می کنی!

#پارت۱۹۷

به آرامی خندیدم.

-میگم نیستم .دلم برات تنگ شده بود، دیدی که خودم پیش قدم شدم.

سر تکان داد.

-درسته ولی این پیش قدم شدن نبود، تو منو وسوسه کردی و خودت شونه خالی کردی...

قهقه زدم.

-گردن گیرم خراب شده.

به یکباره خیره صورتم ماند و لب زد:

-بوسم کن ..دوباره برای بوسیده شدن لبات از جانب من بی قرار شو !می‌خوام اون شور و تشنگی و دوباره ببینم...

خواستم جواب بدهم که صدای عصبی اسماعیل خان در خانه پیچید.

-شاهین کجایی پسر...زنت و بردار بیا اینجا کارتون دارم.

شاهین اخم کرد و اشاره ای به من داد تا سر و وضعم را درست کنم.

شالم را درست کردم و با استرسی که نمی دانم چرا در دلم جوانه زده بود، دنبال شاهین روانه شدم .کاش آن روز میمیردم، کاش مرگم فرا می‌رسید و حرفهای اسماعیل خان را نمی‌شنیدم.

من برای اولین بار اینگونه دیوانه وار عاشق شده بودم و حالا....

خدا می‌داند وقتی لب گشود و حرفش را زد، چگونه به یکباره جهان وارونه شد و روی سرم آوار شد.

کمی استرس داشتم اما نمی دانستم کسی قرار است با کشف یک حقیقت، قاتل شود و عشق و آرزو هایم را بگیرد...

مقابلش ایستادیم .نگاه اخم آلودش را روی شاهین چرخاند و نگاه شماتت واری روانه صورتِ نگران من کرد.

-خبر داشتید شما دوتا؟ چون دلبسته هم شده بودین گفتین گور بابای خونبس، ادامه بدیم .

وقتی نگاه متعجب مارو دید، داد زد:

-همه مارو خر فرض کردین؟!

شاهین وقتی متوجه شد کمی ترسیده ام، محکم دستم را گرفت و به آرامی از پدرش سوال پرسید.

-چی شده بابا؟ ما چیزی و از شما پنهون نکردیم.

پوزخند زد.

-من بچم؟ !شما دوتا میخوایید سر من شیره بمالید !شما از وجود مهرانه خبر ندارید؟

اخم کردم.

-مهرانه دیگه کیه؟

قهقهه زد.

-تو خبر نداری یعنی عروس؟!

#پارت۱۹۸

با لبخند سر تکان دادم.

-من متوجه نمیشم اسماعیل خان!

شاهین اما گویی می ترسید .آب دهانش را با صدا قورت داد.

-بهتره این بحث و همینجا تموم کنیم خان بابا ...چه چیزی عوض میشه؟

بازهم زهر خندی لبانش را اسیر کرد.

-خیلی چیزا ...تاوان دروغ گفتن به مارو پس میدین !

شاهین بازهم با نگرانی جواب داد:

-باز میخوای چکار کنی؟ باز من شدم وسیله ای واسه بدتر جزوندن دشمنات؟!

اما این پدر، بی رحم تر از اینها بود.

سر چپ و راست کرد.

-عشق کورت کرده شاهین ...دختری که هی گفتی دورش نیستم و نمیخوامش، شده همه فکر و ذکرت!

شاهین سری تکان داد.

-هرچی شما بگی قبول ...ولی گفتن جریان مهرانه چه چیزی و درست می‌کنه آخه نوکرتم !نکنه میخوای من زنم و طلاق بدم و بخاطر کینه و انتقام شما برم دختر بزرگ طایفه رو عقد کنم ...تمومش کنید این جریان مزخرف رو!

دستم را از دست شاهین بیرون کشیدم.

-میشه توضیح بدین درمورد چی حرف می زنید!

اسماعیل‌خان گویی تازه باور شده بود که من از همه چیز بی اطلاع هستم .چشمان حیرت زده اش را به دوخته و از شاهین سوال کرد:

-تو به زنت چیزی نگفتی؟

دستان شاهین در موهایش چنگ شد.

-من چی بهش بگم؟ بگم عموی بی غیرتش با زندگیش بازی کرده !کاش قبل از اینکه جار و جنجال به پا کنی با خودم صحبت می کردین .من همیشه گفتم، وقتی ماهرو رو آوردم توی خونه‌ام یعنی خیلی چیزا رو از خودم گرفتم و خیلی از تصوراتم و تغییر دادم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-من زیاد باهات مخالفت نکردم، چون ماه ها ماهرو تحت تعقیب و تحت نظرم بود ...چون میخواستم جدای اجباری بودن، از خوب بودنش مطمئن باشم که نشه قوز بالا قوز!

بغض کردم و با بی طاقتی لب زدم:

-میشه بهم بگین اینجا چه خبره !من ...دارید همش درمورد من حرف می زنید اما من نمی‌دونم چی شده ...

اسماعیل خان چشم بست.

-دخترم نمیشه اینجوری، الان خونه شلوغه ...مهمون هست، جاش نیست.

#پارت۱۹۹

شاهین کمی سکوت کرد و بعد نزدیکم شد.

-حاضر بریم بیرون برات تعریف میکنم.

با همان صورت ِ بغض آلود باشه ای گفتم و چادرم را برداشتم .محکم سرم کردم و دستان لرزانم را بندش کردم.

-لباسم مشکل نداره بریم.

آه کشید و پدرش را مخاطب قرار داد.

-امیدوارم با گفتنش دلتون خنک شده باشه دیگه دنبال چیزی که ذهنم و بهم ریخته نرید !با اجازتون...

اسماعیل خان از همان لحظه که فهمید من شوکه شده ام، ناراحت و انگار کمی هم پشیمان بود.

شلوغی حیاط موجب شد تا مانع گریه ام شوم و در سکوت بعد از خداحافظی از افرادی که مشغول کار بودند، با شاهین از آنجا دور شویم.

شاهین همینکه قدم در کوچه گذشتیم، گفت:

-امیدوارم بتونی درکم کنی...

حرفی نزدم و تا رسیدن به ماشین سکوت کردم.

ناراحت بود و منکر این نمی‌شوم اما ...دلم از اتفاق بدی خبر میدادو دلشوره کم مانده بود جانم را بگیرد.

کنارش که داخل ماشین جای گرفتم، لب زدم:

-تعریف کن .مهرانه کیه؟ عموم چکار کرده؟ چرا دارید میگید باید طلاق بگیریم...

آخرین جمله را بغض بیشتری بر لب آوردم.

-همه رو بهت میگم قول میدم .قبلش باید یه چیز دیگه رو بدونی..

لب گزیدم.

-هیچی نمی‌خوام بشنوم، فقط بفهمم چیو ازم پنهون کردی..

استارت زد و با سرعت به راه افتاد .نه حرفی زدم و نه نگران شدم که با سرعت زیادی داریم می رویم.

-ماهرو دوست دارم.

این را زمانی گفت که ماشین که کم مانده بود پرواز کند . متعجب به سویش چرخیدم .کسی انگار قلبم را ربوده بود

که تطپشش در سینه ام را حس نمی کردم .گوشهایم زنگ می زدند و دهانم باز مانده بود.

کمی از سرعت ماشین کاست.

-چیزایی که میگم و کارایی که کردم فقط و فقط برای حفظ زندگیمون بوده .چون یه مدته، بهت بی میل نبوده و الانم نیستم، تلاش کردم همه جوره کنارم داشته باشمت.

من هنوز حس‌میکنم همه چیز تنها یک خواب ِ شیرین است .البته تا چندی بعد این حرفم ثابت می شود!

#پارت۲۰۰

چشم بستم و دستگیره در را محکم در دستم فشردم.

-چکار کردی که داری میگی دوسم داری؟

آه کشید.

-همه چیز و برات میگم اما باید با صبوری و کاملا منطقی با مسئله برخورد کنی ...لطفاً.

سر تکان دادم.

-باشه فقط بگو..

سرعتش را پایین آورده بود و بی هدف در خیابانهای شهر می چرخید.

-من کاری نکردم اینو یادت باشه، اگه اتفاق پیش اومده و من و مقصر میدونی، باید اینو بفهمی که خیلی آدم بی چشم و رویی هستی ...من فقط برای بودنت در کنارم تلاش کردم.

به یکباره داد زدم.

-چرا از گفتن می ترسی؟ چکار کردی!

-من از آسیب دیدن تو می ترسم ماه !من از اینکه بازم ازم گریزان باشی هراس دارم بقران....

-لطفاً از اول همه چیز وبگو، من الان که هیچی نمی‌فهمم اذیت میشم.

باشه آرامی گفت و سپس بعد از چند ثانیه به حرف آمد.

-یه روز یه شماره ناشناس باهام تماس گرفت، حدودا یک ماه و نیم پیش ...یه دختری بود و با کلی اصرار خواست منو ببینه، قبول نکردم و گفتم باید اول بفهمم کیه !برگشت گفت درمورد عموت میخواد باهام صحبت کنه .خودت میدونی همه خانواده من به شنیدن اسمش هم آلرژی داریم ...خب منم وقتی اسمِ رادمان کمی کنجکاو شدم و از طرفی هم دوس داشتم دردسر سازی کنم واسش.

بینی بالا کشید.

-باز کمی خوردم و گرفتم تا دختره بیشتر اصرار کنه و همینم شد .آخرش قبول کردم بیاد دفترم و چند دقیقه‌ای کارش و بگه و بره.

دختره راس همون ساعتی که گفته بود اومد .یه دختره ساده بود و کلا چیز زیادی یادم نمیاد، جز اینکه توی حرف زدن گاهی لکنت می‌گرفت .اونم خیلی به ندرت ! خلاصه اومد و اول از هرچیزی، شناسنامه‌ای که دستش بود و گذاشت روی میز و تقاضا کرد بازش کنم .برام خیلی عجیب بود ...با شک و دو دلی شناسنامه رو نگاه کردم .

به اینجای حرفش که رسید، سکوت کرد .بی قرار بودم و نگاهِ نگرانم، عمیق‌تر شد.

-باورم نمیشد چیزی که دیدم واقعیت باشه.

برگشت و دستم را گرفت .ماشین را با دست آزادش هدایت کرد و گوشه خیابان پارکش کرد.

اینبار هردو دستش را آورد و دستانم را اسیر کرد .گلویی صاف کرد و ادامه داد.

#پارت۲۰۱

-ماهرو تو تک دختر طایفه اعلایی نبودی، تو خونبس من نبودی...

چشمانم درشت شد که لب گزید.

-عموی بی شرفت سالها دخترش و ازتون پنهون کرده، دختری که چند سالی از تو بزرگ تره و طبق قول و قراری که گذاشته شده بوده، خونبس این دشمنی بوده.

من اما همچو یک مترسک، ساکن و بی حرکت مانده ام .آه کشید.

-اومد باهام صحبت کرد و گفت نمی‌خواد تو اذیت بشی و در قبال تو حس گناه داره ...از پدرش بدتر بود، مثل خودش حیله گر و دروغگو، قشنگ کپی برابر اصلِ عموی حرومزاده‌ات!

نمی‌توانستم از عمو دفاع کنم، حقیقتا جانی در تنم نمانده بود تا بخواهم حرفی هم بر لب بیاورم .شاهین دستی به یک طرف صورتم کشید.

-من بهت نگفتم که ناراحت نشی، به اون دختره گفتم بره و همینطور که اینهمه سال زندگی کرده، مخفی بمونه . گفتم بره تو همون لونه موش که بوده، بمونه ...سرش داد زدم، دعوا کردم، فحش دادم ...گفتم فقط ازت دور باشه . ولی بازم بهم زنگ کرد.

حس میکنم وقتی اشکهای من جاری شد، کمی چشمانش پر شد.

-بقران باز دست بردار نشد .بازم سر راهم سبز شد و گفت می‌خواد خودش و قربونی کنه و تورو نجات بده..چون میدونستم داره دروغ میگه و میخواد بدتر زندگی مارو بهم بریزه بهش رو ندادم .مدام بهم زنگ میزد ... آخرین بار با خونه تماس گرفت و قبلا هم گفته بودش میخواد بیاد دیدنِ تو!

آه کشید.

-مردم و زنده شدم به والله !زودی گفتم بریم واسه استراحت و برنامه چیدم بیاییم اینجا ...چون اون دختر واسم شده بود کابوس!

سرفه آرامی کردم و دستش را پس زدم.

-بابام اینا خبر دارن؟

-نمی دونم ...من نمیخوام از دستت بدم ماهرو ...ازم ناراحت شدی؟

بی حرف دستم سوی دستگیره در رفت.

خواستم پیاده بشوم که محکم بازویم را گرفت.

-من ترس دارم، انقد خوشی ندیدم، وقتی تورو خوشحال و در آرامش کنارم داشتم، مدام می ترسیدم...

سر تکان دادم.

-می‌خوام تنها باشم .هرچی که شده باشه، نباید چیزی و از من پنهون میکردی !من بعد از اینهمه ماه نمی اومدم طلاق بگیرم وبگم من که خونبس نبودم .چون علاوه بر اینکه چیزی درست نمیشد، همه چیز بدتر میشد.

#پارت۲۰۲

-می‌دونم دورت بگردم ولی داری میبینی که این دختره بی حیا اینبار دست به دامان بابام شده و از جیگر آتیش گرفته و دلِ داغدارش سو استفاده کرده .بذار من وتو به

فکر این چیزا نباشیم .من و تو چیزای مهم تری برای فکر کردن داریم .من وتو تازه میخواییم شروع کنیم.

سری تکان دادم.

-باشه من می‌خوام کمی تنها باشم .

اجازه نداد و دستم را به سوی خودش کشید .آنقدر نزدیک آمد که بتواند به راحتی به لبانم برسد و به آنها ناخنک بزند .آرام و با ترس بوسید و لب زد:

-من میخوامت ...می‌خوام تو پیشم باشی و بتونم به راحتی با همشون در بیفتم .من خیلی قبل تر از اینکه بیام جلو تورو تحت نظر داشتم ...گفتم باید اول قشنگ بفهمم چطور آدمی هستی، حتی به همه گفتم اگه دختر بدی باشه نمی‌خوام !واسه همین الان خیالم راحته.

آرام چانه را با لبانش نوازش کرد.

-من زمانی که مطمئن شدم به دردم می‌خوری جلو اومدم ...فکر می‌کنی آنقدر اسون میتونن با قضایایه ازدواج سرم و شیله بمالن و تورو ازم بگیرن؟!

گریه ام را کنترل کردم و محکم لب گزیدم.

پیشانی به پیشانی ام چسباند.

-قول بده که تحمل کنی حرفاشون رو ...قول بده واسه بودن کنارم تلاش کنی..

زبانی بر لبم کشیدم و چشم بستم تا به ضربان قلبم بی توجه باشم اما...

بازهم گرمی لبانش و اینبار از چشمانم شروع شد و به آرامی و نرم نرمک پایین آمد.

من را تشنه کرده بود و میان اشکهایم، دلم رفت برای بوسه ای که بشود مهر باور بر حرفهایش.

بوسه ای پرشور که بدون هیچ شرمی شروعش کرده بودم و شاهین هم به زیبایی همراهی میکرد.

به یکباره رهایم کرد و درحالی که خیره چشمانم بود، مردد سوال پرسید:

-دوسم داری؟

#پارت۲۰۳

لبخند زدم .جوابی ندادم اما نفسهایم از استرس به وضوح تند شده بودند.

آب دهان قورت دادم.

-من میشه چند ساعتی و تنها باشم؟

متوجه شد دنبال راه فراری هستم.

-ازت سوال پرسیدم .می‌خوام بدونم که حست چیه .اگه که تو دوسم نداری و هنوزم دنبال طلاق و جدایی از من

هستی، انقدری دوست دارم که بتونم برای خوشحالی تو با اون دختره عوضی ازدواج کنم .من می‌خوام تو راضی و خشنود باشی ...اگه اینطوری نبود اینهمه باهات راه نمی اومدم و تورو انقد به خانواده ات نزدیک نمی‌کردم .ماهرو جواب بده لطفاً ..جواب بده که بدونم باید چکار کنم!

لب گزیدم.

-من ...شاهین اذیت میشم.

چشمانش را تنگ کرد.

-یعنی میخوای پیش من نباشی؟ میخوای که پیش خانواده ات برگردی؟

پلکهای مرطوبم را محکم بهم فشردم .با صدایی لرزان به حرف آمدم.

-نمی‌خوام ...اما هر روزه دارم عذاب میکشم .من...من به طور خیلی احمقانه‌ای این عذاب کشیدن هم به جدایی از تو ترجیح میدم!

شاهین مات ماند .شاید او بیشتر از من با صحبت هایش شوکه شده بود.

فاصله گرفتم و تقریبا پشت به شاهین ادامه دادم:

-من این زندگی اجباری و با هیچ چیزی عوض نمیکنم .اما می‌خوام که خانواده ام و ببینم و بتونم آزادانه باهاشون در ارتباط باشم .خسته شدم از این رفت و آمد های دزدکی!

سری تکان داد.

-اگه تو قول بدی پیشم باشی و اجازه ندی کسی برای جدایی ما اقدامی بکنه، همین کافیه ...مطمئن باش اگه اینطوری باشه اجازه نمیدم هیچ کسی دیگه برای من و تصمیمی بگیره و مانع بشه تا خوشبختت کنم.

نمی دانم این اتفاق را یک بدبختی طلقی کنم یا یک معجزه ...شده بود دلیلی تا شاهین بدون ترس و واهمه ای از علاقه اش به من بگوییدو برای بودنم تلاش کند...

ماشین را روشن کرد.

-الان نمیریم خونه عموم، می‌دونم تا آخر شب مهمون دارن و هیچ به ما خوش نمی‌گذره با این ذهنِ بهم ریخته ... میریم یه هتلی جایی توهم کمی استراحت کنی.

#پارت۲۰۴

تنها سری تکان دادم.

خسته بودم و نه نای مخالفت داشتم و نه حوصله ای برای اینکه بخواهم بحثی بکنم.

به هتل نرسیده بودیم که موبایل شاهین به صدا در آمد.

با نا رضایتی از روی داشبورد برش داشت و جواب داد:

-گیانه؟

)جانم؟(

صدای شخص پشت خط را نشنیدم، اما رنگ پریدگی شاهین را حس کردم.

پوف کشید و با درماندگی جواب داد:

-باشه گۆڵەکەم...

)باشه گلم(

آه کشید و تماس را پایان داد .میدان را دور زد.

-یکی از فامیل پدرم فوت کرده ...همگی دارن میرن سر خاکش، دختر عموی بزرگم اومده و بچش و خونه گذاشته .می رسونمت خونه با شهلا مواظب بچه باشید منم باید برم سر خاک این دختره ...گویا خودکشی کرده!

سر تکان دادم.

-خدا بیامرزه...باشه شاهین جان.

همانگونه که نگاهش به مقابلش بود، دستِ من راهم گرفت.

-ببخشید که نشد ببرمت استراحت کنی ..خونه پدرمم کسی تا شب نمیاد نگران نباش .خودم زود به زوپ میام بهت سر میزنم.

آه کشیدم و سر تکان دادم .ناراحت بودم اما شاهین هم که تقصیری نداشت.

تا خانه سعی کردم کمی بخوابم و شاهین هم سکوت کرد.

\\\\

از شانس خوبم، شهلا حالش بد بود و به اصرار خودش، با شاهین همراه شد .کودکی که گفته بودند حدودا ۱۰ ماه داشت و به گفته شهلا، بچه آرامی بود و قرار نبود که اذیت شوم.

یک پسر بچه بانمک و تپل که خوابیده بود .لباسهایم را عوض کردم و بعد از رفتن آنها، چایی برای خودم دم کردم تا هم کمی خستگیم رفع شود و هم کمی سر دردم آرام گیرد.

هنوز هم هضم حرفهای شاهین برایم سخت بود و حتی جرئت نداشتم با مادر و پدرم تماس بگیرم .زبانم لال آنها با خبر بشوند، عمرا اجازه بدهند من و شاهین کنار هم بمانیم.

لبخند زدم.

ببین به کجا رسیده ام ...شاهینی که برایم همچو ازرائیل بود، شده بود تنها آرزو و خواسته ام!

#پارت۲۰۵

چایی را که نوشیدم، به بچه نزدیک شدم .شاهین اسمش را گفته بود اما در خاطرم نمانده بود...

پتویی برای خودم آوردم و کنارش دراز کشیدم .صورت گرد و تپلی داشت و لبان و بینی کوچک و چشمانش درشت که از مژه های مشکی و بلندش حدس زدم مشکی باشد...

چشمانم با فکرهای آشفته و خستگی بسته شد.

,,,,

با صدای گریه ای بچگانه با بی حواسی چشم باز کردم و بعد دوباره چشمانم سنگین شد .دستی کوچک را روی صورتم حس و با یاد اینکه این طفل را پیش من گذاشته بودند، چشمانم به تندی باز شد و در جایم صاف نشستم.

پسرک با صورتی اخمو و گریه آلود نگاهم کرد .لبخند زدم .
چهره بانمکش صد برابر زیبا شده بود چشمان درشت و آبی رنگش غرق اشک بود .لب گزیدم.
-وی ننه...بیا بغلم دورت بگردم.

لبانش را برچید که به آرامی در آغوش کشیدمش .کمی تکانش دادم تا آرام شود اما مدام پشت سرهم میان گریه هایش می‌گفت:
-مم ..می می ...مم...

پوف کشیدم و وقتی چند دقیقه نتوانستم آرامش کنم، به سوی لباسهایم که داخل اتاق بود، رفتم .موبایلم را با یک دستم پیدا کردم و در همان حال هی تکان می‌خوردم تا بلکه کمتر گریه کند .مثلاً شهلا گفته بود بچه آرامی است!

از جایم بلند شدم .بچه هم کمی خسته شده بود اما هنوز گریه می‌کرد.

شاهین خیلی سریع جواب داد:

-جانم ماه؟ چی شده دیار گریه می‌کنه؟

-اره شاهین خیلی ...چکارش کنم؟ میشه مادرش و بیاری خونه.

پوف کشید..

-مادرش زیاد حالش مساعد نیست ماهرو ..وایسا بگم شهلا بیاد بهت بگه چکارش کنی.

باشه‌ای گفتم و بعد از چند ثانیه، صدای گرفته شهلا در گوشم نشست.

-سلام زن داداش.

-سلام شهلا جان، خوبی دورت بگردم؟

#پارت۲۰۶

بینی بالا کشید.

-قربونت برم بد نیستم، چه میشه کرد ...دیار اذیتت می کنه؟

-اذیت نیست بچه خودش هلاک شد والله!

آه کشید.

-ماهرو شیشه شیرش و گذاشتم بغلِ ساکش که توی اتاقه ...یه ساک آبی روشنه .شیر واسش درست کن بخوره آروم میشه ...ببخشید ولی اولش باید یکم سینه خودت و دهنش بذاری تا آروم بشه ...بعد که اونو گرفت، چند دقیقه صبر کن و آروم شیشه شیر و دهنش بذار ... مواظب باش شیرش داغ نباشه .شرمنده ام واقعا ماهرو، ببین زیرش هم خیس نیست.

-نه این چه حرفیه دیوونه .اینارو انجام میدم اگه بازم خوب نشد بهت زنگ میزنم.

-فدات بشم ممنونم .من برم مشکلی بود زنگ بزن.

سر جایش برش گرداندم و رفتم تا برایش شیر آماده کنم . طبق همان آدرسی که شهلا داده بود، شیشه شیر و قوطی پودر شیر را برداشتم.

در آشپزخانه به کمک آب جوش برایش درست کردم و بعد روی اپن گذاشتم تا سرد شود ..هنوز گریه میکرد و همین باعث شده بود کمی هول کنم.

دیار با خستگی به سینه ام تکیه داد و آرام به گریه کردنش ادامه داد .طفلک آنقدر گریه کرده بود که اشک از چشمانِ درشتش روان شده بود.

سر جایش برش گرداندم و رفتم تا برایش شیر آماده کنم . طبق همان آدرسی که شهلا داده بود، شیشه شیر و قوطی پودر شیر را برداشتم.

در آشپزخانه به کمک آب جوش برایش درست کردم و بعد روی اپن گذاشتم تا سرد شود ..هنوز گریه میکرد و همین باعث شده بود کمی هول کنم.

جلو رفتم و شلوارکش را از پایش در آوردم .مای بیبی یادم رفته بود و در دل برای خودم لعنتی فرستادم و زیر لب کمی غرغر کردم.

زودی از داخل همان ساک برایش مای بیبی آوردم و عوضش شدم.
به حمام رفتم وبعد از پرت کردن مای بیبیِ دیار، اول دستم را کامل شستم، سپس یکی از سینه هایم را از تاپم

بیرون کشیدم و شستم تا نکند کثیف باشد و بچه را بیمار کند.

#پارت۲۰۷

بعد از آن، بیرون آمدم .جلو رفتم و به آغوش کشیدمش . همانگونه که شهلا گفته بود، سینه ام را در دهانش گذاشتم و شیشه شیر را دستم گرفتم تا بعد از کمی بدون اینکه متوجه شود با سینه ام جایش را عوض کنم.

قلقلکم می آمد و محکم لبم را گاز گرفته بودم .با ولع مک میزد و چشمان درشتش روی صورتم چرخ میخورد .حدودا یک دقیقه ای که گذشت، به آرامی سینه ام را از دهانش کشیدم و زود نوک شیشه شیر را جایگزین کردم.

خیلی سریع با زبان پسش زد و گریه اش را شروع کرد.

نگاهی به سقف خانه انداختم.

-خدا از کت و کول افتادم!

وقتی دیدم که بازهم آرام نمیگیرد، به ناچار سینه ام را در دهانش گذاشتم.

صدایی از حیاط شنیدم اما سر و وضعم به درد نمی‌خورد که ببینم چه کسی است..

همان لحظه دیار، محکم سینه‌ام را گاز گرفت که با مظلومیت نالیدم:

-مثل ننه ات سگ جون نیستم آروم بچه!

قهقه شاهین را از پشت سرم شنیدم و چشمانم درشت شد .ناخودآگاه به سرعت به سویش برگشتم.

درحالی که سویچ را در دستش می چرخاند، قدم به قدم نزدیک آمد .وقتی دید همانگونه مات مانده‌ام، از پشت بغلم کرد .سر در گردنم برد.

-خانم من نازک نارنجیه، باید ظریف روش کار کرد ... فقط خودم راهش و بلدم .

بدون توجه به بالارفتن حرارت بدنم، لب برچیدم.

-ای کجا بودی تو !این بچه چیه گردنِ من انداختن، چجوری اینو سیر کنم؟

نگاهش میخ لبانم شد و به سختی آب دهان قورت داد.

-بچه رو ول کن حالا ...بگو منو میخوای چجوری سیر کنی؟ !

-شاهین الان وقتش نیست دیوونه !

روی شانه برهنه ام را بوسید.

-بعد از چند روز دوری و مسافرت، خونه خالی و یه خانم که عجیب با این تاپ و شلوارک دلبری میکنه، الان وقتش نیست کی وقتشه پس؟

#پارت۲۰۸

خندیدم و به دنبالش لبم را گزیدم.

-این بچه چی؟

-میرم از داروخانه یه شربت خواب آوری چیزی براش میارم .نظرت چیه؟

چشمانم درشت شد.

-دیوونه...وای نه بچه مردم و به کشتن میدیم.

-یه شربته ها !حالا بذار بیارم ...چیزی شد پای من ... باشه؟

-هرچي، اصلا نمیشه ...شاید حساسیتی چیزی داشته باشه.

دستش را به نرمی روی بازویم کشید.

-به من ربطی نداره من الان میخوامت...

-الان نمیشه شاهین نکن .دورت بگردم فقط چند ساعت صبر کن تا بقیه بیان.

جمله آخر را نمیدانم چطوری بر لب آورده بودم.

-نه نمیخوام بقیه خونه باشن کیف نمیده باید مثل لاک پشت بیایم و بریم .میخوام توی این چند ساعت دلتنگیم و درمون کنی .وی ببین تخمه سگ داره با چه لذتی سینه های زنم و می‌خوره!

چشمانم را با شرم بستم.

دورغ چرا من بیشتر از او این خلوت را میخواستم و دلتنگش بودم .به بچه نگاه کردم.

-وایسا داره خوابش میگیره .صبرکن لطفاً.

کش موهایم را باز کرد و بدون توجه به من، کارش را شروع کرد.

-شاهین دو دقیقه !نکن...

-خب بخوام بی سر و صدا باشم تا این تخمه سگ بخوابه، که همون صبر می کردم بقیه بیام راحت تر بود . بذارش زمین ماهرو زود.

خواستم اعتراض کنم که جلو آمد و بچه را از آغوشم گرفت.

-توله سگ سهم منم خورد.

لب گزیدم و شرمگین سر به زیر انداختم.

با حرف بعدی اش چشمانم درشت شد و از خجالت جیغ زدم:

-بسه شاهین ...

فاصله گرفت اما سوی در رفت.

-ده دقیقه دیگه میام، خواب نباشه شربتی که میارم و بهش میدم.

سری با تاسف تکان دادم.

-دیوانه.

#پارت۲۰۹

با رفتن شاهین، منهم در سکوت شروع کردم در خانه قدم زدن تا دیار خوابش بگیرد.

خسته شده بودم و کاش مادرش هرچه زودتر به خانه می آمد.

خدا بیامرزدش دخترک چه روزی بدی از دنیا رفته بود..

دیار خوابش گرفت و من هم از خستگی بعد از گذاشتن او، در جای قبلی دراز کشیدم و چشم بستم.

,,,,

همه‌چیز به یکباره صورت گرفته بود، عموی از خدا بی خبرم رفته بود و همه چیز را کفِ دست پدرم گذاشته بود و حالا تمام خانواده داشتند دیوانه می شدند.

چند ساعتی بود که شاهین محکم بغلم کرده بود و من هم فقط گریه میکردم .این روزها واقعا بهم وابسته شده بودیم و از روزی که اعتراف کرده بودیم حس هایی در وجودمان شکل گرفته و دنبال جدایی نیستیم، همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفته بود...

شاهین سری را روی شانه ام گذاشت.

-میخوای باهاشون برگردی تهران؟ تنهام می ذاری ماهرو!

بینی بالا کشیدم.

-من نگفتم بیان دیوونه ...من که نمی‌خوام جایی برم .برای چندمین بار میگم، نمی‌خوام زندگی که با خون دل و جگر سوختگی درستش کردم و ببازم...

آه کشید و با یک حالت حرص آلود و با تشنگی، شروع به کام گرفتن از شانه و گردنم گرفت.

-اجازه نمیدم کسی تورو ازم بگیره ...چند روزه قرص ضد بارداری نخوردی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-از وقتی اومدیم اینجا ...چطور؟!

با همان صدای ناراحت و نفس‌های منقطع، لب جنباند:

-کاش حامله بشی ...چند ساعت دیگه بابات اینا میرسن؟

چشم بستم.

-یادم نداز توروخدا !حدودا پنج ساعت دیگه میرسن.

سرش را بالا و پایین کرد.

-باید یه ده ساعتی گم‌و گور بشیم و چند باری رابطه داشته باشیم.

متعجب از جایم برخاستم.

-واقعا متاسفم واست !بگو دردت چیه خب ...فقط به فکر همین بودی؟ !خاک تو سر من ...واقعا خاک تو سرم.

سرم داد زد.

-چی میگی تو!

#پارت۲۱۰ و ۲۱۱#

نفسی گرفت.

-منو دیوونه نکن ماهرو ...با حرفات بدتر آتیشم نزن .می خوام یه کاری کنم کسی نتونه جدامون کنه !

چشمانش را بست و سرش را شانه ام تکیه داد.

-من درمونده تر از این حرفام ...من نمی‌خوام برای دومین بار یه دردی و تجربه کنم ...البته، تو اگه بری، تورو اگه ازم بگیرن، به والله دیگه شاهینی نمی‌مونه...

از آغوشش بیرون آمدم و از جایم بلند شدم.

-یعنی چی دومین بار؟

-ماهرو اینا مهم نیست ..الان این مهمه که می‌خوان تورو ازم بگیرن.

هرگز شاهین را اینگونه عاجز و درمانده ندیده ام ...هرگز اینگونه چشمانش درد نزاییده...

به دنبال ِ من از جا بلند شد.

-ماهرو بیا بریم .بیا بریم تا همگی آروم بشن...

خندیدم.

-دیوونه .مگه نوجوون ۱۶ ۱۷ ساله ایم فرار کنیم!

دستی به موهایش کشید و با لبخندی درد آلود نگاهم کرد.

-دیوونه‌ام کردی ماهرو ...زندگی دست از سرمون بر نمی داره که !نمی‌دونم تو از کجا اومدی و این دلِ لاکردار و بردی ...باید بریم .باید فرار کنیم .بقران رامان و میکشم ... به والله اگه بخوان بعد از اینهمه عذاب مارو از هم جدا کنن، خون به پا میکنم .اصلا فکر رفتن با اونا رو نکنی ها ! ماهرو تو هم بخوای بری، به تو هم رحم نمی کنم .حتی اگه دوسمم نداشته باشی...

کمی نگاهش کردم و چانه ام شروع کرد به لرزیدن و اشک هایم به دوباره زاییدن.

-دلت میاد منو به زور نگه داری؟ یعنی الان میتونی آزارم بدی و در صورتی که نخوام نگهم داری؟

بدون تردید جواب داد :

-آره...

-کله خراب !

نزدیکم شد.

-میدونستی منِ کله خراب واسه تو جونمم میدم ماه؟

چانه ام لرزید.

-خیلی خودخواهی !چطوری میتونی الانم بهم آزار برسونی؟

بدون اینکه امان دهد، محکم در آغوشش حبسم کرد.

-من چیزی که سهم خودم باشه رو به خُدام نمیدم .تو مالِ منی، مال خودتم نیستی..

شروع کرد بوسه زَدَن به سر و صورتم و وقتی به گردنم رسید، رد اشکم را به نرمی و عمیق بوسید و دم گوشم به کُردی پِچ زد:

-دردو له گیانم، ئێشو بارم بێت.

)دردت به جونم، آزار و ناراحتی هات به دوشم (...

لبخند عمیقی بر لبم نشست.

این کلمات می توانست هر زنی را دیوانه کند و چقدر خوشبخت بودم که عشق این مَردِ سرسخت سهم من بود .

همین دیشب این آهنگ را برایم خوانده بود.

لب گزیدم و آرام خندیدم .هردو سوی صورتش را گرفتم و خواستم لبانش را شکار کنم که صدای سر سام آورِ در حیاط بلند شد .ترسیده نگاهم در چشمان عسل رنگش پناه گرفت.

بدون توجه به همه چیز و با همان نفس‌هایی که از شدت هیجان تنگ شده بود، لبم را نرم بوسید و پچ زد:

-کنار من باش ماهرو ...برای این زندگی، در کنارم تلاش کن.

پشت سر هم سرم را به معنی باشه تکان دادم .نفسش را رها کرد و به سوی در رفت.

-احتمالا بابام اومده و خبر و شنیده، تو از اتاق بیرون نیا دورت بگردم.

لبخند زدم.

-چشم.

پلک محکمی زد و از اتاق بیرون رفت.

چادرم را سرم کردم و بعد از چند دقیقه وقتی مطمئن شدم کسی در حیاط نمانده و صدای داد و هوار های اسماعیل خان خوابید، به خیلی رفتم تا وضو بگیرم.

هوا سرد بود و آسمان هم کاملا بارانی ...حقیقتا نفسم بالا نیامد وقتی دیدم که نگین دارد نزدیکم می آید ...آنهم با صورتی بشاش و کاملا پیروزمند!

#پارت۲۱۲

به تندی چادرم را جمع کردم و خیلی سریع پاهایم را شستم .آنقدر جلو آمد که صدای نفسهایش به گوشم رسید و چشمم را به کفشهایش‌دوختم.

به آرامی لب باز کرد.

-شنیدم بابا جونت تا شنیده عموت دختر از تو بزرگ داره، افتاده تو جاده و میخواد ببرتت خونه ...البته، عموی منم که مدام میگه چی میشه دومین دختر اعلایی هارم عروس خودمون کنیم ..بنظرت می‌خوان هوو سرت بیارن یا اول طلاقت بدن؟

بدون اینکه به صحبت‌های بچگانه و چهره مثلا متفکرش توجه کنم، بعد از تمام شدن وضویم، شیر آب را بستم و چادرم را روی سرم محکم کردم.

دست بردار نشد و دنبالم راه افتاد.

-ناراحتی نه؟ جیگر من یبار آتیش گرفت، حالا نوبت توه ...بخاطر تو شاهین من و نادیده گرفت ...واسه خاطرِ تو شاهین کوچیکترین توجه هارو هم از من دریغ کرد!

حرفهایش کاملا غیر منطقی بود و کم کم صبرم داشت به سر می آمد...

وارد اتاق شدم و درحالی که داشت مدام صحبت میکرد، دنبالم داخل آمد.

-بگوببینم ..جادو جنبلش کردی !تو یه افسونگری ...مثل این ساحرا پسره رو فریب دادی و عاشق خودت کردی!

چشمانم درشت شد و ناخودآگاه قهقهه به هوا رفت.

-من؟ !چی میگی تو نگین !حالت خوبه دختر ...روانی تو ! من چکارش کردم ...میگی باید بهت توجه کنه؟ مگه تو کی هستی؟ یه دختر عموی زاقارت باشی یا نباشی !زنشم من، زنش ...همین الان دهنت و بیند و از اینجا گمشو بیرون . نگاه به اینکه تا الان سکوت کردم نندازم، میزنم دهنت و خورد میکنم.

پوزخند زد.

-خیلی دور برداشتی !شاهین خیلی بهت رو داده...

چشمانم را اندکی بستم تا آرام شوم .چادرم را از سر کندم و کمی از نگین فاصله گرفتم .اما مگر دهن بی صاحبش را می بست...

-دیدی چی شد؟ الان یه افسونگرِ مُستَرِدی ...داریم پست می‌فرستیم!.

#پارت۲۱۳

پوف کشیدم و برای لحظه‌ای جلوی دیدگانم تار شد.

خواست دوباره لب باز کند که صدای خشمگین و جدی شاهین در گوشم پیچید:

-واست فرصت شد که ماهرو رو بچزونی؟ تا شنیدی بابام اینو گفت اومدی که حالش و خراب کنی ....گمشو بیرون نگین!

نگین که از رفتار شاهین به گمانم متعجب شده بود، سریع از اتاق بیرون رفت .شاهین با درماندگی نگاهم کرد.

-حالت خوبه عمرم؟

این حرفهایِ عاشقانه و الفاظِ محبت آمیز چند روزی بود از دهانش نمی افتاد و همین هر لحظه عشقش را در قلبم بیشتر و بیشتر ریشه دار میکرد.

در را بست و زود خودش را به من رساند.

-رنگت مثل گچ دیوار شده تو!

به دیوار تکیه داد و لبِ زیرینم را بین دندانهایم اسیر کردم.
جلو آمد..
-نمیخوای بهم بگی ماه؟

آب دهان قورت دادم.
-دارن سرم هوو میارن؟ یا نقشه واسه طلاقم میکشن !اره البته واسه شما خوب میشه ...یکی از ناموسای اعلایی هارو بیوه میندازین گوشه خونه باباش، یکی دیگه هم تا ابد بمونه خونه شما و حرف و تشر هاتون و به جون بخره...

دستی به صورت خیسم کشیدم و از کنارِ قیافه مات مانده اش رد شدم.
-چی شد؟ !غیر از اینه مگه...؟

شاهین به یکباره به سیمِ آخر زد و صدایش اوج گرفت.

-حرفای چرت و پرت نزن خدا شاهده همینجا چالت میکنم .من همچین گوهی خوردم؟ !من گفتم طلاقت میدم ماهرو !من ...من حرف از جدایی آوردم نفهم ...من دارم تمام تلاشم و میکنم این مسئله رو حل کنم .فکر می کنی درد من چیه؟ !فکر می‌کنی واسه چی دارم هر لحظه مرگ خودم و به چشم میبینم؟ از بس فکر و خیال رفتنت و کردم و خودم و بدون تو تصور کردم ...نفهم دوست دارم که اینهمه عذاب کشیدم و دارم میکشم.نگین چه زری زده که اینجوری صحبت می‌کنی؟

زبانی بر لبم کشیدم و اشکم را کنترل کردم.

-بهم میگه شاهین و افسون کردی !میگه فریبش دادی ... بهم گفت ساحر !می دونی دیگه چیا گفت؟ بهم گفت تو یه ی؛ داریم پس می‌فرستیمت!

#پارت۲۱۴

شاهین چشم بست.

-لعنت خدا بر شیطان !پاشو ماهرو خودت و آماده کن بریم .حوصله ندارم به والله ...سرم داره می ترکه از صبح این دهمین باره سر این قضیه مسخره مارو ناراحت کردن ..حاضر شو بر گردیم تهران.

پوزخند زدم.

-فکر می‌کنی میام؟ !من جایی نمیام .مگه دروغ گفته؟ راس میگه ...دارین منو پس می‌فرستین ..توهم حتما یه قول و قراری باهاش داشتی که دختره برمیگرده میگه جادوت کردم!

دلم به حدی پر بود که متوجه حرفهایم نبودم.

-بی ناموس بازی تو اینجوری منو ناراحت کرده !همینجا میمونم تا بابام بیاد ...ببین کار خدارو، دارم از دستتون نجات پیدا میکنم .حالا هی بگید پس فرستادیم و فلان و بهمان، مهم اینه که دلم آروم میشه بر میگردم پیش خانواده ام...

شاهین با صدا و عصبی خندید.

-بی صاحبی مگه؟ !

-حرف دهنتو بفهم شاهین خان ...من خودم اختیار دار خودمم.

با بی خیالی نگاهم کرد و لبخند زد.

-قطعا ...من کمی می‌خوابم .کسی اومد بیدارم کن .خاک تو سر من که دلم به تو خوش بود، خواستی با پدرت هم بری، هری...

این را گفت و با حالتی عصبی یک بالش از کمد بیرون کشید و به سوی قسمت بالایی اتاق پرت کرد.

-سر من منت نذار، من با زبون خوش و علاقه ازت خواستم بمونی، اینکه قلباً دوس داری بری جای حرفی نمیمونه ..باباتم اومد خودت برو، منو بیدار نکن.

جوابی ندادم که پشت به من دراز کشید و بازویش را هم روی چشمانش گذاشت.

آه کشیدم در جایم نشستم .ناراحتی و دلخوری شاهین حالِ من راهم گرفته بود.

کمی نگاهش کردم و به اشکهایم اجازه ریزش دادم .شاید به تندی صحبت کرده بودم، شاید تمام دلخوشی که به من داشت را حقیقتا پایمال کرده بودم...

چند دقیقه گذشته بود که تاب نیاوردم و از جایم بلند شدم .کمی نگاهش کردم و از نفس‌های آرامش متوجه شدم که خوابش گرفته است.

#پارت۲۱۵

به آرامی کنارش نشستم و دستم را روی بازویش گذاشتم . لبخند روی لبم آمد و به نرمی بازویش را نوازش کردم.

-شاهین...

تکانی خورد و دستش را برداشت .امانش ندادم و روی صورتش هم شدم .چند بار پیا پی گونه هایش را بوسیدم و سپس سرم را روی سینه ستبرش گذاشتم.

-ببخشید ...من نمی‌خوام جایی برم اما ...اما اینجا حس اضافه بودن میکنم.

دستی را روی پشتم به حرکت در آورد و تا موهایم رساند . به نرمی کش‌موهایم را جدا کرد و با صدایی گرفته لب زد:

-کاش میتونستم الان حالت و بگیرم .ولی میترسم فقط چند ساعت دیگه داشته باشمت.

چشمانم را محکم بستم.

-من جایی نمیرم .می‌خوام بر گردیم خونه خودمون همین.

شاهین کمی در جایش تکان خورد.

-ببینمت.

سرم را بلند کردم .دستش را یک سمت صورتم گذاشت.

-بیا بالاتر قربون چشات برم.

حقیقتا اینگونه میان بازوانش اسیر بودم و خیره در چشمانش، اندکی خجالت می‌کشیدم .زبانی بر لبم کشیدم و کمی بالا رفتم تا صورتم دقیقا مقابل صورتش باشد.

خیره چشمانم شد و دست پشت سرم گذاشت.

-میری با پدرت؟

-می‌دونی آخه من دوس ندارم برم ولی...

صورتم را میان دستانش گرفت و سرش را به سرم نزدیکتر کرد.

هرم نفس هایش که به صورتم میخورد، حالم را دگرگون میکرد.

-خب ...میگفتی

وقتی حرف میزد لب هایش به لبم برخورد میکرد ..نفسم حبس شده بود و چشمانم اندکی خمار شده بود.

به آرامی خندید.

-نمیری؟ نرو ...اگه بری بد تموم میشه.

کمی فاصله گرفتم.

-مگه قراره تموم بشه؟!

محکم لپ هایم را گرفت.

-آخ شیرین منی تو ...اره تموم میشه ...درد و عذاب منو تو تموم میشه.

لبخند زدم که انگشت شصتش روی لب پایینی ام خزید.

-بخورمت...

کمی تکان خوردم و خواستم از روی تنش بلند شوم که محکم نگهم داشت.

-کجا کجا!

-خب اذیت میشی بلند شم.

خندید و بینی ام را چلاند.

-نه بمون کارت دارم .اذیت چیه دیوونه!

#پارت۲۱۶

حرفی نزدم که شروع کرد بر چشمانم بوسه زدن.

-ماهرو نمی‌دونم چی شد که به اینجا رسیدم، شاید صبور بودنت و تمام رنج کشیدنات در عین بی گناهی من و بی

سلاح کرد و انقدر زود دلم و باختم ...نمی‌دونم اما هیچ رقمه نمیتونم به نبودنت رضایت بدم، بیا و به پدرت زنگ بزن بگو نیاد ...میخوای برای دومین بار همه بشن تصمیم گیرنده ما!

آه کشیدم.

-برگردیم خونه خودمون یعنی؟ من ...من روم نمیشه به خانواده ام بگم .یعنی من اینهمه ناراحت شدم و اینا ... شاید ...نمی‌دونم چطور منظورم و برسونم !اینهمه که ناراحت شدم و اونا رو هم ناراحت کردم، یکم مضحکه بگم نمی‌خوام طلاق بگیرم!

شاهین روی کمرم دست کشید.

-میخوای همینطوری منتظر بمونی تا زندگیمون خراب بشه؟ دست روی دست میذاری ....ماهرو من برای بودن با تو هرکاری میکنم، اما این یه قلم از توان من خارجه ... من نمیتونم در حالی که تو سکوت کردی ادعا کنم

میخوای پیشم باشی ...باید تو اینو بهشون بگی ...من بگم هیچ ارزشی نداره.

سری تکان دادم.

-وایسا به پدرم زنگ بزنم .میگم منو تو داریم بر میگردیم تهران ...بیان همونجا که صحبت کنیم بهتره ..جالب نیست جر و بحث ما توی خونه عموت باشه.

شاهین دست از دور کمرم برداشت و بوسه ای روی پیشانی ام نهاد.

-ای دورت بگردم .درسته...

لبخند زدم و بلند شدم .سنگینی نگاهش را به خوبی حس میکردم و این قلبِ من بود که هر آن بی قرار تر و پرشور تر میشد.

موبایلم را از روی طاقچه برداشتم و شماره بابا را گرفتم .

تماس اول جواب نداد و به وضوح ردِ نگرانی در صورت من و شاهین هویدا شد !.چقدر ترس داشتیم ...ترس اینکه برای دومین بار به تصمیمِ بزرگتر ها دل ما نادیده گرفته شود...

زبانی بر لبم کشیدم و دوباره شماره را گرفتم .در دل مدام از خدا یاری میخواستم .من دیگر توان یک دلتنگی و جدایی را نداشتم ...آن هم از شاهینی که الان می‌دانستم دوستم دارد!

#پارت۲۱۷

شاهین از جایش بلند شد و من بیشتر استرس در تنم نشست.

بالاخره بابا اینبار جواب داد.

-جانم ماهرو

چشم بستم.

-سلام بابا خوبی

-سلام دخترم .ببخشید دیر جواب دادم تو جاده ماشین خراب شده، نشنیدم.

با نگرانی لب گزیدم.

-بابا ماشین خراب شده با تصادفی چیزی کردین زبونم لال!

-نه بابا جان نگران نباش همه سالم و سلامتیم شکر خدا ...فقط ماشین و باید ببریم تعمیر گاه، ممکنه یکم اومدنمون دیر بشه .

کمی آزار دهنده بود که از بابا بخواهم بعد از اینکه قسمتی از راه را آمده، دوباره برگردد .اما خب ...نگاه نگران شاهین جایی برای شک و دو دلی به جای نمی گذاشت.

-بابا لازم نیست شما بیایید...

-یعنی چی؟ !

-ما داریم بر می گردیم تهران ..شاهین هم مثل من اینجا اذیت میشه .ما اصلا اینجا شرایط خوبی نداریم و نمیشه به این فضایا توی خونه یه شخص دیگه رسیدگی کنیم .اوم نمیتونه تلخی و دعوای خانوادگی و بکشونم خونه کسی ! درسته؟

بابا خمشگین بود.

-چه دعوای خانوادگی ماهرو !من می‌خوام بیام دنبال تو ... اینا کی خانواده ما شدن که واسه دعوا باهاشون جا و مکان خاص تعیین کنم .

سخت بود قانع کردن این مرد!

چند قدم برداشتم و دیدم که شاهین با خستگی و صورتی بی حال و حوصله، به دیوار تکیه داد و منتظر نگاهم کرد.

ادامه دادم:

-باباجان این یک واقعیت ...شما چرا منو خونبس کردین؟ خونبس شدم که دشمنی‌ها تموم بشه .فامیل هستیم، خانواده هستیم، اگه نبودیم من الان با شما صحبت نمی‌کردم .بابا من ماه هاست توی این خانواده دارم زندگی میکنم .بهتر نیست شما کوتاه بیای و صبر کنی که من برسم ...اونجا آدم راهت تر صحبت میکنمه.

-چه صحبتی ماهرو ...این حرفا از کجا میاد بابا جان؟ ماهرو من فقط میام دخترم و بردارم بیارم خونش ...من نمی‌خوام نه حرفی بزنم نه بحثی بکنم و نه هیچ دعوایی باشه...

#پارت۲۱۸

-منم می‌خوام برم خونه خودم، خونه ای که همراه شوهرم باشم بابا ...می‌خوایید درمورد هرچیزی صحبت کنید، فردا

بیایید خونه خودم قدمتون روی جفت چشام ...من نمی خوام یک کلمه دیگه درمورد اومدن شما بشنوم .میدونم، درک میکنم نگران هستین، درک میکنم که صبر کردن سخته و شما می‌خوایید جبران کنید، دردایی که کشیدم و آزار هایی که با کاراتون دیدم درست نمیشه ...من فقط ازتون خواهش میکنم اجازه بدین خودم تصمیم بگیرم.

کمی سکوت کرد و بعد به آرامی جوابم را داد.

-می‌دونم دخترم ...اما من و کارای عموت بدتر شرمنده کرده.

-درک میکنم .میام خونه خودم و بهتون خبر میدم . شماهم برید ماشین و تعمیر کنید برگردین .ببخشید بابا جانم.

-تو ببخشید ماهرو ..مواظب خودت باش دخترم . خداحافظ.

-همچنین بابا جان ..خدانگهدار تون.

تماس را که پایان دادم، رو به روی شاهین، تکیه به دیوار دادم و خیره در چشمانش لب جنباندم.

-اینم از این ...دیگه بریم؟

چشم بست.

-راه بیفتیم بریم .خیلی زیاد موندیم.

-دختر عموت میادش؟

بینی اش را چین انداخت.

-نه بابا اینا که فردا پس فردا اومدن، با اونا میادش...

باشه آرامی گفتم .باورم نمیشد قرار است از این مسافرت مسخره و منفور خلاص شوم...

خسته بودم ..به قولِ مادرم کاش میشد یک هفته تنها باشم، تنها بخوابم تا خستگی هایم در شود و اندکی ذهنم آرام گیرد .تنها باشم و دلهره اینکه اتفاقی پیش بیفتد را

نداشته باشم و از سوی دیگر از هیچ کس اطلاعی نداشته باشم.
رویایی شیرین اما باور نکردنی بود...
آدم هرگز نمی‌تواند با خیال راحت عزیزانش را رها کند...

شاهین هم شروع کرد همراه من لباسهایمان را جمع کند . شاید واقعا تو هم اندازه من در این جریان آسیب دیده و توهم تنها زخمی از خانواده و تصمیمات بی حمانه بر تنش مانده بود.

ما در این میان تنها یک عشق برای نجات داشتیم ...نمی توانستیم این تنها دارایی را از دست بدهیم!

@Vip Roman

#پارت۲۱۹

•°فصل آخر :آن سوی خوشبختی•°...

آخرین برگ برنده ام بود، این نطفه تنها منجی ما بود ... تنها کسی که می توانست بشود پناهی برای عشق تازه پا گرفته ما...

شاهین برخلاف من، فکرش مشغول بود و هیچ حرفی نمی زد .بیبی چک را روی مبل پرت کردم.

-خوشحال نشدی؟

از جایش بلند شد و در همان حال لبخند زد.

-دیوونه ..مگه میشه خوشحال نشم!

اما من می‌شناختمش، این لبخند پر از دلشوره و نگرانی بود ...گویا چیزی مانع میشد تا خوشحال باشد !حرفی نزدم و به سوی آشپزخانه رفتم.

امروز حدوداً یک هفته بود که با وجود تمام اختلاف نظر ها و جنگ و جدل ها، کنار هم مانده بودیم ...یک هفته بود که همگی کمر همت بسته بودند تا من و شاهین را از هم جدا کنند و ما در کنار هم بدون توجه زندگی می‌کردیم.

همان شب که به تهران رسیدیم، پدرم همراهِ مامان و آقا جان به اینجا آمدند و با سر سختی خواستند که درخواست طلاق بدهم...

شاهین عصبی شد و حتی کمی بد و بیراه گفت، همین عصبانیت نابجا کار دستمان داد و بیشتر روی تصمیمشان مسمم شدند!

آن شب که همگی با دلخور خانه را ترک کردند و این من بودم که این میان با گریه و دلشکستگی به سر بردم ...من هم باید دلِ خانواده ام را حفظ میگردم و هم عشق و زندگی ام را...

سمتِ آبچکان رفتم و استکانی برداشتم تا برای چایی بریزم.
حضورِ شاهین را حس کردم و به دنبالش صدای گرفته‌اش در فضا حاکم شد.
-امروز زن عموم زنگ زد، ببخشید حالم و گرفت!

تنها سر تکان دادم و به کارم ادامه دادم .نزدیکم شد و از پشت محکم در آغوشم گرفت .چشم روی هم گذاشتم.
بوسه ای مرطوب بر گونه ام کاشت.
-قربونت برم این چند روزه چقدر غصه خوردی ..آماده شو بریم جشن بگیریم.

چانه ام لرزید.
-خیلی دلم خوشه جشنم بگیرم؟ تو بمون واسه زن عمو جونت ناراحت باش!
خندید.

-دیوونه ...من که واسه اون ناراحت نیستم، بهت میگم چرا ناراحت شدم زندگیم .حاضر شو ...باشه؟

#پارت۲۲۰

سر تکان دادم اما هنوز هم دلخور بودم .این خوشحالی نصفه و نیمه و زورکی به چه کارم می آمد!

از آغوشش بیرون رفتم و خواستم به طرف اتاق بروم که تندی دستم را گرفت.

-قهری؟ ماهرو ذهنم بهم ریخته بود ...میترسم بفهم !من واسه چیزی که یک ماهه واسش برنامه چیدم خوشحال نمیشم؟ فکر می‌کنی وجود بچه واسم کم اهمیته ...دیوونه خیلی خوشحالم شدم، ولی کاش درک کنی چقدر فکرم مشغوله و چقدر دارم از درون نابود میشم!

باشه آرامی گفتم و دستم را کشیدم.

خودم هم متوجه نبودم چرا این چند روزه آنقدر حساس شده بودم ...البته شاهین هم راست می‌گفت، این یک هفته هزار بار از من تست گرفته بود و حالا که اینگونه رفتار کرده بود، احتمالا دلیلی دارد.

یک بافتِ سفید تا روی رانویم پوشیدم و پافری قرمز رنگ رویش پوشیدم .شلوارِ سفیدی هم به پا زدم و شالِ نسکافه ای هم سرم کردم.

بی حال و حوصله بودم و اندکی هم دلم درد میکرد.

همینکه بیرون رفتم، شاهین با لبخند و تکیه داده به اپن، لب زد:

-چادرت کو خانومم؟

لبخند زدم.

-حوصله ندارم، پافرم بلنده ...

@Vip Roman

سر تکان داد.

-میشه بپوشی؟ خیلی روشنه لباست خب!

چانه ام لرزید.

-نمی‌پوشم.

چشمانش درشت شد.

-چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟

اشک در چشمانم حلقه زده و لبم را به دندان کشیدم.

-الکی بهم گیر میدی ...

سر پایین انداخت و به سویم آمد.

لبخند بر لبانش نشسته بود و چشمانش برقش عیان بود.

-ناز نکن !چشم گیر الکی نمیدم .ولی میدونی که من حسودم؟ ماهرو این لباس خیلی خوشگل شده، خیلیم روشنه برجستگی های بدنت به چشم میاد ...چادر سرت

میکردی خوشحال میشدم، ولی اذیتت می‌کنه اشکال نداره خانومِ دل نازم...

بی حرف نزدیکش رفتم .دستانش را دو طرف شانه ام گذاشت و بوسه ای روی پیشانی ام زد.

-مرسی بابت این هدیه ارزشمند ...ببخشید که ازت غافل بودم دورت بگردم.

#پارت۲۲۱

چشم بر هم زدم و سرم را به بازویش تکیه دادم..

-بغلم کن.

خندید.

-چشم .نریم بیرون؟ خوشگل شدی من داغ میکنم یهویی ها...

لبخند بر لبم آمد.

-چادر سرم میکنم.

بوسه بر سرم گذاشت.

-شوخی میکنم .هر جور راحتی قلبم.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و خفه زمزمه کردم:

-دوست دارم شاهین...

در بغلش فشارم داد..

-دوست دارم ماه...

آب دهان قورت دادم و با شرم بوسه بر بازویش زدم.

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد دستانش را شل کرد تا بتوانم از حصار آغوشش بیرون بیاییم.

لبخند زد.

-برو کفشت و پات کن تا برم سویچ ماشینم و بیارم.

-نه بریم قدم بزنیم شاهین!

سر تکان داد و کاپشنش را برداشت.

-باشه.

کفشهایم را پوشیدم و شاهین هم خیلی زود بعد از قفل کردنِ در، به من پیوست و دستانم را محکم گرفت.

-بچه که بودم، همیشه به شاهو حسودی میکردم، همیشه حس میکردم آقام بیشتر دوسش داره ...نمی‌دونم چطوری، ولی همیشه هوای اونو بیشتر داشتن، من آدم حسودی بودم ...همیشه توی دلم میگفتم اگه روزی بچه دار بشم، هیچ وقت فرق بینشون نمیذارم .بزرگتر که شدم، آقام همیشه شاهو رو میکوبید توی سرم ...مامان که کلا بیشتر هوای منو داشت ولی ... من از بچگی اون آدم ناخلف بودم!

خندید.

-میدونی همیشه آدما زودتر شیفته شاهو میشدن، من خودم برام عزیزترین بوده، ولی خب ...همیشه بهش غبطه خوردم .وقتی اون‌وایل همش از شاهو تعریف میکردی، برای اولین بار ترسِ از دست دادنت تو دلم نشست ... برای اولین بار بهش حسودی کردم!

دستم را فشرد.

-نمی‌دونم چرا ولی رفتارم و کنترل کردم اما ...توی دلم خودخوری کردم، برای اولین بار نشستم و خودم و با کسی مقایسه کردم .همه جوره شاهو برتر بود ..داداش من زن و بچه داشت اما ترسیدم میون اینهمه سردی رفتار من و حرفهای ضد و نقیض خانواده‌ام بهم بریزی و اشتباه دل ببندی...

@Vip Roman

#پارت۲۲۲

قهقهه زدم.

-دیوانه!

خودش هم خندید.

-می‌دونم ذهنیت مسخره ای بود و واقعا هم خودم شرمنده میشم با گفتن این حرفا، ولی خب ترسیدم .می دونی ترس اولین نشانه عشقه ...نمی‌دونم شاید عشق خیلی حس بزرگتری باشه، شاید زمان بودن ما کنار هم کوتاه تر این حرفا باشه...

پشت دستش را نوازش کردم.

-اره منم ترسیدم ...منم وقتی دیدم زن عموت و نگین واسه جدا کردنمون دندون تیز کردن، خیلی ترسیدم . شاهین من از رفتارت ممنونم، اگه آدم بد جنسی می‌بودی، هیچ وقت اینطوری نمیتونستم دوست داشته باشم.

-ای بلا !ماهرو جان سردت نیست؟

به سویش برگشتم و در حالی که داشتیم از خیابان عبور میکردیم، بینی برچیدم.

-یکمی سرده ...صورتم یخ زده!

سر تکان داد.

-ای لپ گُلی من، بریم برات لباس بخرم دورت بگردم ... شال و کلاه بخریم با چند تا لباس یافتنی و چه بدونم هودی و اینا، از این به بعد زیاد بیرون میاییم.

با بی‌میلی زمزمه کردم.

-تو این سرما چرا بیرون بیاییم؟

-چون آقاتون بدنش شل شده و یه مدته از غصه تو همش خونه خورده و خوابیده !باید واسه سلامتی خودت و بچمم ورزش کنی ...توی حاملگی ممکنه وزنت بالا بره دردت به جونم، توی زایمان اذیت میشی.

از اینهمه به فکر بودنش اندکی شرمگین شدم.

-هنوز زوده واسه این حرفا، فعلا بذار مطمئن بشیم.

دستم را رها کرد و محکم دستش را دورِ شانه هایم گره زد.

-حامله نباشی می‌کشمت ها !اینهمه دلم و صابون زدم که...

لبخند زدم.

-چه کنم.

نگاهم را به خیابان دوختم .تردد کم شده بود و سردی هوا باعث شده بود اندکی زمین لخزدنده شود.

چند نفر عابر داشتند پیاده رویی می‌کردند و من و شاهین هم در سکوت به راهمان ادامه دادیم.

#پارت۲۲۳

از آنجایی که هیچ شانسی نداشته و ندارم، زمانی که چند متر از خانه پدرش فاصله گرفته بودیم، مادرش و مرضیه رو به رویمان آمدند.

شاهین دستم را گرفت و با اخم به مادر توپید:

-این وقت شب دوتا زن بیرون چکار می کنید!!

مرضیه لبخند زد.

-تنها نیستیم .آقا جان هم پیشمون بودن، من حالم بد شد مارو فرستادن ...شاهو دم در ایستاده..

برگشتم و به در نگاه کردم .هیبتِ شاهو سایه انداخته بود و اخمش نشان دهنده جدیت همیشگی اش بود.

شاهین که سلام کرد، با لبخند هول زده ای منهم از مادرش و مرضیه سلام کردم.

مرضیه با مهربانی جوابم را داد و پروانه خانم دست مرضیه را گرفت.

-بدو برو پیش شاهو گفتم واست غذا گرم کنه ...بعدش هم چایی نخوری ها !بعد از ورزشی که برات نوشته دکتر میری میخوابی ...زود باش دخترم.

مرضیه لبخند زد.

-چشم.

مرضیه خداحافظی کرد و رفت.

پروانه خانم قدمی دیگر جلو آمد.

-خوبید بچه ها؟

شاهین آه کشید و منهم به آرامی تشکر کردم.

سری چپ و راست کرد.

-آقا اسماعیل خیلی ازتون دلخوره، یه هفته است در خونه رو باز نکردی آقا شاهین!

شاهین دستی به چانه اش کشید.

- بیام که باز طلاق ما و بهم خوردن زندگی ما بشه نقل مجلس!

مادرش آه کشید.

-بچه جای اینکه دل بابات و به دست بیاری میخوای لج کنی؟

شاهین با همان حالت جبهه گرفته و عصبی جوابگو شد.

-واسه چیزی که حقمه باید دل کسی و به دست بیارم؟ مامان هیچ وقت پشت من نبودین آخه ...خودتون که شاهد بودین چقد اذیت شدیم، چقد کشیدیم که به این عشق و علاقه رسیدیم..

پروانه خانم دستی به شالش کشید.

-بمیرم الهی ...می‌دونم پسرم، میدونم شما دلتون غمباره، می‌دونم شما آزرده خاطر هستین، دورتون بگردم، شما بزرگی نشون بدین و کاری کنید این کینه ها و دشمنی ها فراموش بشن.

شاهین دستم را گرفت.

-خدانکنه مادر من ...فعلا ما بریم، سرده شماهم برگردین خونه.

پروانه خانم بازهم به حرف آمد.

#پارت۲۲۴

-برید ولی روی حرفام فکر کنید ...

شاهین سر تکان داد.

-با اجازتون...

منهم خداحافظی کردم.

پروانه خانم لبخند زد و من و شاهین هم با قدم‌های آرام دور شدیم .

هنوز زیاد از خانه دور نشده بودیم که حس کردم پاهایم سست شده و از ناحیه شکم گرم شدم.

وقتی توقف کردم، شاهین هم ایستاد و با اخم خیره ام شد.

-چی شدی عمرم؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و به دیواری که نزدیکم بود تکیه دادم .خیابان ها خلوت بود و امشب آرامتر از هر زمان بود..

شاهین با نگرانی نزدیکم شد.

-ببینمت.

لبانم را باز کردم.

-بریم خونه لطفاً نمیتونم پیاده روی کنم.

آرام چشم گفت و دست پشت کمرم گذاشت.

-جاییت درد می‌کنه؟

-اره ...لطفاً دست زیر شونه هام بذار که وزنم روت بیفته بتونم راه برم.

اخم کرد.

-نمی‌خواد ماشین می‌گیرم.

-نه شاهین دیر وقته با پا بریم بهتره.

خندید.

-منطقتو !اشکال نداره گلم .من را به خودش تکیه داد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد.

دیدم که به کسی پیام داد و سپس موبایل را در جیبش گذاشت.

به آرامی کمرم را ماساژ داد که چشم روی هم گذاشتم.

چند دقیقه ای همانجا ماندیم و من هر لحظه بیشتر حس سستی میکردم.

حدودا ده دقیقه بعد، ماشین شاهو مقابل ما توقف کرد . متعجب به شاهین نگاه کردم که لبخند زد.

-سوار شو بریم یه سر بیمارستان، می‌خوام مطمئن بشم از همه چی..

خواستم دوباره سوال بپرسم که به ماشین شاهو اشاره کرد.

-زشته داداشم منتظر بمونه، میگم بهت.

سر تکان دادم و با همان قدم های آرام و به کمکِ شاهین، صندلی عقب ماشین نشستم.

به آرامی سلام دادم که شاهو اخم کرد.

-سلام.

شاهین در کمال تعجب در را بست و خودش بغل دستِ شاهو نشست .کمی دلم گرفت ...او مگر متوجه حال بد من نبود!

#پارت۲۲۵

حرفی نزدم و به آرامی خودم دلم را ماساژ میدادم .شاهو بخاری را زیاد کرد و وقتی کمی سرما از تنم رفت، دردم کاسته شد.

چشمانم را بستم که تا رسیدن به بیمارستان کمی استراحت کرده باشم و توان راه رفتن پیدا کنم.

°•=•°°•=•°°•=•°

بعد از یک معاینه کامل، دکتر از سلامتی کامل من صحبت کرد.

-حالشون اوکیه، فقط گویا سرما خوردن و وقتی بیرون رفتین این سرما قوی تر خودش و نشون داده و دردش زده

به ناحیه شکم و کلیه ...حالا من منتظر جواب آزمایش ها هم می مونم بازم .شما استراحت کنید خانم.

لبخند زدم و تشکری کردم .شاهین که در سکوت کنارِ در اتاق ایستاد بود، لبخند نیم بندی بر لب رانده و نزدیکم شد.

-بهتری؟

آرام پلک بستم و دیگر باز نکردم.

-خوبم فقط خوابم میاد ...میشه بخوابم تا جواب آزمایشا میاد؟

دستش را روی دستم حس کردم.

-بخواب ماه

با همان لبخند شیرینی که چون پروانه ای از شوق گل، بر لبم بال گشوده بود، به آرامی چشمانم گرم‌شد.

°•°•°•°•°•°•°•°•°

زندگی که این‌گونه نبود، اینقدر شیرین بود و من بی خبر بودم؟

دقیقا دو دقیقه است به گل‌هایی که دستم است خیره مانده ام .یک سبد گل یاس خوش بو که چند گلِ داوودی نارنجی رنگ و چند رزِ نارنجی هم میان ِ دسته گل به چشم می خورد..

لب گزیدم و برگه ای که در پاکت بود را در آوردم.

شاهین تمام مدت در سکوت نگاهم میکرد.

خط به خط برگه را می خوانم و بعد با گیجی به صورتِ خوشحال و چشمان ِ براق میران خیره ماندم .دیشب زیاد خوابیده بودم و حالا کمی منگ می زدم!

خم شد و صورتم را چند بار بوسه زد.

-دورت بگردم دیدی شد؟

چشمهایم به اشک آغشته شد و لب گزیدم.

-خدای من ...

سرم را در آغوش کشید.

-جانم ..دیدی شد عشق من؟ شد که بشی مادرِ بچم، شد که بشی تنها صاحب قلبم و زنی که قراره همه خوشبختی و خانواده من و توی دستای مهربونش بگیره...

بوسه ای بر سرم نهاد.

-الهی درد و بلات به جونم چقد خوبه دارمت.

قلبم که خودش را گم میکند و با نشاط و شادابی شروع می کند در سینه بالا و پایین کردن و ورجه و ورجه کردن.

-شاهین هنوزم باورم نمیشه آخه..

از من فاصله گرفت و در حالی که تیله های طلایی رنگش برق می زد و لبانش به خنده باز شده بود، اشاره کرد بلند شوم.

-بریم خونه می‌خوام به همه زنگ بزنیم خبر بدیم .باید همه بدونن تا آخر عمر دیگه تو خونه من میمونی و میشی تاج سرم ...باید همه بدونن قرار نیست اجازه بدیم کسی زندگیمون و از ما بگیره !

لب گزیدم.

-چشم.

کمکم کرد و خودش رفت تا کارهای ترخیص را انجام بدهد .در این مدت منهم لباسهای بیمارستان را در آوردم و راهی خانه شدیم..

گل بزرگم شده بود یک دلیل تا تر لحظه نگاهش کنم و شوق در جانم شکوفه دهد.

وقتی به خانه رسیدیم و از تاکسی پیاده شدیم، شاهین دستم را گرفت و آرامی لب زد:

-همه بالا منتظر ما هستن .اول بریم خونه خودمون یکم استراحت کن شب بیاییم اینجا؟

چشم بستم.

-اره لطفاً بریم من می‌خوام باهم جشن بگیریم اول ...می خوام یه دل سیر بغلت کنم.

در نگاهش نور دمید.

-چشم.

دستش را گرفت.

-قربونت برم من...

من امروز را حس راحتی پیدا کرده بودم!

شاهین با ابرو هایی بالا داده، سر تکان داد و در اتاق را گشود.

-بفرما عمرم.

لبخند زدم و با طمانینه وارد خانه شدم.

#پارت۲۲۷

برق های پارکینگ که روشن شد، نفسی گرفتم و از پله ها بالا رفتم .حضور شاهین را با یک قدم فاصله پشت سرم حس میکردم و همین لبخندم را تشدید میکرد.

شاهین باور داشت این بچه می‌تواند نظر همه را برگرداند اما من ...من ترس داشتم !نکند این بچه که انقدر برایش برنامه چیدیم و ذوق زده شدیم از تولدش، به یکباره بشود

آیینه دق ما و قضایا را از آنچه که هست پیچیده تر و دردناکتر بکند!

در خانه را گشودم و وارد شدم .نفس عمیقی کشیدم.

-خدایا به امید خودت...

شروع کردم به در آوردن لباسهای بیرونم و بعد از چند ثانیه که صدای پای شاهین را شنیدم، وارد اتاق شدم..

لباسهایم را کنده و وارد حمام شدم .شیر آب را باز کردم و موهایم را آرام شانه زدم .جلوی آب رفتم و چشمانم را به نرمی روی هم گذاشتم.

صدای خندان شاهین به گوشم رسید:

-ای ماهی خانم فورا رفتی حموم؟ نامرد آقاتون چی!

لبخند زدم اما رمقی برای جواب دادن نداشتم و به ادامه دوش گرفتنم ادامه دادم.

حدودا نیم ساعت بعد، تن پوشم را بر تن زده و از حمام بیرون آمدم.

شاهین مقابل پنجره ایستاده بود و یک فنجان دستش بود.

بدون اینکه به طرفم برگردد، لب جنباند:

-نگین بیمارستانه ...از ازدواج با پسره پشیمون شده و به عمو گفته، عمو هم جواب داده که اصلا همچین چیزی نمیشه و آبرو ریزیه ..دختره احمق خودکشی کرده!

چشمانم درشت شد.

-این دختر چرا همچین می‌کنه؟ !حالش خوبه الان؟

شانه بالا انداخت.

-نپرسیدم .حتما زنده است .عافیت باشه قلبم.

این را گفت و با لبخند غمگینی به سویم برگشت.

-آخ چه خوشگل شدی...

لب گزیدم.

-ای ای مگه قبلا زشت بودم جناب؟ الان خوشگل شدم!

زبانی بر لبش کشید و چشمانش را با جذابیت خاصی تنگ کرد.

-دورت بگردم بلا ...خوشگل بودی، معلومه خوشگل بودی ماه من!

#پارت۲۲۸

با حالت با نمکی برایش عشوه آمدم که چشمانِ غمگینش برق زد.

-خوبه، ولی زنِ خوشگل یکم فقط دردسر داره ها ! حواست باشه...

دست زیر موهای خیسم گذاشتم و از روی شانه راستم همه را جلو آوردم.

اخم کرد.

-موهات و خشک کنی، صد بار نگم و تهش هیچ..

لبانم را به حالت بغض غنچه کردم.

-ولی کسی هست که برام خشک کنه مگه!

سر چپ و راست کرد و خنده جذابش دلم را زیر و رو کرد .

-برو رو تخت تا سشوار و بیارم.

قر ریزی از خوشحالی برایش آمدم و با طنازی نزدیک تخت شدم.

نمیدانم چرا دوست داشتم کمی با غرایز مردانه‌ش در بیفتم.

یقه حوله را اندکی باز کردم.

و گردنم را به یک طرف خم کردم تا موهایم را بهتر خشک کند.

تخت بالا و پایین شد و متوجه شدم کنارم نشسته است.

سشوار را به برق زد و اشاره کرد نزدیکش شوم.

جلوتر رفتم و با همان لبخند ملایم دستم را روی پایش گذاشتم و سرم را جلویش خم کردم.

بوسه بر موهای خیسم نهاد.

-قربونت برم فر فری من...

سشوار را روشن کرد و به نرمی شروع کرد شانه زدن موهایم.

-دورت بگردم پشت کن به من، اینجوری نمیشه که!

مثل بره ناقلا خنده ساختگی و دندان نمایی کردم که قهقهه ش در اتاق پیچید.

خواستم بچرخم که با یک دست تنم را نگه داشت . سشوار را خاموش کرد.

-این سینه ها چی می‌گه؟

با خنگی نگاهی به سینه هایم انداختم.

-زبون ندارن آقا شاهینم.

نفسش را در صورتم خالی کرد.

-یه گاز آب دار میدی؟

چشمانم شیطان شد.

-شرط داره، منم باید از بازوت گاز بگیرم.

نگاهی به خودش انداخت و به دنبال حرفم، تیشرتش را از تنش با یک حرکت در آورد.

-چشم.

لب گزیدم و زبانی به دندان هایم کشیدم.

-تیز شدن ...عجب بر و بازویی!

لبخندش برای یک لحظه کنار نمی رود و این من را برای بیشتر ادا آمدن و لوس شدن تشویق میکند.

#پارت۲۲۹

جلو آمد.

-اول تو گاز بگیر...

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-بیا باشه.

بازویش را مقابلم گرفت که زیر چشمی نگاهش کردم و دندان هایم را محکم روی عضلاتش فشار دادم.

داد مردانه‌ش به هوا رفت.

-توله سگ آروم...

شانه هایم را با رقص تکان دادم.

-دیش دیش ...خوشمزه بود.

ابرو بالا داد و سرش جلوتر آمد.

-عجب ..نمیگی گاز می‌گیرم گوشت و پوستت با دندونام میاد عروسک!

چشمانم زود مظلوم شد.

-آخه میگم تو که دلت نمیاد ...منم از دستم در رفت.خوشمزه بودی دیگه دندونام تیز شدن.

انگشت شصتش را به لبان غنچه شده‌م کشید.

-آخ چقد تو بلایی ...میگم توله، کم واسه من دلبری کن . من تاب ندارم، به جونت میفتم بچه مچه هم نابود میشه این وسط!

چشمانم با خنده گرد شد و دستانم را محکم دور شکمم حلقه کردم.

-مامانی تو گوشات و ببند بابات دیگه پررو شد!

خنده‌ش را کنترل کرد.

-بیا گاز نگرفتم هنوز خانم خانما...

نفسی کشیدم.

-یا خدا ...بیا چه کنم.

شاهین گلویی صاف کرد.

-بیا لیموی من...

چشمانم را تنگ کردم.

-چرا لیمو؟

-بیا تو گاز و بگیرم بعدش میگم بهت.

چشم بستم.

-دردم نگیره.

صورتم را جلو بردم تا از لپم گاز بگیرد .با یک دستش محکم در آغوشش نگهم داشت و تا به خودم بیاییم

قسمت برجسته سینه‌م که از تن پوش بیرون مانده بود، به شدت سوخت و جیغم به هوا رفت.

-وای مامان..

قهقهه زد.

-اخ که دلم خنک شد.

آب در چشمانم حلقه زد.

-خیلی بدی ...والا انگار دور از جونت سگ گازم گرفته.

روی لبانم به نرمی بوسه زد.

-دورت بگردم لیمو

دستانش را پس زدم و با حالت قهر به سینه‌م که کاملا قرمز شده بود خیره شدم.

-ببین چکارم کردی ..

از پشت بغلم کرد.

-لیمو شیرازی ...آخه پوستت خیلی زرد و خوشگله.

-درد ...ولم کن الان فعلا مثل گوجه فرنگی شدم به لطف جناب عالی!

دستش روی بند حوله نشست.

-بسه دیگه به اندازه کافی دلبری کردی خانمم .وقتشه به اقات برسی..

با بینی برچیده ادایش را در آوردم.

-وقتشه به اقات برسی ...اتفاقا وقتشه خون آقام و تو شیشه کنم.

به یکباره جدی شد.

-نیازت دارم اذیت نکن.

-آخه باید برام یه چیزی بخری که بخورم بعدش...

حرفم شد دلیلی تا حوله را کاملا از تنم بیرون آورد.

-شما ده تا چیز بخوا....

گردنم را کج کردم و با نگاهم اجازه بیشتر تسلط پیدا کردن بر تنم را می دهم.

#پارت۲۳۰

چشم بستم که لاله گوشم را بوسید و نفس عمیقی کشید.

من با این مرد، معنی عشق را در تنگنای زندگی پیدا کردم، میان هزاران بدبختی و سیه روزی، میان هزاران مشغله و ناراحتی، این مرد شد ناجی که من را با عشق هم پیمان کرد...

°•=•°°•°•

قانون زندگی بی رحم است، همین امروز صبح شاهین از خوشبختی صحبت میکرد و حالا پدرش می‌خواست که تنهایی با من حرف زده و به قول خودش یک سری حقایق را برایم روشن کند.

من را به حیاط خانه خودشان کشاند و این شاهین بود که با نگرانی تا آخرین لحظه نگاهش را بدرقه ما کرد.

-شنیدی دخترم که میگن :تدبیر دگر باشد و تقدیر دگر؟ ما اینهمه تدبیر کردیم و خدا اونی که تقدیر بود و قسمت کرد .می‌خوام درمورد واقعیت ها، خیلی رک و پوست کنده باهم صحبت کنیم.

نمی دانم چرا ترسیده بودم!

گلویی صاف کرد و به صندلی های گوشه حیاط اشاره کرد.

-بشینیم .

با لبخند چشم گفتم و بعد از اینکه اسماعیل خان نشست، با لبخند ملیحی مقابلش جای گرفتم.

تسبیحش را در دست چرخاند.

-من همیشه خوشبختی بچه‌هام و از خدا طلب کردم ... هر پدر و مادری آرزوش خوشبختی و سعادت بچه‌ش هست .هر آدمی اشتباه و خطای خودش و داره و هر آدمی هم راهی برای جبران...

آه کشید.

-من از بابت ازدواج شما دو نفر پشیمون شدم ...من برای اینکه بتونم شاهین و به نگین برسونم تلاش کردم . ولی دیر دخترم، دیر شده بود .کار خود کرده رو تدبیر نیست، من با یه قصد و غرضِ دیگه جلو اومدم و خدا دل پسرم و اسیر کرد .من نمی‌خوام شاهین عاشق تو بشه ...من به فکر زندگیش هستم و متوجه اینم هستم که تو به دردش نمی‌خوری عزیزم.

اخم کردم.

-ببخشید ولی باز چیزی شده؟ اتفاق افتاده؟

-ببین باباجان، خوشبختی اینی نیست که تو و شاهین دنبالش هستین .کدوم آدم عاقلی بر میگرده عاشق برادرزاده کسی میشه که برادرش و به قتل رسونده!

-اما من ...من چه گناهی دارم؟

-مسئله اینا نیست .ذات ما آدما همینه عزیزم، دست خودمون نیست ..وقتی شخصی برامون قبیح میشه، نمی تونیم اطرافیان اون شخص و هم تحمل کنیم .درسته؟

شاید حق میگفت.

زبانی بر لبم کشیدم.

-شما، هنوزم می‌خوایید من و شاهین طلاق بگیریم؟

#پارت۲۳۱

اسماعیل خان دستی به صورتش کشید.

-من فقط خوشبختی و سعادت بچه‌هام و می‌خوام ...و فکر نکنم میران با وجود تو خوشبختی حس کنه ... همیشه تلاش کردم دشمنی و به تو ربط ندم و بشه تورو مثل عضوی از خانواده و حتی به عنوان دختر خودم قبول کنم .بارها تلاش کردم رفتار کسی باهات بد نشه و حس غریبی نکنی توی این خونه...

نفسی گرفت و با مهربانی نگاهم کرد .من هم منکر حرفهایش نبودم ...حقیقتا تمام اینها را حس کرده بودم.

لبخند زد..

-وقتی پای دل وسط باشه، وقتی پای عشق وسط باشه همه چیز تغییر می‌کنه باباجان ...وقتی پاش عشق وسط باشه، وقتی یه طفل مظلوم باید پا به این زندگی بذاره، این

شرایط واقعا وحشتناک میشه ..تو میخوای به بچه چی بگی؟ اصلا میخوای تا همیشه از خانوادەت دور بمونی؟ یا نه میخوای تو بری و شاهین نیاد ...چه بدونم مگه خانواده تو انقدر راحت می‌خوان شاهین و قبول کنن!

سر پایین انداختم.

-ما همه اینا رو قبول کردیم .ما قبول کردیم و میخواییم با همه چیز مقابله کنیم .این بچه قرار نیست بی مهری ببینه یا جایی کمبود و تفاوت حس کنه ...درسته شما نمی تونین هیچ وقت با خانواده من سر یه سفره بشینید یا اونا بیان اینجا ...اما شاهین پدر بچه من که بشه، فکر کنم برای خانوادەم کافی باشه .اونا هیچ وقت دلشون رضا نمیشه بچه دخترشون بدون پدر بیاد و حس بدی پیدا کنه ...اجازه نمیدن این خصومت ها روی بچه اثری بذاره!

چشم بست.

-که اینطور !من فقط بد هستیم و اجازه می‌دیم نوەمون حس بدی پیدا کنه!

-اینجا مشکلی نیست ...من اینجا دارم در کمال احترام با شما زندگی میکنم و هیچ‌گونه مشکلی بینمون نیست .به قول خودتون منو از دشمنی و بی مهری سوا کردین..

-درسته اما من به فکر برادر زادمم هستم .ممکنه شاهین و به راه بد بکشه این عشق قدیمی!

لبخندم عمق گرفت.

-ببخشید، نمی‌خوام جسارت کنم !.اما من، اجازه نمیدم تاریخِ این خانواده تکرار بشه ...قرار نیست خطبی که شما کردین و شاهین هم تکرار کنه!

چشمانش درشت شد.

-شاهین کل زندگی مارو برات نقل کرده گویا...

-درسته ...من بیشتر از چیزی که شما ازش اطلاع دارید به شوهرم نزدیک شدم.

#رویااحمدیان

#پارت۲۳۲

اسماعیل خان نفسی تازه کرد.

-می‌دونم میخوای چیو به من نشون بدی ...ببین دخترم، در کمال آرامش و با احترام بهت میگم، از ما دور شو ... خوشبختیِ خودت و شوهرت و با یه تصمیم ساده بخر ! من کاری میکنم بچه برای همیشه پیش تو بمونه و هیچ کمبود مادی هم حس نکنید .من نمیذارم نه نوه‌م نه مادرش هیچ کمبودی حس کنن و محتاج کسی بشن.

پوزخند زدم.

-فقط با پول!

خواست جواب بدهد که صدای جیغ مانندِ نگین را از پشت سر شنیدم و حیرت زده به عقب چرخیدم .با دیدن نگین صورتم درهم رفت و نچ کلافه‌ای کشیدم.

با سرحالی از پله ها پایین آمد و لبخند عمیقش بیشتر من را متعجب کرد !این دختر که گفته بودند دارد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند!

همینکه متوجه حضور من شد، اندکی لبخندش را جمع کرد و متوجه شدم که آب دهانش را محکم پایین فرستاد.

اسماعیل خان از جا بلند شد.

-تو برو تو ...من کمک کنم نگین بیاد پایین.

لبخند تمسخر آمیزی بر لب آوردم و سری چپ و راست کردم .بی حرف راهی خانه شدم، بدون نیم نگاه دیگری به نگین با اسماعیل خان!

همینکه وارد خانه شدم، با حالی گرفته به شاهین اشاره کردم که دیگر به خانه برگردیم .شاهین سریع از بلند شد.

-مامان ما بریم حالِ زنم و بد کرد!

پروانه خانم آه کشید.

-برید پسرم .خدا به همراتون...

شاهین دستم را گرفت و بعد از خداحافظی سریعی، خانه را ترک کردیم .وقتی به حیاط رفتیم نه خبری از اسماعیل خان بود و نه نگین ...نمی‌دانم کجا رفته بودند اما ترجیح دادم به شاهین چیزی نگوییم.

شاهین با احتیاط دستم را گرفت.

-چته عشقم؟

لبخند زدم.

-بابات میخواد طلاق بگیریم .گفت بهم میتونم با ترک کردن تو، راهی بشم واسه رسیدن تو و نگین بهم ..گفت

میشم باعث خوشبختی خودم و خودت ...برگشت بهم گفت بچه‌مو بهم میده فقط کافیه برم .بابات میگه نمیذارم کمبود مالی حس کنید، میخواد با پول ضامن خوشبختی من و بچه‌م بشه ...عجیب نیست؟

شاهین صورتش رو به قرمزی رفت.

-لعنتی ...نگین!

نگاهی به اطرافم انداختم.

-یعنی چی !چه ربطی داشت.

#پارت۲۳۳

نگاهم کرد و به آرامی جواب داد:

-بیا بریم گلم ...بهتره اینجا نباشیم .نگین دستش اومده با ضعیف نشون دادن خودش و آسیب رسوند به خودش

دل همه رو تو مشت بگیره .من فکر کردم واقعا حالش بده اما ...اما انگار همش نقشه است تا من و تو از هم جدا بشیم .نظرت چیه امشب با مادرت اینا صحبت کنیم؟

با خوشحالی لبخند زدم.

-عالی میشه...

دستم را بالا برد و بوسه محکمی روی دستم کاشت.

-دورت بگردم ...عالیه .ببرمت خونه بعد میرم با داداشم صحبت کنم .برو خونه و یکم به خودت برس ...بذار نشون بدی خوشحال و راضی هستیم .

با شور لب جنباندم.

-چشم.

شاهین که به شدت راضی و خوشحال بود و منهم که دل توی دلم نبود تا با پدر و مادرم حرف بزنیم.

از اینکه حامله بودم شوکه شده بودند اما ...از اینکه میخواهم عاشقانه و بدون دغدغه زندگی کنم چه!

شاهین همینکه من را رساند راهی شد تا پیش شاهو خان رفته و درخواست کند آقا اسماعیل را راضی کند.. میخواست خیالش راحت باشد که خانواده‌ش قرار نیست من را بار دیگر پس بزنند!

•°•°•°•

در این مه آلودِ روزگار، در این زندگی سر تا سر نکبت بار

من به تصمیم خود عشق را بر گزیدم، به باور خود، رنج را به جای شادی بر گزیدم..

صدای مامانم می شود آب روی آتش و زهرِ کلامِ بابا را کمتر حس کردم.

-دورت بگردم بابات عصبی شده ...چیزی نیست الان آروم میشه.

اما این صحبت ها از پدرم بعید بود!

-مردیکه حروم خور، تو اگه عشق و عاشقی سرت میشد که این حال و روز ما نبود ...اون پیری چرا باید از من بخواد دخترم و پس بگیرم ..فکر کردی این فیلم هارو باور میکنم !تا همین دیروز از من می‌خواستین طلاق دخترم و بگیرم و حالا ...حالا عاشقش شدی؟ فکر کردی اجازه میدم گول شمارو بخوره بچم!

اخم کردم و دست مادرم را پس زدم.

-شاهین از شما خواست که بیایید دنبال من؟!

شاهین سریع جوابگو شد.

-اینطوری نبود اصلا!

پوزخند زدم.
-چطوری بود پس !میشه بگید منم متوجه بشم که چی شده...

#پارت۲۳۴

شاهین چند قدم جلو آمد.
- اون اوایل که عاشقت شده بودم و دیدم داری اذیت میشی، سعی کردم که از خودم دورت کنم .اومدم با پدرت صحبت کردم و گفتم بیاد دنبالت ...اما بعدش پشیمون شدم .زنگ زدم گفتم نیاد ..آقا رامین غیر از این بوده؟

بابا دستی به موهایش کشید.
-می‌خوایید من از عشق شما استقبال کنم یا خوشحال بشم؟ شما با خودتون چی فکر کردین !مگه نوجوون ۱۶

ساله هستین که آنقدر با بی منطقی انتظار دارین دوتا طایفه که سالهاست دشمنی بزرگی دارن بخاطر شما باهم فامیل بشن!

شاهین خندید.

-فامیل که هستیم.

-نیستیم.

نمیدانم چرا، ولی قلبم از حرفهایشان میگیرد و با چانه لرزان به شاهین گفتم:

-شاهین راس میگه بابام .بریم من و تو؟

شاهین انگار قصد سکوت نداشت.

-معلومه که نمیریم .شما مارو مجبور به ازدواج نکردین مگه !مگه شما ماهرو رو خونبس نکردین !الان که به اینجا رسیدیم، الان که عاشق هم شدیم و داریم صاحب بچه میشیم، میگید فامیل نیستیم و دشمنی هنوزم هست !عجبا...

مامانم دستم را رها کرد و نزدیک شاهین شد.

-عاشق دخترم شدی؟ اگه عاشقی ولش کن ...پا بذار رو این خونبس و بذار دخترم آزاد باشه.

شاهین پوزخند زد.

-اسما خانم من میگم عاشق هم هستیم شما میگید آزادش کنم؟ ماهرو روی سر من جا داره ...من نمیذارم ماهرو هیچ کمبودی حس کنه ...من اجازه نمیدم کسی ماهروی من و ناراحت کنه .من بخاطر کی اینجام؟ شما فکر نمی‌کنید که اون پسری که روزای اول پاش و اینجا نمی ذاشت و اومدن به این خونه رو واسه ماهرو هم قدغن کرده بود، چرا الان اینجا از شما خواهش می‌کنه؟!

نفس عمیقی کشید.

-شما عشق من به ماهرو رو درک نمیکنید؟ ما داریم بچه دار میشیم ...این چیزی که شما بهش میگید آزادی، واسه ما یه طلاق اجباری میشه ...بچه ما یه پدر و مادر که دیوانه وار عاشق هم بودن و از دست میده!

#پارت۲۳۵

مامان پوزخند زد.

-عجب !میخوای چکار کنیم ما؟ نگران نباشید اینا همش یه حس زود گذره ...بهم عادت کردین.

سپس به سوی من برگشت.

-دخترم، عزیزدلم الان برات یه فرصت پیش اومده تا از شرِّ این زندگی زوری خلاص بشی، بهتر نیست عاقلانه فکر کنی؟ اون بچه رو میشه سقط کرد ...اما زندگی شما رو که نمیشه از اول ساخت !از اول اشتباه شروع شده...

سکوت را دیگر جایز ندانستم، مخصوصاً با دیدن صورتِ نگران ِشاهین...

-ما نیومدبم کسی درمورد زندگیمون تصمیم بگیره مامان جان ...ما بعد از ماه ها زندگی کردن باهم دیگه به این نتیجه رسیدیم که بهم علاقه داریم و الانم ثمره این عشق توی راهه، ما از شما خواهش می‌کنیم پشت ما باشین و اجازه ندین بچه‌مون از اجباری بودن ازدواج ما و دشمنی و اینا باخبر بشه !چیز زیادیه؟

شاهین لبخند زد.

-بی نتیجه‌است .بریم عمرم؟

کوتاه مادرم را بغل کردم.

-بریم.

خواستم به شاهین نزدیک بشوم که صدای پایی از پشت سر توجهم را جلب کرد.

-خوش اومدی گل دخترم.

با لبخند برگشتم.

-سلام خانم بزرگ ...قربونتون برم.

از پله ها پایین آمد و با لبخند عریض تری شاهین را مخاطب قرار داد.

-خوش اومدی شیر پسر!

شاهین با متانت تشکر کرد.

خانم بزرگ به آرامی به جمع ما پیوست و اینبار رو به بابا با خنده لب زد:

-خونه رو صدای داد و هوار پسر من پر کرده بود؟

بابا سر پایین انداخت.

-شرمنده اما بدجور حرفا و رفتارای ماهرو بهمم ریخته...

حاج خانم با حالت با نمکی ابرو بالا داد.

-خوشبختی دخترت حالت و بهم می‌ریزه !عجب...

خانم جان نشست.

-بگو ببینم شاهین جان، حال مامانت خوبه؟

شاهین آه کشید.

-همه خوبن خانوم، اِلّا من و ماهرو...

#رویا_احمدیان

#پارت۲۳۶

خانم بزرگ خواست جواب بدهد که زنگ تلفن شاهین مجال نداد.

نمیدانم چرا به یکباره یک ترس و استرس در جانم ریشه دواند و بیشتر به شاهین نزدیک شدم.

بعد از مکث کوتاهی و شنیدن حرف فردِ پشت خطی، با صورتی گرفته چشم بست.

-آدرس و بفرست.

این را گفت و تماس را با صورتی بر افروخته و کاملا عصبی قطع کرد.

سر بلند کرد و وقتی چشمانِ نگرانِ من را دید، لبخند نیم بندی بر لب آورد.

-بیا کارت دارم.

به جمع نگاه کرد.

-شرمنده یه کاری پیش اومده من باید برم، میام درمورد همه چیز صحبت میکنیم .ماهرو رو اینجا میذارم تا یکم راحت تر باهم وقت بگذرونید...

همگی با ناراحتی خداحافظی کردند و شاهین دستم را گرفت.

از در خانه که بیرون رفتیم، محکم در آغوشم گرفت.

-دردت به جونم کجا میری؟

بوسه بر موهایم نهاد.

-ای ای شیرین زبون من ...یه آدم عوضی دست بردارِ من نیست، میرم تا حقشو بذارم کف دستش!

-یعنی چی !چیزی شده آقا شاهینم؟ دورت بگردم نری جایی خدایی نکرده مصیبت بشه..

بازهم با عشق بوسه بر گونه من کاشت.

-قربونت برم زودی میام ..تو نگرانی به دلت راه نده.

شاهین با اطمینان سر تکان داد

-نه قلبم .فقط ماهی ...هرچی شد، اینو بدون این بچه انقدر بهم حال خوب و دلخوشی داده که هیچ وقت دست از پا خطا نکنم و این زندگی و خرابش نکنم .دوست دارم خوشگل خانومم.

لبخند زدم.

-منم فداتشم.

یک آغوش کوتاه و سپس از در حیاط بعد از اینکه خدایا شکری گفت، بیرون رفت.

زمزمه کردم:

-خدا به همراهت شاهینِ من...

#رویا_احمدیان

#پارت۲۳۷

شاهین که رفت، به خانه برگشتم .سعی کردم دل نگرانیم را پشت گوش بیندازم.

همینکه وارد خانه شدم، خانم بزرگ با لبخند اشاره کرد کنارش بنشینم.

چشم گفتم و در فاصله کمی از خانم بزرگ نشستم.
لبخند زد.
-ببین گل دخترم، اون روزای اول گفتی چرا من از این خانواده بدم نمیاد؟ یا چرا مادر شاهین بدون توجه به دشمنی ها و بدون توجه به اینکه پسر من جگرگوشه‌شو ازش گرفته، با من محترمانه و شاید حتی صمیمی صحبت می‌کنه ...مادر جان من همیشه گفتم، وقتی شاهین و بشناسی یا با خانواده احمد خان کاملا آشنا بشی، هرگز دلت نمی‌خواد ازشون جدا بشی ...می‌دونم اسماعیل احمد خان، یه مرد خیلی بی رحمه، ولی شاید باورت نشه، اون از

همشون حامی بهتریه ...اینهمه داره واسه برادرزاده‌ش خودش و به آب و آتیش میزنه و قید دشمنی و کینه و خون پسرش و زده ...دخترکم، اون عشق تو و شاهین و که باور کنه، میشه حامی تو اینبار!

با غم، آه نفس‌گیری کشید.

-من حتی زمانی که خون و خون‌ریزی هم بین این دو طایفه بود، حتی اون زمان هم مثل یه برادر اسماعیل خان و مثل یک خواهر پروانه رو دوس داشتم !.من و پروانه باهم بزرگ شدیم، من توی عزای پسری که با دستای رادمان کشته شده بود، مهمون بدرقه کردم !جزو کسایی بودم که برای تسلیت پیشم می اومدن ...اون خانواده انقدر دل بزرگی داشتن که اجازه دادن یک هفته‌یِ توی خونشون بمونم و پا به پاشون، عزادار باشم .من و پروانه که مثل خواهر بودیم، داغ اولاد اون، جیگر منم آتیش زد!

چشم بست.

-من ماه ها رفتم و اومدم و در آخر این اونا نبودن که گفتن نیا، یه روز همینجا آقا حاج رضا دوتا سیلی زد تو صورتم و گفت خونه دشمن من نرو ...پسرای من، با اینکه همیشه سعی کردم درست تربیتشون کنم، همینجا کلی سر مادرشون داد زدن و هوار کشیدن !من نمی‌خوام بخاطر پدری که خوبی بلد نبود، بخاطر عمویی که یبار نرفت تا معذرت خواهی کنه و حلالیت بطلبه، بخاطر پدربزرگی که ناموسش و خونبها کرد، زندگیت و خراب کنی ...!عشقت و قربانی نکن گل دخترم.

#رویا_احمدیان

#پارت۲۳۸

متعجب به خانم بزرگ نگاه کردم که لبخند زد.

-دورت بگردم می‌دونم هرچقدر بگم، کسی نظرش عوض نمیشه ...می‌دونم تو دل خوشی از این طایفه و از احمد خان ها هم نداری، می‌دونم هرچقدر تعریف کنم باز دلت میخواد همه رو پشیمون ببینی ...می‌دونم این دشمنی بیشتر از همه دامن تورو گرفت شیرینم ...اما تو سعی کن خیلی نامحسوس دل اون خانواده رو به دست بیاری، باشه؟

همینکه حرف خانم بزرگ تمام شد، بابا با عصبانیت لب زد:

-لازم نکرده مادر من !ماهرو بر میگرده خونش...

خانم جان لبخند زد.

-دقیقا ...بر میگرده خونش و پیش شوهرش میمونه . ساکت باش !بذار حرفم تموم بشه...

با این حرف، بابا آه کشید و متوجه شدم یه سختی جلودار خودش شد.

مامان با کلافگی کنار من و خانم جان نشست.

خانم بزرگ آرام خندید.

-نمی‌دونم چیا گفتم، اینم می‌دونم یکم از این شاخه به اون شاخه پریدم و حرفام و نشد درست برسونم .می‌دونی می خوام توی این زمان کم، بهت بفهمونم تو بهترین کار و کردی و خدا این بچه رو به عنوان یه موهبت، بهت داده...

دستی به موهایم کشید.

-دختر عاقل و محکمی هستی، بهتره اینبار و به فکر دل خودت و خوشبختی خودت باشی...

لبخند عمیقی بر لبم نشست.

-من واقعا به یک پشتوانه نیاز داشتم.

در آغوشش خودم را جای دادم .اما مادرم نگران بود.
-خانم بزرگ دخترمو اگه فقط واسه بچه بخوان چی!

خانم جان خندید.

-این پسر تا چند دقیقه پیش داشت همینجا دق میکرد ! هربار محسن می‌گفت می‌خوام ماهرو رو طلاق بدی، رنگش عین گچ دیوار میشد و رگِ سر و گردنش باد میکرد، شما چطوری میگید فقط بخاطر بچه؟ چرا خودتون و به نفهمی زدین !اگه واسه خاطر بچه بود، که مثل اون اوایل اجازه نمی‌داد بیاد اینجا ...نکنه اگه ماهرو دیگه نمی اومد اینجا شما می‌رفتین دنبالش !شما که عرضه نداشتین جلوی ازدواجش و بگیرین!

#رویا_احمدیان

فسونگر ::مُستَرِد

#پارت۲۳۹

چشم بستم که صدای محکم بسته شدنِ در یکی از اتاق ها بلند شد و وقتی چشم گشودم، فهمیدم بابا جمع را ترک کرده است.

مادرم چانه‌ش لرزید.

-منی که هیچ دلم واسه این بچه تکون نخورده چی؟ خانم بزرگ به والله همش ترسه !مگه واسه من آسون بود تنها اولادم و دو دستی یه روز قبل عقدی تقدیم دشمن کنم؟ شما میگی خوبن ...اما بدی من و محسن چی بوده ! ماهروی من چه گناهی داشته..

خانم بزرگ چپ چپ نگاهش کرد.

-نمیفهمی عروس !دارم میگم دخترت خوشحاله و زندگی با شخصی و میخواد که تو بهش میگی دشمن !بسه دیگه این

بحث و کش ندین .فقط یا پشت ماهرو باشید، یا حداقل مقابل این دختر وا نستید!

صدای زنگ در بلند شد و خانم بزرگ اشاره کرد در را باز کنم.
از جایم بلند شدم و در را گشودم .در خانه را باز کردم تا ببینم چه کسی است.
با دیدن مهرانه، روح از بدنم رفت ...چند روز پیش به میران در تلگرام پیام داده بود و عکسش را آنجا دیده بودم.

با اخم و صورتی حق به جانب در حیاط را کوبید و خیلی سریع به طرفم آمد.
در کمال آرامش لبخند بر لب آوردم و روی پله ها ایستادم .آدمی نبودم که حضورش را خراب کنم و تیکه و طعنه بارش کنم ...حقیقتا با کارهای زننده این مدتش، برایم مهم نبود!

جلو آمد و بدون هیچ سلامی، با عصبانیتی که حس میکردم ساختگی است، به من توپید.

-شوهرت واسه بابام آدم شده انگار !به چه حقی اومده دم در خونه ما و بابام و تهدید می‌کنه...

خندیدم.

-سلام دختر عمو ..شاهین اومده؟ کی اون وقت؟

-همین الان که من اومدم، دم در خونه ما قشقرق به پا کرده بود.

-اون قشقرق به پا کرده بود و تو اینجایی !نباید الان پیش بابا جونت باشی؟

کمی مکث کرد.

-اومدم دنبال تو ...بیا بریم شوهرت وجمع کن.

شانه بالا انداختم.

-شوهر من خودش میتونه از پس خودش بر بیاد ...هیچ جلوه زیبایی هم نداره یه زن توی دعوای دوتا مرد خودش و دخالت بده !شما بفرمایید ...من ترجیح میدم همینجا منتظر شاهین بمونم.

همان لحظه موبایل مهرانه به صدا در آمد .سکوت کردم . جواب داد و دیدم چشمانش درشت شد.

برای چند ثانیه سکوت کرد .نگاهش را به من دوخت.

-بابام چیزیش بشه روزگارتون و سیاه میکنم!

فسونگر ِمُستَرِد

#پارت۲۴۰ و ۲۴۱

@Vip Roman

شاهین را از من گرفته‌اند و این یعنی تمام دلخوشی من را به تاراج برده‌اند ...شاهین که تنها دلخوشی این روزهای غریب من بود را بی‌رحمانه از من دور کرده بودند!

هق‌هق گریه‌م به هوا می رود، کسی برای پاک کردن اشکهایم تلاش نمی‌کند، کسی غصه نمی‌خورد که مبادا میان این‌همه دلتنگی جان بدهم ...

دستم را روی شکمم میگذارم .طفل من هنوز یک نطفه است اما، در این شبها شده یک دلگرمی...

آرام زمزمه میکنم.

-من نمیذارم تو مثل من درد بکشی !من اجازه نمیدم جونِ بابات و بگیرن .من بجاش لازم باشه، میرم بالای چوبه دار اما شاهینم و به تو بر میگردونم...

آه کشیدم و سرم را با دوستم اندکی ماساژ دادم.

آوار شدن دیده‌اید شما؟

کل زندگی من و شاهین طی یک اتفاق که هنوز هم باورش نکرده‌م آوار شد...

هیچ کس باور نمی‌کند دوباره میام این دو طایفه خونی ریخته شده و اینبار به دست شاهینِ من...

من به تمام این قضایا مشکوک هستم !.هنوز جنازه عمو را بعد از یک هفته پیدا نکرده‌اند و تنها شاهد برای این قتل، مهرانه و مرد همسایه هستند.

مردی که از آن صحبت می‌کنم همسایه عمو است و به گفته آقا جان یک مردِ خدا پرست و کاملا شناخته شده است...

دل من اما اینگونه گواه نمی دهد، دلشوره من چیز دیگری می‌گوید!

مهرانه با تمام ادعایی که دارد، اصلا ناراحت نیست و بیشتر چهره‌ش مثل یک آدمِ برنده است!

چادرم را جمع کردم و لنگان لنگان راهی پذیرایی شدم.

نه تابِ ماندن خانه پدرجان را داشتم و نه صبری برای تحمل کردن حرفها و کنایه های خانواده شاهین و ماندن در خانه آنها!

با تمام ترس و گریه و ناراحتی که هر شب تحمل می کردم، در خانه خودم و شاهین تنها می‌ماندم.

امروز میخواستم به ملاقات شاهین بروم .البته زیاد دوست نداشت من در آن حال ببینمش و به قول خودش، بچه‌ش اینگونه ضعیف پدرش را نبیند بهتر است...

دلم برایش تنگ بود و این دوری اجباری شده بود بهانه‌ای که بهتر حسم را درک کنم و به عشقمان ایمان بیاورم...

شاهین هم مثل من بی تاب و عاجز شده بود..

مانتو و شلوار مشکی رنگم را تن زدم و شال سفید رنگی روی موهایم کشیدم.

چند روز پیش که شاهین من را با شال دید، دستی به سرم کشید و گفته بود که رنگ سفید معصومم میکند، گفته بود این رنگ برایش آرامش بخش است ...آنقدر تعریف کرده بود که بدون اراده دستم اول از همه به سوی این شال رفته بود.

حاضر شدم و با تاکسی به زندان رفتم .دلم عجیب شور می زد و نگران بودم ...زبانم لال بلایی سر شاهین نیامده باشد!

البته این روزها هر دم دلم یک ساز ناکوک می نواخت..

,,,

بالاخره به زندان رسیدم.
این دیوار های بلند و وهم ناکش برای یک تصویر مزخرف و عذاب آور شده بود.

تمام مراحل را انجام میدهم و زمانی که می‌خواهم به اتاق ملاقات بروم، چیزی توجه من را به خودش جلب میکند.

چشمانم از دیدنِ مهرانه در کنار همسایه ایشان که قرار بود شاهد باشد، گرد شد.

بدون اینکه جلب توجه کنم، نزدیک رفتم.
گوش تیز کردم و تنها یک کلمه شد دلیلی برای زندگیِ دوباره من...
-مش سلیم شما بابا رو ببر خونه ویلایی .. چند روز دیگه ردش میکنم بره اون ور آب ...همه مدارک و دارم جور میکنم اصلا نترس لطفاً .قول میدم همینکه خطر رفع بشه، پولی که نیاز داری و بهت بدم .روز دادگاه نزدیکه...

بنظرم خدا گاهی گره مشکلات را خیلی سریع باز می‌کند .
از ملاقات با شاهین منصرف شدم و وقتی مرد رفت، دور از چشمِ مهرانه دنبالش روانه شدم.

میدانم مهرانه به ملاقات شاهین آمده بود و می‌خواست با حرفهایش کمی داغش را تازه کند .اما خب ...بهتر بود کمی اذیت شود تا این فرصت بزرگ را از دست بدهم.

مش رحیم از زندان بیرون رفت و من‌هم با قدم‌های سریع به دنبالش رفتم.
به آرامی دنبالش می‌روم و منتظر بودم کمی دور تر شود.

دستم را روی شکمم گذاشتم.
-تو دعا کن دورت بگردم ...دلت پاکه، از خدا خواهش کن کمکمون کنه.

وقتی مطمئن شدم کاملا دور شده، به قدم‌هایم سرعت دادم و کنارش ایستادم.

-سلام آقا سلیم.

پیر مرد چشمانِ طوسی رنگش را تنگ کرد.

-علیکم السلام ...شما؟

لبخند زدم.

-من زن اون آدمی هستم که بی گناه می‌خوایید بفرستین بالای چوبه دار ...خوشبختم حاج آقا!

فسونگر ::ِمُستَرِد

#پارت۲۴۲ و ۲۴۳

متعجب و با دهان باز توقف کرد.

-من؟ !اشتباه گرفتین...

چانه‌م لرزید .خواست دور شود که گوشه پیراهنش را گرفتم.

-تورو جون بچه‌تون صبر کنید!.

دوباره توقف کرد.

-بله!

-شمارو همیشه آقا جونم به خوبی و اهل خدا بودن ازتون یاد کرده ..شما که به پول نیاز داشتی، چرا به من نگفتین؟ شاهین من به والله لازم باشه از دهن زن و بچه ش بگیره، کسی محتاج باشه و دست کمک به طرفش دراز کنه، دریغ نمیکنه...

پیر مرد نگاه گرفت.

-دخترم بهتره دیگه با من صحبت نکنید .من حتما یه دردی دارم که دارم جوون مردم و بدبخت میکنم.

لب گزیدم و چشمانم را با التماس تنگ کردم.

-توروخدا من حامله‌م ...طفلم و یتیم نکنید ...هرچی بخوایید بهتون می‌دیم .خدا شاهده هرچی بگید من حلش میکنم .لطفاً شهادت دروغ ندین.

سلیم آقا لبخند زد.

-ببخشید دخترم نمیتونم .من از شما نمی‌خوام حلالم کنید .

-اما بدون مدرک می‌خوایید چطوری ثابت کنید !مگه شهر هرته!

سر چپ و راست کرد.

-دقیقا شهر هرته ..قدرت دست آدمیه که بی رحم تره دخترم .منم اگه پام گیر نبود، آنقدر بی شرف و بی وجدان نمی‌شدم .خدانگهدارت.

از کنارم گذشت و این من بودم که با ناباوری، از ضعف و شوک، روی زمین فرود آمدم....

سرم را رو به آسمان گرفتم.

-خدایا معجزه کن ..این امیدو، بی دلیل توی دلم زنده نکردی می‌دونم...

,,,,

اولین شخصی که به ذهنم رسید می‌تواند کمکم کند، شاهو خان بود.

هرچه نباشد این مدت تنها فردی بود که هوایم را داشت ...خودم هر روز دم در خانه آقا سلیم میرفتم اما پیر مرد با گریه خواهش میکرد دیگر التماسش نکنم.

من نمی‌توانستم انقدر آسان کنار بکشم ..باید هر جور شده ثابت میکردم این دخترک شیطان صفت تنها می خواهد آتش این دشمنی را بیشتر شعله ور کند...

چند ساعت پیش به شاهو خان گفتم و خیلی سریع خودش را به خانه من و شاهین رساند و به خانه آقا سلیم رفتیم.

بعد از کلی زنگ در را زدن، مرد با عصبانیت داد زد.

-چیه هر روز میای اینجا ضعیفه؟ من دروغ میگم ...من می‌خوام شهادت دروغ بدم، اینجا نیایید ...من اگه بخوامم راستش و بگم، انقد برام مشکل درست میشه که بدتر از مرگ شوهر تو سرم بیاد.!

شاهو خان دستی به ریش‌های بلند شده‌ش کشید.

-حاج آقا میشه دو دقیقه بیایید دم در؟ من بردار شاهین احمد خان هستم، میشه لطفاً چند دقیقه بیایید اینجا ... قول میدم دیگه نه من نه زن داداشم، تا روز دادگاه مزاحم نشیم .لطفاً..

قول و قرار الکی میداد، چون اگر امروز هم می‌گفت نه، من بازهم می آمدم ...هر روز می آمدم ...انقدر می‌آمدم که یک هفته دیگر، در دادگاه این مرد همه حقایق را برملا کند..

سلیم آقا با غرغر آمد و بالاخره در را باز کرد.

-ها چیه؟

شاهو خان لبخند زد.

-سلام ..ببخشید که اومدیم دم در ..یعنی چاره‌ای جز خواهش کردن از شما نداریم.

پیر مرد سری تکان داد.

-علیک سلام.

شاهو خان شروع کرد با احترام خواهش کردن و گفتن اینکه می تواند هرکاری بکند تا مشکل سلیم آقا را درست کند.

حدودا پنج شیش دقیقه شاهو خان صحبت کرد و در آخر به آرامی لب زد:

-دیگه خودتون وجدانتون و قاضی کنید .

پیر مرد به عقب برگشت و بعد خیلی سریع، سیلی محکمی به شاهو خان زد.

خم شد و دم‌گوشش چیزی را زمزمه کرد.

شاهو خان محکم چشم بست.

-چون پیری جوابتو نمیدم!.

بعد کمرش را راست کرد.

کارتی از جیبش بیرون آورد.
کارت را در سکوت به دست سلیم خان داد.

سپس به سوی من که با چشمانی درشت فقط نگاهشان میکردم برگشت.

-بریم زن داداش ...ناموس ما حق نداره دم‌خونه این بی شرف بیاد!

چیزی نگفتم و با اشاره دستش به سوی ماشین رفتم . اشک از چشمانم بدون اجازه من جاری شد و گویا کسی نمک روی زخمِ دلم پاشید...

تا رسیدن به خانه شاهو خان به شدت اخم کرده بود و منهم در سکوت به آرامی اشک می ریختم و در دل دعا میکردم.

وقتی به خانه رسیدیم، همراه من پیاده شد.

-زن داداش

نگاهش کردم و با گوشه چادرم اشکهایم را پاک کردم.

-بخاطر بچه هم شده قوی بمون ...من قول میدم اجازه ندم مهرانه به اون چیزی که میخواد برسه ..شب منو مرضیه میاییم اینجا بمونیم .

آه کشیدم.

-ممنونم شاهو خان ...چشم سعی میکنم .قدمتون روی چشم منتظرم.

سری تکان داد .خداحافظی کرد و رفت.

فسونگر ::ِمُستَرِد

#پارت۲۴۴ و۲۴۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

,,,

فردا روزی است که جلسه دادگاه برگزار می شود و من دقیقا ۱۸ ساعت است که خواب به چشمم نیامده و تنها چند لقمه غذا خورده ام...

امشب هم شاهو خان و مرضیه خانم پیش من ماندند و توی اتاق مهمان خوابیدند.

خسته بودم و رمقی در جانم نبود اما بازهم از نماز و التماس دست نمی کشیدم.
نفسم از شدت گریه بند آمده بود و هر لحظه که می گذشت، بیشتر می ترسیدم.

مهرانه به کارش باور داشت و سلیم آقا هم که شده بود یک مهر تایید بر تمام دروغهایش ...شاهدی که قرار بود مدارک دروغی مهرانه را از شک و شبهه بشورد!

طی یک تصمیم ناگهانی، موبایلم را برداشتم و پیامی برای مهرانه ارسال کردم.

)مهرانه من از زنده بودن عمو اطلاع دارم .نه مدرکی دارم و نه هیچی ...میخوای من از شاهین طلاق بگیرم و باهاش ازدواج کنی؟ اگه این کار و بکنم و زنده بودن عمو رو فاش می‌کنی؟ خدا شاهده ...به جون بچه‌م فقط کافیه قبول کنی تا همه چیز اونجوری بشه که تو میخوای(..

با همان چشمان گریان و درحالی که چشمم به صفحه روشن موبایل بود، روی سجاده برگشتم.

اسم خدا را زمزمه کردم و دوباره شروع کردم به نماز خواندن.

چند دقیقه بعد زمانی که داشتم سلام آخر نماز را میدادم، صدای پیامک موبایلم به گوشم رسید.

خیلی سریع گوشی را چنگ زدم.

)من چیزی که میخواستم و به دست آوردم .نیازی به فضل و بخشش تو نیست(!

چشم بستم و موبایل را پرت کردم.

-خدایا فقط خودت میتونی به دادمون برسی...

دوباره دعایم را از سر گرفتم ...چاره ای جز دخیل بستن به دعا و نذر و نیاز نداشتم .هر روز با شاهو خان کلی خیرات پخش می‌کردیم و برای آزادی شاهین طلب دعا می کردیم ....کاش خدا ببیند.!

,,,,

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اگر بگوییم این لحظه کجا هستم، کمی ممکن است مضحک باشد ...در این ساعات گران بها، در این ساعات سرنوشت ساز، من در بیمارستان بودم!..

صبح زود از شدت استرس و نگرانی خونریزی کردم .بماند که شاهو خان کلی عصبی شد و سرم داد کشید .البته حق داشت، من اینهمه به شاهین قول داده بودم که مواظب خودم و طفلمان باشم و...

آه کشیدم و روی تخت به حالت نشسته در آمدم.

مرضیه پیش من مانده بود و مدام من را دلداری میداد ... این دختر جای خواهر نداشته من شده بود این روزها، اندازه یک خواهر هوایم را داشت .حتی میتوانم بگوییم اندازه یک مادر برایم دلسوزی می‌کرد.

خانواده من که به گمان خودشان داغ دار شده بودند و هیچ کس حرف من را قبول نمی‌کرد و حوصله بودن در

کنار من را نداشتند ...خانواده شاهین هم همه بجز شاهو خان و مرضیه به حدی شوکه بودند، که من را چون عاشق شاهین شده بودم، را مقصر می‌دانستند ...البته شهلا هم چند باری به من سر زده بود .در کل، همین مرضیه بود که هوای من را داشت ...شاهو خان خدا از بزرگی کمش نکند، بیشتر دنبال کارهای شاهین بود.

مرضیه کنارم نشست.

-چند بار به شاهو زنگ زدم اما جوابی نداد.

با بغض سر تکان دادم.

-حتما این از خدا بی خبر ها یه جوری مرگ عمو رو ثابت کردن ..

به گلویم چنگ انداختم.

-یه لیوان آب بهم میدی لطفاً.

مرضیه در اتاق چشم چرخاند.

-میرم آب معدنی میخرم برات میام.

تشکر کردم و نگاهم را سوی پنجره برگرداندم .شکر خدا یک پنجره در این اتاق تنگ و دلگیر بود ...وگرنه دق می کردم!

چند دقیقه گذشته بود که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم .به آرامی زمزمه کردم:

-شاهو خان زنگی نزدن آبجی مرضیه؟ سکته کردم از دلهره!

خنده مردانه ای در اتاق پیچید.

-سکته نکنی یه وقت!

چشمانم درشت شدو با ناباوری به طرفش برگشتم.

-شاهین!

بازهم قهقه زد.

-خانم مارو باش ...دو روز نبودم افتاد رو تخت بیمارستان !این بود اون مواظب خودمم، مواظب بچمم گفتنات خانم؟!

دست‌هایم را جلوی دهنم گرفتم.

-تو ...این خواب نیست.

-چرا خواب باشه؟ مگه انقد آسونه قتل آدمی که زنده است و گردن کسی انداختن؟

چشم بستم و اشکهای سمجم دوباره طغیان کردند.

-من ترسیدم آخه...

سر تکان داد.

-می‌دونم .الان بهتری؟

دم در ایستاده بود و همین باعث شد اخم کنم.

-نمیای پیشم؟

-بذار یه دل سیر اینجوری نگات کنم.

چانه بالا انداختم.

-گاهی خدا زود گره از مشکلات باز می‌کنه ...چرا؟

-دورت بگردم این مشکل نبود که، معرکه ای بود که این دختره درست کرد !اینم شد یه دلیلی، اینم شد یه جدایی چند روزه تا من بهتر قدر تورو بدونم .هوم؟

دستانم را به منظور در آغوش کشیدنش از هم باز کردم.

-بیا دیگه!

آه کشید و قدم به قدم جلو آمد .

شاهینِ من مرد قویی بود، از آن مردها که آرزوی هر زنی است ...از آنها که هیچ مشکل و گرفتاری نمی‌تواند عزت

و مردانگیش را کم کند و همیشه خدا امیدوار است ...از آنهایی که هرگز در دلش کینه پرورش نمی‌دهد، می‌دانید؟ از آن آدمهایی است که من گاهی می‌ترسم برای کسی وصفش کنم...

بی گمان کسی که اینهمه استقامت و امیدواری را ببیند، دلش برایش می‌رود...

فسونگر ::مُستَرِد

#پارت‌پایانی..

نه لاغر شده، نه شکسته ...بالعکس، کمی قوی تر و خوش رو تر شده!

اینبار محکم تر از هر زمان در آغوشش قفلم کرد، اینبار برخلاف همیشه، آغوشی طولانی به من هدیه داد...

اینبار بدون اینکه امان دهد، شروع کرد بوسیدنم و دم گوشم چندین بار زمزمه کرد:

-دلم ..دلم داشت واست خودش و میکشت !دلم به حدی واست تنگ شده بود که کم مونده بود بزنم زیر گریه خدا شاهده!

لب گزیدم.

-اما من انقدری گریه کردم که فکر کنم آب چشام خشک شده باشه!

خندید.

-دردت بخوره به غرق سرم لیمو خانم.

لبخندم وسعت گرفت.

-اووووم ..بهم بوس میدی؟

سرش که روی شانه‌م بود، تکانی خورد و در یک وجبی صورتم آوردش.

-چشم .ببوس..

لبانم به سوی گونه های استخوانی و خوش فرمش رفت که سر عقب برد.

-نه بابا، لب!

خندیدم.

-دیوونه اینجا!!؟

ابرو بالا داد.

-مگه کسی هست؟

-نه خب، ولی شاید کسی بیاد!

اخم کرد.

-نه کسی نمیاد...زود باش.

وقتی دیدم کمی جدی شده، به آرامی چشم گفتم.

حقیقتا من بیشتر دلتنگ یک بوسه عاشقانه و طولانی بودم .و چه سعادتی بهتر از اینکه من این بوسه را شروع کنم...

لبانم را با سر زبان خیس کردم و سرم را جلو بردم.
چند بار لبانش را با لبانم نوازش و کردم که نفس‌هایش کشدار شد.
-لعنتی میخوای تشنه تر بشم؟
نرم و کوتاه لبش را بوسیدم.
-اهوم..

کمرم را گرفت و کمی دیگر به خودش نزدیکم کرد.
-لعنت به این لباس چیه این !

اجازه ندادم غرغرهایش بیشتر شود و با عطش اینبار لبانش را به کام کشیدم.

شاید انتظار نداشت که چند ثانیه بی حرکت مانده ... سپس به آرامی دست روی کتفم گذاشت و همراهی کرد.

چشمانم بسته بود و قلبم به آرامش رسیده بود .آرام و ریتمیک می زد...

دستش را زیر شالم فرستاد و پشت گردنم را نوازش کرد.
چند دقیقه که گذشت و نفسهای من تنگ شد، کمی فاصله گرفت.
-عالی بود ...ماهی، هنوز تو فکر حرفتم.

-کدوم حرف قلبم؟
خندید.
-آخ دورت بگردم، قلبم ..همونکه گفتی خدا گاهی گره مشکلات و زود باز می‌کنه .راستش و بخوای حس میکنم این کار و کرد که خانواده هامون به خودشون بیان ..شاید بشه دلیلی تا خانواده تو کمتر به عموت دلخوش باشن و خانواده من از مرگ و قتل و خون‌ریزی دوباره بترسن .. هوم؟

سرم را به سینه‌ش تکیه دادم.

-بازم باهاشون حرف می‌زنیم.

-حرف نه ...یه شام ترتیب بده و هردو خانواده رو دعوت کن خونه خودمون.

-نه شاید اینجوری دعوا کردن!

سرم را بوسید و از جا بلند زد.

-مگه بچه‌ن !لباسات کجاست؟ دکتر گفتی میتونم ببرمت خونه...

-روی اون صندلی که جلوی پنجره است.

خودم لباس بیمارستان را در آوردم .دستانم را مقابل سینه هایم گرفتم و به شاهین که با صورتی شیطان داشت به سمتم می‌آمد، توپیدم:

-زود باش یکی میاد!

کمی متفکر شد.

-مگه اینکه دستت و برداری...

اخم کردم و دستم را برداشتم.

-روانی !بیارش.

لباسهایم را از داخل ساک بیرون آورد.

اما اجازه نداد بپوشم و محکم بغلم کرد.

-لیموی شیرین من ...ببینمت.

سرم را بالا گرفتم.

-جان؟

سرش را پایین برد و محکم و پر توان روی استخوان ترقوه‌م را مکید.

برای یک لحظه دلم ضعف رفت و به آرامی خندیدم.

-دیوونه شدی تو...

چشمانِ خمار و عسل رنگش غمگین شد.

-واقعا از دوری تو دیوونه شدم.

چشم بستم.

سرش جلو آمد و دوباره لبم را بوسید که تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه ما حرفی بزنیم و یا فرصت کنیم از این بوسه عقب نشینی کنیم، در باز شد.

به تندی در آغوش شاهین مچاله شدم.

وقتی صدای بابا را شنیدم، انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختن.

-ببخشید ببخشید!

در بسته شد و شاهین سر من را از سینه‌ش فاصله داد.

نگاهی به چهره غمگین من انداخت.

-فکر کرد لباس می‌پوشی عشقم چیزی نشده که!

-برو بیرون تو!

وقتی دید واقعا ناراحت شدم و خجالت کشیدم، لبخندش را جمع کرد و بیرون رفت .این واقعا آبرو ریزی بود!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و لباسم را عوض کردم.

کارهای بیمارستان انجام شده بود و بابا من و شاهین را تا خانه رساند .گویا شاهو خان و مرضیه همان لحظه به اصرار شاهین برگشته بودند .در راه بابا حال شاهین را پرسید و بابت همه چیز معذرت خواهی کرد.

شاهین گفت که این‌ها به هیچ کس جز عمو ربطی ندارد و بخاطر من کلا بیخیال همه چیز حتی عمو رامان شده است .کمی از بابا بخاطر اتفاق پیش آمده خجالت می کشیدم و من حرفی نزدم.

من که هنوز هم ذاتِ عمو برایم باور نکردنی بود !اما به هر حال ...باید خدا را هزار بار شکر کرد که اینگونه سریع نجات پیدا کردیم .

شاهین از بابا خواست پنجشنبه شب مهمان ما باشند و بابا برخلاف دفعه قبلی که ناراحت شد، با روی باز قبول کرد .شاید حالا بهتر متوجه حرفهای شاهین بشوم.

,,,

بابا ما را رساند و رفت .مامان و خانم بزرگ هم زنگ زدند و احوال پرسی کردند، گفتند فردا می آیند و به من سر می زنند ..انگار متوجه اشتباهات خودشان شده و میخواستند جبران کنند.

راستی...از نجات شاهین برایتان نگفته بودم .به حدی خوشحال بودم که اینکه چگونه و چطور شده بود تا ساعت‌ها اصلا برایم مهم نبود.

زمانی یادش افتادم که شاهین در حمام بود و من‌هم در آشپزخانه برای شب غذا می پختم.

با عجله به اتاق رفتم و جلوی در حمام ایستادم.

-شاهینم؟

آب را بست.

-جونم؟

-عمرم نگفتی چطوری شد که آزاد شدی...

خندید.

-الان یادت افتاد دار و ندارم!

فسونگر ِمُستَرِد
#ادامه‌پارت‌پایانی

-بگو خب...

-هیچی اون مرد اومد همه چیز و گفت و جای عموت رو لو داد ...انگار پول و واسه درمان پسرش می‌خواسته و این مدت بچه‌ش پیش مهرانه بوده .دیشب شاهو رفته پسره رو دزدیده، مهرانه هم صبح به سلیم چیزی نگفته تا بره شهادت بده .این مردم از شاهو خبر داشته دزدکی، اومد شهادت راست داد ...پسرش هم شاهو برد بیمارستان واسه درمان و اینا ...گفت ازشون هم محافظت میکنه و میخواد بفرستتشون ترکیه بمونن .اینجا ممکنه مهرانه بعد از آزادی بره سراغشون .البته من که نمی‌دونم چقد باید زندان بمونه.

-باشه عشقم .خدارو شکر، ان شاالله پسرش و خدا شفا بده .خدا از داداش شاهو هم راضی باشه الهی !زود بیا...

-آمین .باشه خانمم.

خدا بزرگ است ...خدا آنقدر بزرگ است که تنها طی چند ساعت همه چیز را زیر و رو کند...

به ادامه‌ی کارم مشغول شدم و شاهین هم شروع کرد خواندن یک آهنگ کوردی در حمام که لبخند روی لبم آورد.

)آهنگ و پایان پارت همراه معنی میذارم.

زیاد بود و تنها قسمتی و معنی کردم عزیزای دل(♥

,,,

از کودکی داستان هایی که بدون دلیل کش می آمد را دوست نداشتم، مثلا دوست داشتم همه چیز آن زمان که ارزشمند است تمام شود و لحظه‌ای که باید، اتفاق که لازم بود بیفتد...خدا در زندگی خودم این روزها آرزوی بچگیم را عملی کرده بود!

همین امشب برای من زندگی رنگ و بوی تازه‌ای گرفته است ...امشب بعد از ماه ها تلاش من و پا در میانی من و شاهین، هردو خانواده می‌خواهند بدون به یاد آوردن تمام دردها و بدون کینه و دشمنی در خانه اسماعیل خان جمع شوند.

عمو و مهرانه مدتی است که آزاد شده‌اند)البته شاهین همان اوایل رضایت داده بود (.خداروشکر عمو و مهرانه میخواهند به اصفهان بروند.
امروز جنسیت کودک من و شاهین معلوم شد .کمی دیر اما خیلی ناگهانی ...

همانگونه که من خواسته بودم، پسر شده بود .شاهین تنها می‌گفت سالم باشد...اما من دوست داشتم پسر باشد !میخواستم اگر فردا روزی دختر دار شدم، پشتش به حمایت شخصی گرم باشد..

کسی از پشت بغلم کرد.

-لیموشیرینم..

لبخند زدم.

-جونم؟

محکم گردنم را بوسید.

-دوست دارم.

لبخند زدم.

-شاهینم.

-جان؟

-بنظرت عشق چه رنگیه؟

شانه بالا انداخت و من را سوی خودش بر گرداند.

-نمی‌دونم ...یعنی بنظر من واسه هر شخصی می‌تونه یه رنگ خاصی باشه ها!

خم شد و پشانیم را چند بار بوسید.

تره‌ای از موهایم که بیرون بود را نوازش کرد.

لبخند زد.

-قربون موهای فرت برم.

-جواب ندادی شاهین خان!

موهایم را بو کشید.

-واسه هر آدمی یه رنگه ...مثلا واسه من، مشکی چشات خودش رنگ عشقه ...واسه من، خرمایی این فر فری هات، رنگ ِ عشقه ..رنگی رنگی نیستن ها، ولی خب، واسه من اینا هستن که شادی عشق و به ارمغان میارن!

محکم بغلش کردم و چند بار پیاپی سینه ستبرش را بوسه زدم.

-تو همه دلخوشی منی ...

,,به رسم همیشه، ♡ و من بلد نیستم برای داستان های عاشقانه پایانی قلم بزنم !عشق با هر دم و باز دم و با هر تبش قلب من و تو آمیخته است♡...

,,

و من الله توفیق✤❤

گەر لە ئەوینی تۆ مردم لە شاری دڵتا بمنێژە

اگه از عشق تو مردم، در شهر دلت من را خاک کن

بە سەر جەستەی رووخاوم دا خاکی ئەم دوونیا مەریژە

روی پیکر زخمی من، خاک این دنیا رو نریز

تۆ مەمی عاشق لە زیندان من
تو مه‌ی عاشق اسیر و در بند زندان

من زینی مردوو لە جێ ژوان
من زین جان سپرده در میعادگاه

بەم چیرۆکی دڵداریيە
با داستان این دلدادگی

زیندوو ئەەیڵنەوە یادمان
یادمان برای همیشه زنده خواهد ماند

چاوەکانت بسپێرە پێم

چشمانت را به من بسپار

با لەگەڵ خۆم بێبەم بۆ گۆ
تا همراه خودم به گور ببرم

با ئەوینی ئەم دوو دڵە بێ یە رازی سەر بە مۆر

تا داستان عاشقانه این دو دل، همچو رازی سر به مهر بماند..